

رستم نامه

بازگفته شده از شاهنامه فردوسی

پروفسور ای. ام. ویلموت - باکستون

ترجمه اسماعیل فصیح





رستم نامه

(بازگفته شده از شاهنامه فردوسی)

پروفسور ای.ام. ویلمونت - باکستون

ترجمه اسماعیل فصیح

چاپ دوم

نشر البرز

تهران، ۱۳۷۶

این کتاب ترجمه‌ای است از:

THE BOOK OF RUSTEM

Retold from the

SHAH-NAMEH

of Ferdousi

By :

Prof. E. M. Wilmont - Buxton

Third Printing , 1917

Gregor G. Harrap & Co.

London

چاپ اول : ۱۳۷۳

چاپ دوم : ۱۳۷۶

شمار نسخه‌های این چاپ : ۲۵۰۰

حق چاپ برای نشر البرز محفوظ است
نقاشی‌های کتاب اثر هنرمند انگلیسی

گرتروود آ. ستیل

لیتوگرافی : لیتوگرافی بهار

چاپ : چاپخانه آسمان

مرکز پخش : مؤسسه گسترش فرهنگ و مطالعات

تلفن و دورنویس : ۸۷۶۸۱۴۵ ، ۸۷۶۷۴۴۳ ، ۸۷۵۱۹۶۱

شابک : ۹۶۴-۴۴۲-۰۶۴-۰ ISBN 964-442-064-0



زال و رودابه

فهرست

مقدمه	هفت
بخش نخست / شاهان و دیوان	۱
بخش دوم / شاه ماردوش	۱۰
بخش سوم / نیروی گرزگاوسر	۲۰
بخش چهارم / سه برادر	۲۷
بخش پنجم / داستان زال سپید مو	۴۱
بخش ششم / رستم پهلوان	۵۴
بخش هفتم / هفت خان رستم	۶۶
بخش هشتم / هفت خان رستم (ادامه)	۷۷
بخش نهم / ماجراهای دیگر کیکاووس	۹۳
بخش دهم / سهراب: کودک شاداب	۱۰۳
بخش یازدهم / رستم و سهراب	۱۱۷
بخش دوازدهم / مرگ سهراب	۱۳۱

- بخش سیزدهم / داستان سیاوش تیره بخت ۱۴۲
- بخش چهاردهم / آمدن کیخسرو ۱۶۹
- بخش پانزدهم / رستم رهایی بخش ۱۹۱
- بخش شانزدهم / رستم و داستان بیژن و منیژه ۲۰۹
- بخش هفدهم / پایان کار افراسیاب و پیران ویسه ۲۳۲
- بخش هجدهم / چگونه کیخسرو به آرامش رسید ۲۴۸
- بخش نوزدهم / داستان گشتاسپ ۲۵۷
- بخش بیستم / داستان شاهزاده اسفندیار ۲۶۵
- بخش بیست و یکم / مرگ رستم ۳۰۳

مقدمه

هدف از ترجمه این کتاب توجه به گسترش هنر و زیبایی ادبیات ایران در دنیای غرب امروز است. کتاب البته عظمت زیبایی شعری اصل شاهنامه را ندارد، ولی ساختار هنری داستانها، تحسین و جذابیت شگرف دارد و گاهی اشک خواننده را جاری می‌سازد.

پرفسور ویلموت - باکستون این کتاب را در سال ۱۹۰۳ انتشار داده است و چاپهای متعدد بعدی آن، اهمیت کتاب را چشمگیر و قابل تعمق می‌سازد. از آنجا که هنر «داستان»، چه به گونه شعر حماسی و چه نثر، از خاک و زمان و طرز تفکر و زندگی مردمی که از آنها نوشته شده سرچشمه و مایه می‌گیرد، رستم‌نامه الهام‌بخش این عوامل است که ایران زمین مادر تمدن بشر، به وجود آورنده اولین دولت جهانی تاریخ است، و همچنین مردم آن با فرهنگ و دین یار بوده‌اند.

بخش نخست

شاهان و دیوان

نخستین شاه یا «کدخدای» نامی خاندان پیشدادی ایران زمین، کیومرث بود. از او بود که مردم یاد گرفتند با پوست پلنگ بدن خود را بپوشانند. او خود نیز همچون مردم پوست پلنگ به تن می‌کرد.

کیومرث همچنین به مردم خود معنای آیین و قانون و دولت را آموخت و با نفوذ و تدابیر او بود که سرزمین ایران باستان به نام یک کشور، رو به گسترش و نیرومندی و پیروزی نهاد.

کیومرث به مردم خود آموخت که چگونه در کوهها جایگاه بسازند و در آن زندگی کنند و خود نیز چنین کرد. او حیوانات گوناگون را نیز به خود رام ساخت و به زودی جانوران و دَد و دام و پرندگان که او را دوست داشتند، جلو او کرنش می‌کردند و به او نماز می‌بردند. روزهایی که او از کوه فرو می‌آمد تا بر تخت سنگی خود بنشیند و بر مردم فرمانروایی کند، گله بزرگی از این دَد و دام و پرندگان وحشی دور و بر او را می‌گرفتند و آماده کرنش و تعظیم و

خدمتگذاری به او بودند.

برآمد بر این کار یک روزگار

فروزنده شد دولت شهریار

این شاه تنها یک پسر داشت، خوبروی و هنرور، سیامک‌نام. کیومرث این پسر را با مهر فراوان دوست داشت و چه بسا ساعتها که می‌نشست و از ته دل با او سخن از روزهایی می‌گفت که این شاهزاده جوان و دلاور پس از پدر بر تخت شاهی خاندان می‌نشست و سرزمین ایران و همه گیتی را پر از فرّ و شکوه می‌ساخت.

اما در آن روزگاران، شاه را دشمنی نبود بجز اهریمن که در دل کوههای سترگ و بلند، به شکل دیوی زشت و سهمگین بیتوته داشت که از گسترش و نیرومندی ایران در رشک و حسد می‌سوخت. این اهریمن، با عزم آن که دولت‌مرد بزرگ مردم را براندازد و خود بر مُلک ایران حکمروایی کند، به پسر خود، که بچه‌دیوی از خود زشت‌تر و بدهیت‌تر بود، دستور داد لشکری از دیوهای خون‌آشام جمع کند و با کیومرث و پسرش به جنگ برخیزد.

غروب روزی که خبر این لشکرکشی به کیومرث رسید، فرشته سروش به سان «پری پلنگینه‌پوش»، به امر خداوند به نزد شاه آمد و او را از خطر وقوع این تجاوز هشدار داد. شاه که نمی‌خواست جان پسر خود را که سپهدارش بود به هول و خطر اهریمنان اندازد، و لشکر اندکی نیز داشت، مایل نبود به جنگ اهریمن برود. با این همه، هنگامی که سیامک جوان شنید که فرماندهی لشکر دشمن را بچه‌دیو، یا اهریمن‌زاد بر عهده دارد و او پسر شاه را به جنگ تن به تن می‌خواند به نبرد با او روی آورد. اما خواسته دل و شوق پیکار او در برابر چنگال مخوف اژدها تاب نیاورد و طولی نکشید که بدن بیجان و برهنه شاهزاده زیبا در چنگ اهریمن‌زاده زشت و بدسگال بر خاک میدان کشیده شد.

با آن صحنه ترسناک لشکر ایران درهم شکست، افراد پا به فرار نهادند و شبانگاه اخبار شوم به گوش کیومرث شاه رسید. شاه دلشکسته یک سال تمام از مرگ شاهزاده دلاور سوگوار گردید و اشک و ناله اش باز نایستاد. اما در پایان آن سال، بار دیگر از جانب داور کردگار سروش آمد که «از این بیش مخروش»... از او خواست به امر خداوند برخیزد، «سپه سازد» و سپاه بزرگ خود را به پیکار با «دیو بدکنش» و خیل او ببرد و بداند که پیروزی با اوست.

آنگاه شاه در فکر نوه اش هوشنگ پور سیامک بود که گرانمایه ای جوان و با فرهنگ و بی همتا به نظر می رسید و طی سالهای اخیر جای پدر را در دل کیومرث و مردم گرفته بود. کیومرث، شاهزاده جوان را نزد خود خواند و همه گفتنیها را در باره دلاوریهای پدرش در پیکار با دشمن بدسگال بدو بازگفت و بسی رازهای دیگر خاندان را نیز برای او فاش ساخت و سرانجام هشدار داد که «من رفتنی ام تو سالار نو». آنگاه از او خواست که پیشاپیش سپاهی که به زودی گرد خواهند آورد همراه شاه به نبرد اهریمن بیاید. هوشنگ از این فرمان شاه با شادی استقبال کرد. به زودی لشکر مهیبی متشکل از شیر و پلنگ و ببر و گرگ و شهبازان فراهم آوردند بدان گونه که وقتی این لشکر همراه لشکر شاه کیومرث به دامن کوهستان رسید لشکر دیوان و اهریمنان در خوف و وحشت به حال فرار درآمدند، ولی هوشنگ به کین خون پدرش راه فرار را بر دیوان بست و با آنان به نبردی خونین پرداخت و پس از کشتن دیوزادگان و اطرافیان، سر بی همال دیو، «روح بدی» را از تن جدا کرد و دنیا را از وجود او پاک ساخت. بدین سان، با پیروزی ارتش ایران، کیومرث نیز با آرامش فکر آماده مرگ گشت، چون روزگارش سپری گشته بود و هوشنگ را به جهاننداری با رأی و داد به جای خود بر تخت نهاد.

در دوران چهل ساله شاهی هوشنگ بود که شاه خود را بر هفت کشور شهنشاه دانست و به فرمان یزدان، دنیای خود را آباد و پر از داد کرد. در همین

دوران شاهی هوشنگ بود که انسان به چگونگی افروختن آتش و جدا کردن آهن از دل سنگ و استفاده از آن با به‌کارگیری آتش نائل آمد.^۱

هوشنگ خود نخستین آدمی بود که راه افروختن آتش را آموخت. یک‌روز که شاه همراه چند تن از نزدیکان خود از کوه گذر می‌کرد، در زیر یک صخره سنگ، ماری اژدهاگون را دید که از دهان بزرگش دود بیرون می‌دمید. شاه برای کشتن مار خوفناک پیش‌رفت، تکه سنگی برداشت و با آن بر سر مار نشانه رفت. مار کشته نشد، ولی از برخورد نیرومندانه سنگ بر سنگ، فروغ جرقه‌های آتش به اطراف پدید که چون جرقه‌های آذرنگ بر گیاه خشک زمین گرفت، آتش پدید آمد. نزدیکان شاه ابتدا از این صحنه شگرف ترسیدند و خیال کردند آتش نیز یک مخلوق خطرناک دیگر کوهستان است. اما هوشنگ رمز پدیده آتش را برای آنها گفت که این فروغ آتش است و پدیده‌ای خوب و سودمند و مایه و نیروی روشنایی و گرمی است. آن‌گاه او خداوندگار را با سپاس برای چنین هدیه‌ای نیایش نمود و آن را فروغی ایزدی خواند و به همگان سپرد که باید به آتش احترام گذارند و آن را نگاه دارند. سپس فرمود به همین مناسبت جشنی بزرگ به پا کردند و آن را سده نام نهاد. او همچنین به زودی به مردم خود آموخت که آهن را از سنگ جدا کرده با آن ابزار زیست بسازند. به آنها آموخت که به یاری این ابزار پوست جانورانی از قبیل سمور و سنجاب و قاقم را از تنشان جدا سازند و به جای پوست و برگ درختان از پوست جانوران برای پوشیدن بدن خود استفاده کنند. مردم نیز خود به زودی یاد گرفتند که چگونه از آتش استفاده کرده غذا را بپزند، چون پیش از این همواره خوراکشان میوه و سبزی‌های خام بود... بدین سان زندگانی مردم در

(۱) آموزش کشاورزی و آبرسانی به زمین و رام کردن حیوانات اهلی نیز توسط هوشنگ انجام گرفت. م - نقل از شاهنامه، پادشاهی هوشنگ.

دوران شاهی هوشنگ با آرامش و شادکامی و نازگذشت و پس از او پسرش تهمورث دیوبند به شاهی رسید.

از نخستین کارهای تهمورث آن بود که آموخت چگونه ریسندگی و بافندگی کرده از پشم میش و بره برای خود لباس بسازند. او نیز بر دَد و دام و پرندگان چون شاهین و باز نیرویی شگرف داشت و به همین دلیل به آموزش دادن و رام کردن آنها همّت گماشت. او از مردم و از نزدیکان خود خواست با دَد و دام و مرغان هوا مهربانی کنند، آموزش دهند و آنها را جز به آواز نرم نخوانند. او همچنین از مردم خواست خداوند جهان آفرین را از این که آدمی را بر جانوران و پرندگان برتری داده است ستایش کنند.

اما در دوران شاهی تهمورث، دیوان که مدتها بود رام و دست نشانده مانده بودند، ناگهان جنگ و سرکشی تازه‌ای را در برابر شاه آغاز کردند. شاه که به راهنمایی و دستور دانشمندش «شیداسپ» از بدیها پاک و پالوده گشته و فرّه ایزدی بر جان و روانش، تاییدن گرفته بود، دستور داد اهریمن را به نیروی اندیشه و با سیاست جنگی اسیر کرده به شهر بیاورند و او را بسته بر اسب در همه جا بگردانند تا سروری و پیروزی شاه بر دیوان به همگان نشان داده شود. وقتی سایر دیوان این چنین دیدند، خشم و نفرتشان بالا گرفت و با گردهم آمدن همچون سپاهی عظیم بر آن شدند تا شاه را نابود کنند. شاه تهمورث باز هم به راهنمونی راهنما و مشاور آگاه و پاک نهاد خود «شیداسپ» به پیکار برخاست، کمر بست و گرز گران به گردن نهاد. در روز جدال، در یک سو سپاه دیوان بود با آتش و دود، و در سوی دیگر لشکریان شاه بود با دلیران کیهان خدیو و گرز و سپر. به زودی، در همان آغاز نبرد، شاه سرکرده «بدکاران» را به دست خود بکشت. سایر دیوان با دیدن فروافتادن سرور خود، خسته و خوار پای به فرار نهادند. اما لشکر ایرانیان راه فرار را بر آنان بستند. شاه در ابتدا اراده کرد که همه آنها را نابود سازد، ولی با التماس و

تمهید آنان، شاه از کشتنشان خودداری کرد چون قول دادند به پاس بخشودن جان آنها، به او دانش و هنری نو بیاموزند: دانش نوشتن. به منظور برآوردن این وعده، دیوان برای شاه دفترهایی آوردند که از پوست دام و دَد تهیه گشته بود، همچنین قلمهایی ساخته از پَر پرندگان، و مرکب ساخته شده از جوهر میوه‌ها... آنها به خسرو ایران نوشتن آموختند و دل او و به زودی دل همه مردم را به دانش برافروختند. علاوه بر زبانهای پارسی، زبانهای رومی و تازی و هندی و چینی و پهلوی نیز آموخته و به کار گرفته شد، به طوری که با یگانگی و همزیستی با دیوان، ایرانیان سالها و سالها به خوبی و آرامش و صفا زندگی کردند. بدین سان سالهای شاهی تهمورث به پایان رسید و پس از او پسرش جمشید روی کار آمد.

جمشید پادشاهی دانا و آموزش دیده بود. او نخستین کسی بود که به مردم آموخت از آلات جنگی استفاده کنند، از آهن گداخته شمشیر و جوشن و خفتان و کلاه خود بسازند. همچنین به آنها تعلیم داد که چگونه از این آلات استفاده کنند. مردم همچنین فراگرفتند که از کتان و ابریشم و مو و قز، و با استفاده از هنر رشتن و تافتن، پوشاک زیبا بدوزند. در سالهای شاهی جمشید، مردم ایران دارای ثروت و تجملات فراوان گشتند. آنها دیگر پوست دَد و دام به تن نمی کردند، بلکه جامه های زیبا و ظریفی از ابریشم و کتان و زیرپوشهای بافتنی دربر داشتند. با همه اینها، جمشید به مردم اجازه نمی داد که کاهل و تن پرور و بیکار بمانند، از هر پیشه انجمنی گردآوری نمود و هر مرد کار و وظیفه ای داشت که باید انجام می داد. او به ویژه امر کشاورزی و خودکفایی را بسیار گسترش داد. مردم بسیاری به کاشتن و ورزیدن و دروکردن پرداختند، به طوری که صحراهای خشک کهن همه سرسبز و بارور گشتند، همچنین پزشکان در بیمارستانها به درمان مردم پرداختند. معماران شاه برای او به فرّ کیانی کاخ بسیار بلندی بر پایه دانش هندسه، از سنگ و گچ، با سقفهای متعدد

و گوناگون و کنگره و بالکنی بنا کردند. این نخستین گونه کاخ‌سازی در جهان به‌شمار می‌رود. در میان تالار کاخ، تخت باشکوهی برای شاه ساختند و آن را مرصع به گهرهایی همچو مروارید و یاقوت و فیروزه کردند. مهندس‌های او سنگ و گهرهای قیمتی چون سیم و زر و یاقوت و بیجاده را نیز از سنگ و خاک بیرون آوردند... و در همین روزگاران بود که دولت کشتیهای بزرگ ساخت و ارتش نیرومند ایران از کشوری به کشور دیگر رفت و سروری ایران را در جهان استوار نمود. جمشید همچنین به توسط خردمندان ایران زمین^۱ مانند پدر خود بر دیوان حکمروایی می‌کرد. ولی او به دیوان نیز کارهای فراوانی موکول نمود و به آنها آموخت که تخت بزرگ و باشکوه او را از روی زمین به آسمان بلند کنند و او را، با توازن و آسایش چشمگیر، از جایی به جای دیگر، به هر نقطه که می‌خواست نقل و انتقال دهند. این شاه، در روز اول هر سال نو، مراسم جشن بسیار باشکوهی برگزار می‌کرد به نام نوروز سال نو. در این جشن، مردم سراسر کشور، پیر و جوان، دارا و ندار، آدم و دیو، همه آزاد بودند به دیدن او بروند و شاد و خندان جشن نوروز را به او شادباد بگویند. در این مراسم از آنان به‌خوبی و شادی پذیرایی می‌شد و جوانان و خردسالان هدیه می‌گرفتند.

بدین‌گونه بود که ایران سالهای سال روزگاری نیک و آرام و شادکام و باشکوه داشت. ولی افسوس!... فرّ و شکوه کم‌کم دل شاه را پُرنخوت و غرور کرد به‌طوری که آن مرد یزدان‌شناس شروع به «منی» کرد و از یزدان سرپیچید. یک روز بزرگان خردمند دولت و گرانمایگان ارتش خود را به پیشگاه خود طلبید و به آنها اعلام کرد که علم و هنر در تمام جهان از من پدید آمده است و

۱) دانش پزشکی و استفاده از گیاهان دارویی برای درمان بیماریها را نیز بین مردم رواج

جز من در جهان شاهی وجود ندارد، یا نباید داشته باشد. بزرگی و دیهیم و شاهی همه جهان در کف من است چون من این جهان را ساختم، من جهان آفرینم... من بودم که به همه جهانیان خور و خواب و پوشش و خانه و آرامش دادم... فقط من در تمام جهان فرمانروای باشکوه و قدرتمندم چه می‌گویید؟

خور و خواب و آرامتان از من است

همان پوشش و کامتان از من است

خردمندان و گرانمایگان، همه سرافکننده و دلخون، مات ماندند و کسی در ابتدا جرأت دهان بازکردن نداشت ولی پس از آن که شاه فریاد زد: «شما هوش و جان خود را از من در تن دارید و هر کس به من نگرود اهریمن است و جزایش مرگ است.» آنها با تعظیم به خاک افتادند و به اجبار او را تحسین و ستایش کردند و گفتند که او یکتاست و هیچ‌کس در جهان همتای او نیست، برخی نیز ساکت ماندند. در این دم بود که ناگهان آسمان روز رو به تاریکی گذاشت، خورشید گیتی فروز ناپدید شد و سراسر کاخ شاه که از یزدان برگشته بود در تیرگی خاکسترگون فرو رفت. از آن روز به بعد، چون فرّ یزدان از وجود شاه رفته بود، مردان بزرگ دولت نیز شاه را ترک کردند. مردم کشور هم که همیشه گوش به سخنان او بودند، دیگر نه تنها با ترس و احترام به او نمی‌نگریستند، بلکه لب به گله و اعتراض و شکایت گشودند. برخی به سیاهچال افتادند. به تدریج همه شکوه و شهرت نیک از شاه از او بریده گشت و نامش به خواری و بدی برده می‌شد. خردمندان و هنرمندان به طعنه‌زدن او، بزرگ‌زادگان به دسیسه برای برکناری او و مردم عادی به خوارشماری و استهزاء او همت گماشتند.

منی چون بیبوست با کردگار

شکست اندر آورد و برگشت کار

اما جمشید به جای هشدار و پندگیری از این اشارات، تنها به مهمانان شهوت و عیش خود رو نشان داد که آنان نیز کم‌کم از او دوری جستند تا آن‌که شاه به تنهایی و بی‌مهری محکوم به فنا گردید.

به جمشید بر تیره‌گون گشت روز
همی کاست زو فرّگیتی فروز

بخش دوم

شاه ماردوش

در همان روزگاران در عربستان، در صحراهای نیزه گذاران تازی، نیک مردی آرام و گرانمایه زندگی می کرد مرداس نام که حاکم عادل و دست و دل باز دیار خود بود. خداوند به مرداس نعمت فراوان عطا فرموده بود: باغستانهای نخل پُربار، اسبهای تازی بسیار، چهارپایان دوشیدنی چون بز و اشتر و میش و کاو که آن نیک مرد آنها را روزانه بین بینوایان قسمت می نمود. مال فراوان آن مرد پادشاه را فاسد نساخته بود و او روزهای زندگی خود را آرام و ساده در میان مردم خویش با شکرگزاری و نماز و دعا سپری می نمود.

این مرد خوب پسری داشت به نام ضحاک که جهانجویی بی باک و سبکسری ناپاک بود. ده هزار اسب در اختیار داشت و بدین جهت او را به زبان دَری «بیور اسب» هم می خواندند. یک روز، بامدادان که ضحاک در دشت مشغول سواری بود، به مرد خوبرویی برخورد که در ظاهر سالکی

شریف و مسافری بیگانه دیار می نمود. آن مرد با خوشرویی به ضحاک سلام کرد و زیبا سخن گفت و رفتار خوبش نیز آن چنان دلنشین بود، که جوان تازی با مسرت فراوان به سالک بیگانه فریفته گردید. از اسب به زیر آمد و با شور و شوق بسیار از او خواست همراه وی باشد و برایش بیشتر حرف بزند. پس از مدتی با هم بودن و خوشگفتاری مرد بیگانه، به ویژه وقتی از او شنید که وی «بسی سخنها» و رازها می داند که جز او کسی باخبر نیست، ضحاک هوش و حواس از سرش پرید و دل به او داد، حال آن که نمی دانست بیگانه عجیب، با سخنان نغزش کسی جز ابلیس، روح شیطانی و خبیث نیست. آمده است تا جوان تازی نگوینخت را برای هدف جنایتی وسوسه کند.

پس از آن که ضحاک به ابلیس قول داد و سوگند خورد که پس از شنیدن راز هرگز آن را افشا نسازد، ابلیس گفت که: «پدر تو، این نامور خلیفه گ گرچه مردی سالخورده و خواجه ای فرسوده است و جز تو جوان دلیر و زیبا کسی را در سرای به جانشینی ندارد، ولی او سالهای زیادی زنده خواهد ماند، چرا در جوانی فرمانروایی را از او نمی گیری، که این جاه بزرگ اکنون زبندۀ توست. باید او را بکشی و گرنه گذر ایام تو را زودتر خواهد گشت. ضحاک از شنیدن سخن ریختن خون پدر ابتدا «دلش پُر از درد» شد، ولی وقتی از زشتی این کار، نزد ابلیس یاد کرد، روح شیطان در پاسخ او کوتاه سخن گفت که او اکنون دو راه در پیش دارد: یا پدرش باید بمیرد یا خود او. سرانجام ضعف روح و وسوسه کدخدایی در جوانی بر ضحاک غلبه کرد و پرسید باید چه کنم. ابلیس راه کار را به او یاد داد.

آن شب ضحاک بدکنش با راهنمایی ابلیس به دست خود در راهروی باغ دلگشای پدرش چاهی ژرف کند و ابلیس روی آن را با خاشاک پوشاند. هنگام

شبگیر، پس از آن که پدرش، آن آزاده‌مرد برای دعا برخاست، سر و تن شُست و جامهٔ دعا پوشید و راهی عبادتگاه در آن سوی باغ گشت، در ژرف چاه ضحاک ابلیسی بیفتاد و بمُرد.

ضحاک فرومایه که نشانی از نیک‌منشی در خود نداشت، به زودی پس از تحت سلطه درآوردن طوایف تازی، بخشهای بسیاری از ایران را نیز گرفت خود را شاه نامید و هرگاه که در لحظات تنهایی از فکر اعمال پلید خود واخورده و غمگین می‌شد، ابلیس بود که به سراغ او می‌آمد و او را با چاپلوسی‌ها تسکین می‌داد و با قول و قرار با او می‌عاد می‌نهاد که اگر به سخنان و پندهای او گوش دهد و عمل کند، به زودی حاکم تمام جهان خواهد شد. این وعده‌ها برای ضحاک بدنهاد و جاه‌طلب بسیار خشنودکننده بود و بدین ترتیب ابلیس همدم، مشاور و الهام‌دهندهٔ شبانه‌روزی او شد و با هنر سحر و جادو و ترفندهای خود نفوذش بر ضحاک افزون‌تر و افزون‌تر گشت. به تدریج با نفوذ در آشپزخانه خلیفه، غذاهای لذیذی از گوشت چارپایان و پرندگان برای ضحاک آماده کرد؛ یک روز از مرغ و بره و روز دیگر خورش گوشت پشت گاو با مزه‌هایی از زعفران و گلاب و مشک و می‌ناب. تا آن روز مردم همه گیاه‌خوار بودند و گوشت‌خواری رایج نبود. نخستین بار ابلیس، گُشتن و پختن و خوردن گوشت جانوران را به ضحاک آموخت. ضحاک که از این همه لذایذ به شگفت درآمده بود از ابلیس خواست در برابر این همه خدمت آرزویی بکند تا شاه آن را برآورد. ابلیس با چاپلوسی شیطانی خود گفت که دلش سراسر پُر از مهر شاه است و توشهٔ جانش همین دیدن چهرهٔ شاه... و تنها یک نیاز و آرزو دارد: این که شاه اجازه دهد تا او دو کتف نیرومندش را ببوسد. شاه، بدون فکر زیاد و احساس توطئه، با خنده فرمان داد که این کام دل ابلیس برآورده شود. اما ابلیس پس از این که بر دو کتف عریان شاه بوسه زد، ناگهان با خنده‌های خوفناک از جلوی چشم شاه و مردان او گویی از صحنهٔ زمین

ناپدید گشت.

هنوز مردان شاه از این شگفتی بیرون نیامده بودند که ناگهان دو مار سیاه از کتفهای شاه سر بیرون آوردند. مارها سرشان را به این سو و آن سو می‌گرداندند، گرسنه بودند، خوراک می‌خواستند. مردان و پزشکان و دانشمندان خردمند دربار به دور شاه ریختند تا این بلا را چاره کنند، ولی همه تلاش آنها بیهوده ماند، چون وقتی دو مار را از کتفهای شاه می‌بریدند، باز دو مار دیگر سر برمی‌آوردند. ابلیس شرور هم هیچ‌جا نبود تا از جادو و افسون او در رفع این بلیه یاری گیرند.

پس از چندی که امیر ماردوش در درد و پریشانی ماند، روزی ابلیس در شکل و در جامه پزشک پیر به دربار او آمد و اظهار کرد می‌تواند بهبودی شاه را بازگرداند. پس از آن که به او بار داده شد و او رهبر بزرگ را معاینه کرد، گفت متأسفانه وجود مارها بر کتفهای شاه ماندنی و لاعلاج است و باید به حال او گریست، چون مارها روزبه‌روز به علت گرسنگی وحشی‌تر و خطرناک‌تر می‌شد. ابلیس سپس تجویز کرد که دوای شاه «بجز مغز سر مردم» نیست. باید هرچه زودتر روزانه دو نفر را بکشند و مغز آنان را به خورد مارها بدهند، تا شاید، احتمالاً، مارها بدین ترتیب رفته‌رفته پیر و ضعیف شوند و از بین بروند. به هر روی، با تغذیه روزانه و سیر شدن شکم مارها، شاه می‌توانست با آسایش و نشاط به عیش و نوش پردازد و عمر طولانی داشته باشد. با این تلقین و الهام شیطان، امیر ماردوش باز در فکر تسخیر بلاد دیگر افتاد. به مقر پادشاهی جمشید حمله ورگشت و جمشید نگونبخت را شکست داد و دولت و بزرگی و دیهیم و تخت و سپاه او را بگرفت؛ دو خواهران او، ارنواز و شهرناز را به حرمسرای خود آورد و شاه را فراری داد و خود را شاه جهان اعلام نمود... بدین سان روزگار، روزگار ضحاک گشت... آیین فرزندگان ایرانی راستین نهان شد، دست دیوان همه‌جا دراز

گشت و هیچ‌کس از هنر و نیکی ایران باستان سخن نتوانست گفت، مگر به راز و رمز.

پس از سالها، یک شب که ضحاک در ایوان شاهی، با آرامش و ناز، در کنار ارنواز خفته بود خوابی دید: «سه جنگی کمر بسته» ناگهان در برابرش پدید آمدند و به او حمله ور گشتند. دو تن از مردان بلند قامت و با فرّ کیانی بودند - ولی سومی خردسال بود، گرچه او نیز لباس نبرد به تن داشت. آنها با ضحاک پیکار کردند و او را سرنگون ساختند ولی آن که ضحاک را به خاک انداخت و با گرز گاوسر محکم بر سرش کوبید، دستهایش را با طناب بست و به گردنش پالهنگ انداخت، مبارز خردسال بود. آن‌گاه آنان ضحاک را به خواری و زاری، در مقابل چشم مردمی که شادی می‌کردند، بر زمین کشیدند و با خود تا کوه دماوند بردند... و در گودالی بسیار ژرف بینداختند.

ضحاک با بانگ شیونی که صد ستون کاخ را لرزاند، از خواب پرید. شاه ماردوش بدون توجه به دلداریهای ارنواز، در پی مغان و مردان خردمند در سراسر کشور فرستاد تا به قصر بیایند، خواب او را بشنوند و تعبیر آن را به وی بگویند. پس از آن که ابتدا با هر یک از آنان در خلوت ملاقات کرد و خواب دهشتناک خود را گفت، هیچ‌یک جرأت جواب دادن پیدا نکرد: چون معنای خواب روشن بود و اگر آنها لب باز می‌کردند، سرشان یک باره بر باد می‌رفت. بنابراین آنها سه روز را با این تظاهر که مشغول کشف معنا و تعبیر خواب عجیب‌اند، به مشورت پرداختند. روز چهارم شاه خشمگین برآشفته و بر سر جمع مردان فریاد زد که یا سخن بگویند یا آمادهٔ مرگ شوند. دولتمردان بزرگ و مغان خردمند با لبهای خشک و رخسارهای زرد در تنش باقی ماندند، تا آن‌که یکی از آنان که دلدارتر و از بقیه زیرک‌تر و باهوش‌تر بود، قدم پیش نهاد و گفت: «اگر راستی را می‌خواهید باید توجه شود که شاه... ما همه بچه‌های

...م...

بدو گفت پر رخته کن سر ز باد
 که جز مرگ را کس ز مادر نژاد
 کسی را بود زین سپس تخت تو
 به خاک اندر آرد سر بخت تو

در تاریخ پیش از شما مردان و شاهان بزرگی بوده‌اند که سرانجام روزگارشان به سر آمده و از این جهان رفته‌اند... سرنوشت چنین است که به زودی مردی فریدون نام که هنوز از مادر زاده نشده است به جای تو به تخت شاهی ایران خواهد نشست...»

ضحاک، ترسان و خشمگین، با دهان تلخ و فریاد زنان پرسید: «این کودک خردسال که بر سر من گرز پولادین گاونشان می‌کوبد کیست؟» و موبد خردمند گفت: «او، همان فریدون است.» «و چرا می‌خواهد مرا بکشد... مگر من به آن کودک چه کرده‌ام؟» و در اینجا موبد گفت: «چون شما پدر او را خواهید کشت... او با شیر گاوی در کوهستان رشد خواهد کرد. با دست کوچک اوست که در انتقام از خون پدرش، شما سرنگون خواهید شد...»

ضحاک از ترس و وحشت از هوش رفت و از تخت به زیر افتاد. وقتی پزشکان او را به خود آوردند، او در دم تمام جاسوسهای خود را فرمان داد که در سراسر ایران و جهان، آشکار و نهان، به دنبال کسب خیر و نشانی از این فریدون بشتابند و به‌ویژه خواست بدانند که او از چه کسی زاده شده است. اما مغان خردمند هم‌اکنون به این راز آگاهی یافته بودند که این فریدون از نژاد و خاندان جمشید کیان، شاه دیرین ایران است و چون این واقعیت را به ضحاک گفتند، خشم و نفرت ضحاک فزون‌تر گشت. مدتی بر این سان گذشت. ضحاک آرامش و خواب و خور نداشت. فرمان داد تمام مردانی را که از بازماندگان

آن جمشید کیان در گوشه و کنار ایران مانده بودند دستگیر کرده به نزد او آوردند.

در این سالها بود که فریدون از مادر زاده شد و گویی جهان بنیان تازه‌ای یافت. او پسر آبتین بود و هنگام زاده شدن بسیار زیبا و باشکوه بود. آبتین، پدر فریدون که مدتها از دست روزبانان ضحاک فراری بود و در کوه و دشت به سر می‌برد، به قلب کوهها و غارها گریخت، ولی یک روز که پنهانی برای دیدن و رسیدگی به خانواده‌اش به خان‌ومان خود آمد، به دست روزبانان ناپاک ضحاک اسیر گشت. او را به بارگاه ضحاک بردند. ماردوش خشمگین، پس از آن‌که با خنده‌ای خوفناک، به صورت آبتین سیلی زد، فرمان داد خونش را بریختند و مغزش را خوراک شب مارهای دوشش ساختند.

فرانک مادر فریدون پس از شنیدن آنچه بر سر شوهرش آورده بودند، نوزاد دو ماهه خود را برداشت و از خان‌ومان خود دور ساخت و به مرغزاری دور دست برد. نوزاد از گرسنگی گریه می‌کرد و مادر نیز شیر نداشت. در این هنگام گاوی پرمایه و بسیار زیبا پیش آمد و جلوی کودک و مادر با تعظیم به خاک افتاد و کودک را شیر داد. پس از مدتی نگهبان مرغزار نیز که مردی پاکدل بود، پیش آمد و به آنان مهربانی کرد. روز بعد فرانک پس از آن‌که داستان تلخ زندگی خود را به پیرمرد گفت، نوزاد خود را به آن پاک‌مرد و گاو پرمایه فروتن سپرد، سفارش‌ها کرد، و خود هرچه زودتر به دهکده بازگشت تا روزبانان ضحاک سوءظن نبرده، در پی او نیایند.

فرانک بدو داد فرزند را

بگفتش بدو گفتنی پند را

نگهبان مرغزار مدت سه سال از فریدون پدروار نگه‌داری کرد. ضحاک که همچنان با وحشت و خشم در پی یافتن فریدون بود، روزبانانش را فرمان داد که حلقه جاسوسی و تعقیب را هرچه بیشتر، تنگ‌تر سازند. همه جا صحبت از

فریدون و گاو زیبای پرمایه و نگه‌دارندهٔ او بود. مادر فریدون روزی شتابان از کهنه بیرون شد و به مرغزار دورافتاده بازگشت و پس از دیدن و بوسیدن فرزند به نگهبان پیر گفت: «من می‌ترسم. اندیشه‌ای ایزدی به دلم افتاده است. باید این پسر را از اینجا و از همهٔ مردم دور سازم و به سرزمینهای بسیار دورتر شمال به کوههای البرز ببرم... هرچه زودتر و دورتر.» او کودک خود را برداشت و پیاده و با هزاران رنج و مشقت و گرسنگی و درد به کوههای البرز برد. در دل صخره‌های بلند، در غاری گمشده، به مرد پیر پارسایی برخورد که فکر و دل از کارگیتی بریده و روز و شب به نیایش می‌پرداخت. فرانک پس از آشنایی به پیر مرد گفت که او «سوگواری ز ایران زمین» است و سپس نام فرزند و خطری را که از سوی حکومت متوجه او بود و نیز شایعهٔ به خاک افتادن ضحاک به دست فریدون را در آینده به پاک‌مرد دیندار فاش ساخت و از او درخواست کرد که فریدون را پرستار و نگهبان باشد. فریدون که برای نخستین بار این سخنان را می‌شنید، به شگفتی افتاد و از مادر سؤالهای بسیار کرد. اما مادر همه چیز را فاش نساخت و کودک نیز سرانجام به خواستهٔ مادر سر فرو نهاد و برآن شد که مدتی نزد مرد پارسا بماند. پیر مرد نیز با شادی پذیرفت که از فریدون نگه‌داری کند، تا هرچه یزدان بخواهد. فرانک باز هرچه سریع‌تر به خان‌ومان خود بازگشت.

اکنون جاسوسهای ضحاک خبردار شده بودند که فریدون به راستی وجود دارد و مخفی است. فهمیدند او چند سالی به کوشش مادرش در مرغزاری دور دست پنهان بوده است. ضحاک خود در رأس لشکری از روزبانان پلید، نخست به مرغزار رفت و پس از جست‌وجوی بیهوده، نگهبان مهربان و گاو پرمایهٔ شیردهندهٔ فریدون را بکشت و حتی زمینی را که به گاو سبزی داده بود ویران ساخت. آن‌گاه به زادگاه فریدون آمد، ولی چون باز کودک را نیافت، خان‌ومان فریدون را به آتش کشید و نابود ساخت و تنها تنی چند از زنان،

از جمله فرانک توانستند فرار کنند.

به ایوان او آتش اندر فکند

به پای اندر آورد کاخ بلند

فریدون چون به شانزده سالگی رسید، یک روز برخاست و کمر پیکار بست. به پیرمرد پارسا که به او دانش و خرد و راه و رسم بسیاری آموخته بود بدرود گفت... از کوه‌های البرز به زیر آمد و برای پیدا کردن مادرش به راه افتاد. پس از مدتها تلاش سرانجام مادر خود را یافت که با شادی و ترس او را در آغوش گرفت و به زودی همه آنچه فریدون جوان دلیر و با فکر، از گذشته‌های خود می‌خواست برای او فشا ساخت. گفت که پدر تو، آبتین دلیر، از پشت شاه تهمورث و مردی دانا و بی‌آزار بود. او اسیر روزبانان ضحاک شد و به قتل رسید و مغزش خوراک دو مار کتفهای ضحاک گشت. من تو را پنهانی به مرغزاری نزد نگهبان مهربانی بردم که در آنجا گاو پرنقش و نگاری تو را شیر داد، ولی آن مرد و آن گاو و حتی زمین آن مرغزار نیز از گزند و سفاکی و نابودی ضحاک برکنار نماندند.

هنوز سخنان مادر به پایان نرسیده بود که فریدون با خشم سترگ خواست برپا خیزد و به نبرد ضحاک برود، ولی پند مادر و دوراندیشی و احتیاط او را به خویشتن‌داری و ادار ساخت و اراده کرد با بردباری خود را برای روز و وضعیت مناسب آماده سازد.

در همین سالها، ضحاک نیز روز و شب، با خشم و وحشت درونی دهشتناکتر، نام رقیب ناپیدا به لبانش می‌آمد و هرچه بیشتر و بیشتر نژند و پرنهیب و زودغضب و واخورده می‌شد.

چنان شد که ضحاک خود روز و شب

به نام فریدون گشادی دو لب

اکنون در میان مردم نیز همه‌جا زمزمه از شکایت و ترس و نارضایتی از

شاه ماردوش بود و این که به زودی در سرزمین ایران رهایی بخشی پدیدار
خواهد شد و ایران زمین را از شرّ این یاغی سفاک و سرسخت نجات خواهد
داد.

بخش سوم

نیروی گرز گاوسر

وقتی ضحاک جانش را از سوی این فریدون ناپیدا در خطر دایمی دید، سران سپاه و موبدان خود را از هر گوشهٔ کشور گرد خود آورد و به آنها اعلام خطر کرد: دشمنی نهانی، مرا و همه را به نابودی تهدید می‌کند. این دشمن اگرچه جوان و بچه‌سال است، ولی از نژادی دلیر و سترگ به نظر می‌آید. دشمن را هرچه هم خُرد باشد نباید «ناچیز» شمرد. بدین ترتیب بود که ضحاک لشکری بسیار جرّار از مردم و «دیوها» برای حمایت خود بیاراست. از سوی دیگر، چون ضحاک همچنین از خطر سرکشی سپهبدان و از شورش مردم بیمناک بود در همان گردهم‌آیی از همه خواست سندی^۱ را امضاء کنند، مبنی بر این‌که او همواره «جز تخم نیکی نکشته» است. همهٔ حاضران پای رُق بلند را امضاء کردند... ولی امیر ماردوش خواست این سند به رأی و امضاء تمام ملت ایران نیز برسد...

۱) فردوسی در متن اصلی شاهنامه از کلمهٔ «محضر» استفاده کرده است. — م.



خروشید و برجست لرزان ز جای
بدریید و بسپرد محضر به پای

در همان لحظه، بیرون یکی از دربهای بارگاه، صدای خروش مردی بلند شد. از ظلم‌ها و بیدادها شکایت داشت. ضحاک فرمان داد او را به پیشگاه وی آوردند و از او پرسید: «تو کی هستی؟... چه کسی به تو ظلم و بیداد کرده؟ حرف بزن.»

آن مرد، که آهنگری کاوه نام بود، پیش آمد و با مشت بر سر خود کوفت و گفت: «از شاه... از تو... من از تو رنج و ستمها دیده‌ام! اگر تو دادگستری، باید در ترازوی داد تو دستبرد و خیانت نباشد... اگر به من رحم نمی‌کنی، به فرزند من رحم کن. فرزند عزیزترین پیوند آدمی است. من هجده پسر داشتم که همه آنها به دست مأموران خونخوار تو گرفتار شدند و مغز سرشان خوراک مارهای پلید دوش تو شد. از آنها تنها یک فرزند برایم مانده بود که او را هم امروز برای خوراک مارهای کثیف مغز تو بردند...»

امیر ماردوش که از حرفهای این مرد در حضور تمام سران و موبدان به حیرت و ترس افتاده بود، دستور داد فرزند او را از سیاهچال نگه‌داری جوانان برای تغذیه ماران بیرون آوردند و به مرد آهنگر بازگرداندند. اما پیش از این که کاوه همراه پسرش کاخ را ترک کند، ضحاک او را نیز پیش خواند و با زبان چرب و نرم کنار خود نشاند و در ازاء آزادی فرزند از او خواست بر سند گواهی نیکوکاری و دادگستری او صحه گذارد.

کاوه با دقت سند را خواند، آن‌گاه با خشم سر از آن برگرداند. نگاههایی به اطرافیان مجیزگوی ضحاک انداخت و بعد فریاد زد: «شما ای «پایمردان دیو» که از مهر خداوندی سر باز زده‌اید، و به دروغهای این نامرد گردن نهاده‌اید، همه دوزخی هستید... من از این پادشاه نمی‌ترسم و به این محضر گواهی نمی‌دهم...» آن‌گاه با خشم از جای برخاست رُق گواهی را پاره‌پاره کرد و به زمین افکند و بر آن لگد کوبید.

خروشید و برجست لرزان ز جای
بدرید و بسپرد محضر به پای

در میان آشوب و ولوله‌ای که ناگهان در تالار برپا گشت، بسیاری از اطرافیان سالار بزرگ همه‌کنان سعی کردند امیر را «از این کار زشت» ا حرفهای «کاوه خام‌گوی» دلداری بدهند. اما ضحاک که خود هنوز گیج بود، سر تکان داد و زیر لب گفت: «وقتی این آهنگر از در تالار داخل شد احساس کردم فریدون آمده است... و بین من و سلطنت مُلک ایران کوهی آهنین برخاست.»

در این گیر و دار، نخست پسر کاوه و سپس خود او از کاخ بیرون رفتند. کاوه از آنجا میان «بازارگاه» آمد و در میان مردم، خروشان از بیدادها و رنج و عذابهایی که این همه سالیان از دست ضحاک بر مردم ایران زمین آمده بود فریاد زد - و طوماری از این ظلمها را برشمرد - و ستمدیدگان را برانگیخت. به زودی هزاران هزار مردم ستمدیده گرد او آمدند و با او همراه و هم‌فریاد شدند. کاوه پیش‌بند چرمی آهنگری را از بدن خود گشود و بر سر نیزه نهاد و فریاد زد: «برویم فریدون را ببایم که هر کس به او بیوندد از بند ضحاک ماردوش رهایی می‌یابد.»

آنها روزهای بسیار به دنبال فریدون در کوه‌ها و دشتها گشتند. با حرکت از میان شهرها و ده‌های کوچک و بزرگ، مردم هرچه بیشتر و بیشتر به آنها می‌پیوستند و آنهایی که توانایی داشتند گوهرهای رنگارنگ به چرم افراشته آهنگران می‌دوختند - که به زودی آن پرچم «درفش کاوه» یا «درفش کاویانی» نام گرفت. انقلابیون پیش‌رفتند تا آن‌که یک روز فریدون را در حالی که از کوهی پایین می‌آمد یافتند. فریدون نیز با دیدن لشکری بزرگ از مردم ساده‌که به سوی او می‌آمدند لرزه شگفتی بر بدنش افتاد... چون در همان لحظه دانست که روز افسانه موعود سرنوشت او فرا رسیده است. پس از سخن گفتن با کاوه و دیگران، فریدون به مردم پیوست. از کاوه خواست برای او گریزی گاو سر درست کند، چون پیمان دیرین را با برزگر دشتبان به یاد داشت. بعد

پیش مادر خود رفت. پس از آن که او را در آغوش گرفت و اراده خود را به او گفت، از او خواست همانجا بماند و فقط نیایش کند.

به زودی ساختن «گرز گران» نیز به پایان رسید و فریدون کلاه رزم بر سر نهاد و در حالی که برادران ناتنی بزرگترش «کیانوش» و «پرمایه» نیز کنارش بودند آماده رزم با دشمن پلید و انتقام خون پدر، حرکت کرد.

همی رفت منزل به منزل چو باد

سری پُر ز کینه دلی پُر ز داد

فریدون در این لشکرکشی سرنوشت ساز به جایی رسید که بیشتر مردم آن، خداشناس و به خدا رسیده بودند. انسان‌هایی پارسا و وارسته و برخوردار از نیروی جاودانی ایزدی. فریدون آنجا را خوش آمد، و در پای کوهی، زیر آسمان فیروزه‌ای و پرستاره، به استراحت پرداخت. پاسی از شب گذشته بود که انسانی نیک‌روی و نیک‌خوی در حالی که «فروهشته مشک تا پای مو» به نزد او آمد. تا نیمه دل شب در کنار او ماند، و راز و رمز و کلید گشادن سختیهای آینده را به او یاد داد. آن شب، پس از این که فریدون تنها به خواب رفت، دو برادر ناتنی اش که در دل به او حسد می‌ورزیدند، پنهانی بالای صخره کوه رفتند و بر آن شدند که سنگ بسیار عظیمی را به روی او رها کنند. اما فریدون به فرمان یزدان با غرش سنگ از خواب پرید و سنگ غلتان را به هنر افسون پس از «ذره‌ای» حرکت به جای خود بریست - و عمل اهریمن صفتی برادرانش را در نطفه خفه ساخت. برادرانش که از این نیرو به حیرت افتاده بودند، از صخره پایین آمدند و ابلهانه سوگند خوردند که در این حادثه تقصیری نداشته‌اند، و در حیرت‌اند. فریدون که حقیقت را می‌دانست، با تبسم گفت که خودش نیز در حیرت است، به هر حال، آنها را بر سر مقامهای سپاهی خود نگه داشت.

به زودی لشکر فریدون به لب «دجله» و کرانه‌های شهر بغداد رسید... ولی

پس از ورود به «رودبانان» درود فرستاد و خواستار قایقهایی برای عبور از آب گشت. «رودبانان» مخالفت کردند و گفتند به امر ضحاک احدی حق عبور از رودخانه را ندارد، مگر «جوازی به مهر» نیاب حاکم داشته باشد. فریدون از این پاسخ با خشم بر سر تازیان فریاد زد و با اسب شاهوار به آب زد و از میان امواج آرام و سبک، خود را به آن سو رساند - که به زودی لشکریانش نیز به او پیوستند. پس از مدتی او شهر ضحاک را گرفت و پس از تسخیر «خانه اژدها» و تار و مار ساختن روزبانان به گرز گران، دریافت که امیر ماردوش در قصر نیست و ظاهراً در رأس بیشتر لشکریان خود «در پی فریدون» و گروه انقلابی اوست... در اندرون قصر بزرگ «طلسم» ضحاک وجود داشت، که نرّه دیوان از آن محافظت می کردند.

طلسمی که ضحاک سازیده بود

سرش با آسمان بر فرازیده بود

فریدون این طلسم عظیم را با گرز گاونشان با خاک یکسان کرد، و از ته شبستانهای پشت طلسم زنان زندانی شده را - که برخی هرگز خورشید را ندیده بودند - آزاد نمود و اجازه داد آنها تنهای آلوده خود را شستشو کردند و روانهای دردمندشان از تیرگی عذاب بردگی رها گشت... فریدون همچنین «کندرو» وزیر فرومایه و مگار ضحاک را نیز که با چرب‌زبانی و سالوسی جلوی فریدون آمد و خود را به خاک افکند و شاهنشاهی را به او تبریک گفت، از جلو چشم خود دور ساخت. پس از این پیروزی، فریدون بر تخت شاهی بنشست و مردم شادی‌کنان و پای‌کوبان جلوس او را جشن گرفتند.

اما پس از چند روز کندرو از قصر گریخت و خود را به امیر ماردوش فراری رساند و اخبار پایتخت را به او رساند: «که سه رزمنده جوان از تبار پارسی به پایتخت و به قصر امیر بزرگ یورش آورده‌اند. آنها تمام روزبانان را کشته یا درهم شکسته‌اند، «طلسم» او را با گرزهای گران ویران ساخته و تاج و

تخت کشور را تصاحب نموده‌اند. برادر کوچکتر که فریدون نام دارد، خود را شاه اعلام کرده و همه مردم این رویداد شگفت را جشن گرفته و شادی می‌کنند.» ضحاک لرزه عجیبی بر تنش افتاد. اخبار هم وحشتناک بود و هم خوب... چون سرانجام رقیب ابدی سرنوشت خود را یافته بود. در همان لحظه تصمیم به نابودی او گرفت. اما در عین حال چون می‌ترسید وحشت خود را جلو سران سپاه عیان سازد، تا از هم پاشیده نشوند، در ظاهر این اخبار را بی‌اهمیت جلوه داد. بادی به غیب انداخت و گفت: «آنها مهمان من‌اند و مهمان باید شادی کند.» کندرو شیطان با پوزخند جواب داد: «چه مهمان خوش فال و بخت و اقبالی... برادر کوچکتر که شاه ایران شده است گری گاونشان «همچو یک لخت کوه» در دست دارد، طلسم قصر را دریده و بر تخت شما نشسته است.»

ضحاک اکنون همچو گرگ آشفته حال فریاد کشید و با دشنامهای زشت به کندرو پرید و گفت: «تو دیگر در خان‌ومان من جایی نداری و چون سگ بی‌اعتباری...» و در پاسخ این سخنان سخت کندرو با خنده و تمسخر گفت: «شما دیگر خان‌ومان نداری... چون فریدون بر تخت تو نشسته و گرز گاونشان در دست دارد.»

این البته حقیقت آخر بود. وقتی سپاهیان ضحاک این سخنان را شنیدند و به یاد ترسها و کابوسهای سالهای اخیر حکومت امیر خود افتادند - و این که امیر ماردوش چندین هزار تن از جوانان سپاه را کشته و مغز آنها را صرف تغذیه مارهای همیشه گرسنه دوش خود کرده بود، فهمیدند که دیگر نباید در خدمت این اژدهای پیر بمانند و بهتر است به فرمان فریدون درآیند. این تغییر رأی و دل در یک شبانه‌روز صورت گرفت.

ضحاک که در میان اندک اطرافیان خود وامانده بود، بر آن شد که تنها و مخفیانه به پایتخت برود و شبی خود را به اندرون قصر شاهی برساند و

فریدون را بکشد. و این سعی را کرد. با هر حيله و تزوير و جادو خود را به درون قصر رساند. در سياهی شب با کمند وارد خوابگاه فریدون گشت. به جای خواب او نزدیک شد. فریدون در کنار شهرناز زیبا در خواب بود. ضحاک تشنه خون با دشنه آبگون بالای سر او رفت. اما فریدون در آخرین لحظه از خواب بیدار شد و با گرز گاوشان که همیشه در کنار خود داشت ماردوش متجاوز را به زمین افکند... و برای کشتنش بالای سر او ایستاد. اما ندایی از غیب به او پیام داد که ضحاک نباید امشب، به این زودی کشته شود. سرنوشت سخت‌تر و خوفناکتری در انتظار تازی پیر است.

روز بعد، پس از پخش خبر دستگیری ضحاک ماردوش در شهر، و نشان دادن هیکل شوم و سخت در بند بسته او به مردم، فریدون فرمان داد او را «دور از گروه تازیان» به بالای کوه دماوند ببرند و در آنجا به سنگهای سرد و یخ‌بسته زنجیرش کنند تا بمیرد.

از او نام ضحاک چون خاک شد

جهان از بد او همه پاک شد

بخش چهارم

سه برادر

فریدون «بر جهان کامکار» دوران پادشاهی بسیار درازی داشت. در دوران او سرزمین ایران بسیار آباد و زیبا و همه جا سرسبز گشت، «پُرگلشن...» در سراسر جهان سرزمینی نبود که نام فریدون یزدان‌شناس و هوشیار دانسته نشده و مورد ستایش و احترام نباشد.

فریدون سه پسر داشت، ولی برای نامگذاری آنها تصمیم گرفته بود صبر کند تا آنها بزرگ شوند و براساس اخلاق و طرز رفتار و شخصیت آنها نامشان را تعیین کند. چون پسران «خسرو نژاد» به سن جوانی رسیدند فریدون تأمل کرد تا به آنها زن بدهد، بعد نامگذاری شوند. برای این منظور یکی از سپهبدان گرانمایه خود جندل را خواست تا در ایران و در سراسر جهان دنبال سه دختر زیبا و هم‌شکل از یک پدر و مادر والاتبار بگردد. جندل، پس از جست‌وجو و پیگیری بسیار، سه دختر «سروقد» شاه یمن را انتخاب کرد و با نهایت شادمانه آن امیر، سه دختر «همچو ماه» را برای پسران فریدون نامزد

کرد.

فریدون دستور داد تا سه پسرش همراه جندل به یمن بروند و هرکدام، به ترتیب سن، یکی از سه شاهزاده بانوی «سزاوار دیهیم و تخت و کلاه» را به عروسی برگزینند. سه جوان به دستور پدر راهی یمن گشتند. در آنجا، امیر یمن هرچه باشکوه‌تر از پسران شاهنشاه استقبال کرد.

همه گوهر و زعفران ریختند

همه مشک با می برآمیختند

پس از آن‌که دختران نیز از حرم مخفی بیرون آورده شدند، در «نشستنگهی» بس زیبا و آراسته مراسم انتخاب و عقد انجام گرفت. سه روز بعد، شاه یمن آنها را با عمارت‌های آکنده از دُرّ و گوهر به ایران بازفرستاد... وقتی فریدون از بازگشت پسران باخبر شد، برای این‌که از «دل» آنها باخبر شود تا بتواند بر پایه اندیشه و جهان‌بینی شان آنها را نامگذاری کند تصمیم عجیبی گرفت. خود را به شکل یک اژدهای آتشین درآورد و در یکی از تنگه‌های کوه بیرون پایتخت، سر راه جلوی پسران خود ظاهر گشت. در حالی که آتش از دهان بیرون می‌داد، نخست با غرش و خروش به سوی پسر بزرگتر آمد و او را با تهدید به مرگ به نبرد تحریک نمود. شاهزاده که به سلامت ماندن خود بیش از هر چیز اهمیت می‌داد، ترسید و پاسخ داد که رزمندۀ خردمند «با اژدها سرِ جنگ پیدا نمی‌کند.» بی‌درنگ سنان خود را به زمین انداخت و فرار کرد، و برادران و عروس‌ها را در برابر اژدها باقی گذارد. اژدها آن‌گاه به برادر دوم یورش آورد. این پسر در برابر آن «حیوان آتشین» ایستاد، تیری در کمان نهاد و گفت که در صحنۀ کارزار «چه با مرد جنگی ستیزه چه با اژدها...» اگرچه در اعماق دل نیز در ترس و هراس بود. اما اکنون پسر کوچکتر که از دو برادر دیگر بسیار کم‌سن و سال‌تر بود، وقتی این برادر را در خطر دید، شمشیر از نیام کشید و پیش آمد، و محکم جلوی اژدها

ایستاد و فرمان داد: «از جلوی ما دور شو! اگر تو نام فریدون به گوش و فکرت رسیده باشد جرأت این کارها را پیدا نمی‌کنی... ما هر سه پسران فریدون هستیم و شیران از جنگ با نهنگ ترس و هراسی ندارند! بنابراین گم شو، قبل از این که صدمه‌ای به تو برسد...»

اژدها با شنیدن این سخنان خود را عقب کشید، و ناپدید شد. برادران به راه خود ادامه دادند و وقتی به نزدیکی شهر رسیدند، پدر خود فریدون را با یاران در رکاب همراه با خیل «ژنده‌پیلان مست» در استقبال خود دیدند. فریدون با گرز گاونشان در یک دست و نیزه آراسته به پرچم کاوه آهنگر در دست دیگر به پیشباز آنها آمد... سه پسر دویدند و جلوی پای پدر به خاک افتادند و بوسه دادند. اما فریدون از اسب به‌زیر آمد، آنها را در آغوش گرفت و با افتخار به کاخ آورد.

آن شب، وقتی پسران و عروسان زیبای آنها در کاخ شاه آرامش یافتند، پدر پسران را بر تختهای کیانی نشاند و به شادی عروسی آنها و همسران زیبای آنها جام نوشید. سپس فاش ساخت که آن اژدها خود او بوده و می‌خواسته است از گنه دل و روان آنها برای آینده باخبر گردد. آن‌گاه پسر اول را «سلم» نام نهاد، چون هر که از کام اژدها سالم بدر رود، همیشه آرزوهایش به کام است و سلامت خود را بی‌خود به خطر شیر و نهنگ نمی‌اندازد.

دلاور که نندیشد از پیل و شیر

تو دیوانه خوانش، مخوانش دلیر

پسر دوم را «تور» نام گذاشت که نشان دلیری و شیرگیری است، چون اژدها نیز نتوانست او را به زانو درآورد. اما پسر سوم «ایرج» نام گرفت، چون والا و مظهر نیرو بود، با فکر و با اراده، و در هر زمان و هر جایگه پایدار به اصل و نژاد خود. سرانجام سه همسر پریچهره عرب آنها را نیز به ترتیب «آرزو»، «آزاده» و «سهی» نام گذاشت. اما بدبختانه آن شب وقتی

اخترشناسان دربار به خواسته شاه، ستاره‌های طالع برادران را دیدند، در طالع دو برادر بزرگتر به ترتیب، مشتری کمان در دست، و شیر با خورشید نمایان بود. اما طالع بخت ایرج فقط ماه بود، و جز تاریکی و ستم‌کشیدن و آشوب و جنگ چیزی دیده نمی‌شد که این ندای تلخ، شاه پیر را به‌ویژه اندوهگین ساخت.

شد اندوهگین شاه چون این بدید

یکی باد سرد از جگر برکشید

روز بعد، فریدون به دلایل بسیار ولی به بهانه ظاهری سالخوردگی، تصمیم گرفت سرزمینهای خود را به سه بخش پادشاهی تقسیم کند: روم و خاور، ترکستان و چین، و ایران زمین. سپس پادشاهی هرکدام را به یکی از پسران خود سپرد. نخست به سلم نگاه کرد و سرزمین روم و خاور را به او سپرد، و از او خواست هرچه زودتر با لشکری بزرگ به آن سرزمین برود و آنجا را آرام و آباد سازد.

به تخت کیان اندر آورد پای

همی خواندندیش خاور خدای

آن‌گاه به تور نگرست و خطه‌های ترکستان (توران) و چین را نیز به او واگذار کرد، دیارهایی که همیشه پر از یورش و طغیان بود.

بزرگان بر او گوهر افشاندند

جهان پاک توران شهش خواندند

اما به ایرج با چشم دل نگاه کرد و سرزمین ایران را در اختیار او گذاشت تا با هوش و فرهنگ و رأی خود همه جا را آباد و سرسبز، زیبا و پر از شیرینی و رنگ و بو نگه دارد.

(۱) در ایران باستان، به مناطق عرب ایران (آسیا و آفریقا)، سرزمین خاور می‌گفتند. — م.

سران را که بُد هوش و فرهنگ و رأی
مر او را چه خواندند ایران خدای

با گذشت سالها، وقتی فریدون پیر شد و آخرین ایام عمر خود را می‌گذراند، گردش روزگار برای او به تلخی گرایید. سلم که همیشه به ایرج حسادت داشت و در این سالها کینه‌اش بالا گرفته بود، یک روز پیامی به تور فرستاد که: «پدر ما به برادر کوچکتر و کم‌اهمیت‌تر ما، بهترین سرزمین خوش آب و هوا را بخشیده است، ولی به ما که برادرهای بزرگتر هستیم، حکومت روم و ترکان و چین را که سرد و مرطوب و پرت و پلا و همیشه پُر از فتنه و غوغاست محوّل نموده است... این نوعی ظلم و ناجوانمردی در حق ما است... خواهش می‌کنم تو بگو. آیا انصاف است که ما ساکت این گوشه‌ها بپوسیم... یا باید هم‌پیمان شویم و حرفی بزنیم؟»

تور نیز که همیشه از آن نحوهٔ بخشش پدر ناخشنود بود، زخم دلش تازه شد و تصمیم گرفت با برادر بزرگ همدستی کند. اما او چون پرتزویر و سیاست باز بود، به فکرش افتاد با فرستادن پیامی به دربار، اول پدر را در این زمینهٔ نارضایتی و حرفها قرار دهد، چون با خود اندیشید شاید پدر با شنیدن این دسیسه‌ها، بخواهد تقسیم‌بندی تازه‌ای بکند، و امیدوار شد که اگر خدا بخواهد، ایران‌زمین به او برسد. ولی پس از مدتی، وقتی پاسخی از پدر پیر نیامد، خشمگین شد و با پاسخ‌دادن به پیام سلم، قرار دیداری با او گذاشت. در پایان این ملاقات دو برادر به رأی نهایی رسیدند.

آنها «موبدی تیزویر» را که دارای نفوذ کلام و شهرت نیک بود انتخاب کردند تا پیامی بس جدی را به نزد شاهنشاه فریدون ببرد. از فرستادهٔ خود خواستند نخست از سوی هر دو پسران بندهٔ شاه به او درود فراوان برسانند، ولی در نهایت با این پیام و فرجهٔ رک و سترگ: باید به ایرج سهم کمتر یا دست‌کم مساوی برادران بزرگ داده شود، وگرنه ما با سپاهیان عظیم خود از

روم و ترکستان و توران و چین، به دنبال حق خود به ایران می‌آییم و «دمار» از روزگار ایرج درمی‌آوریم و او را سر جایش می‌نشانیم...

قاصد دانا با دریافت این پیام خوفناک زمین ببوسید و همان روز با سواران تیزرویی که در اختیار وی گذارده بودند به دربار شاهنشاهی ایران شتافت. شاه پیر نخست باورش نمی‌شد، و وقتی همه چیز را شنید، «مغزش به جوش» آمد. آن‌گاه به پیام‌آور پسران خود گفت: «به آن دو «ناپاک بیهوده و آلوده‌مغز» بگو که من تمام جوانی و زندگانی‌ام را برای شما تلاش کردم... موی من به پای شما سفید شد... تمام عمرم را با نیایش یزدان پاک و راستی و درستی کار کردم. برای شما شاه‌ی و نام و سربلندی گذاشتم. مگر من بد کردم، خیانت کردم؟ اگر از من نمی‌ترسید، از یزدان بترسید و بر این سرزمین و بر سر مردم شرّ و رنج و درد نیاورید، خجالت بکشید...»

به هر حال وقتی فرستاده‌سلم و تور رفت، شاه پیر آهی کشید و پس از آن‌که همه چیز را سنجید، پی ایرج فرستاد. پسر جوان آمد، پیر مرد همه رازها و نقشه‌های برادرانش را با او در میان گذاشت و در پایان گفت: «پسرم، من دیگر پیرم و نیروی جنگ و جدال و خونریزی ندارم. تنها آرزویم این است که در آخرین روزهای زندگی‌ام، مهر و آشتی و صفا داشته باشم... و در آرامش بمیرم. بنابراین از یک طرف مایلم تو با برادرانت سازش کنی تا صلح و آرامش در کشور پایدار بماند اما از طرف دیگر مایل نیستم آنها حق تو را به زور بگیرند و به ناحق بر این سرزمین و مردم آن استیلا یابند. اکنون تصمیم‌گیری نهایی را به خودت وا می‌گذارم و در هر صورت تو را تا حد امکان یار و پشتیبان خواهم بود.

ایرج گفتار پدر را از جان و دل شنید و چون خودش نیز طالب جنگ و خونریزی نبود، به پدر گفت که با کمال میل از تاج و تخت چشم می‌پوشد تا جنگ و برادرکشی درنگیرد. سرانجام فریدون نامه‌ای بلندبالا پُر از اندرزهای

پدرانه برای سلم و تور، «دو سنگی دو جنگی دو شاه زمینی» نوشت و وقتی از ایرج خواست که خود نامه را به نزد آنها ببرد، تا شاید دیدارها تازه گردد و همه چیز به خوبی بگذرد، ایرج مخالفت نکرد. تصمیم گرفت برود و در سپردن تاج و تخت به آنها اعلام رضایت کند، با این امید که شاید بتواند آنها را از آزردن پدر و حمله به کشور و قتل و غارت مردم جلوگیری باشد.

ایرج جوان با گروهی اندک از یاران نزدیک خویش راهی سفر گشت. پس از روزها و شبهای سخت سفر، وقتی به سرزمینهای ترکستان رسید، سپاه عظیم دو شاه را، با گرز و تیر و کمان و شمشیر، بیرون شهر صف آراسته و آماده رزم دید. اما چون او تنها چند تن از یاران و مشاوران دانا را به همراه داشت، برادران او را درود فرستادند و با ظاهری شاد و مهربان خوش آمد گفتند - و همچنین در واقع از جوان ماندن و زیبایی و ظرافت او شگفت زده گشتند.

سربازان سپاهیان سلم و تور نیز وقتی ایرج جوان و دلپذیر را در میان خود دیدند - آنها نیز از چهره نیک و زیبا و مهربان او هاج و واج بودند - همه گویی زیر لب می گفتند: «به راستی اوست که باید شاه جهان باشد...» و هنگامی که مهمان و فوج مستقبلین از میان شهر عبور کردند، مردم نیز، همه جا، مرد و زن، پیر و جوان برای ایرج پسر شاهنشاه پیر کف زدند و بر سرش نیایش خواندند و گل ریختند. شهر گویی به او تعلق یافته بود. سلم و تور، اکنون با دیدن این صحنه ها، با «ابروان پُر ز چین و جگر پُر ز خون» به هم نگریستند و احساس خطر کردند... و در دل به هم گفتند که «ما همین امشب باید او را بکشیم، وگرنه او شاهی ما را خواهد گشت...»

آن شب، تمام شب، دو برادر در نقشه قتل برادر کوچک بودند که در خیمه گاه ویژه خود در میان ملازمان در خواب بود. بامدادان که فرا رسید، سلم و تور با تصمیم قتل ایرج به خیمه گاه وی آمدند. نخست تور بنای

جرّ و بحثی را گذاشت که چرا ایرج که از همه کوچکتر و در واقع پسر بچه‌ای بیش نبود باید شاهی ایران را از پدر قبول کند، کلاه بزرگترها را بر سر گذارد و دو برادرش را - ما را - خوار و خفیف سازد و به سرزمینهای دور بفرستد که «گم و گور» باشیم... آیا جوانمردی است که فقط تو صاحب همه گنج و دُرّ و گوهر ایران بشوی و برادرهای بزرگترت را بدون ارث و میراث به درد بخور بگذاری؟

ایرج با شنیدن این سخنان نفس بلند راحتی کشید و با پاسخ پاک خود به تور، همه چیز را روشن و ساده ساخت. گفت: «ای برادر بزرگ و عزیز، من برای برآوردن کام دل شما به اینجا آمده‌ام. من نه شاهی را می‌خواهم و نه نام بزرگ و نه سپاه ایران‌زمین را. از این لحظه، من یک مرد ساده و کناره‌گیر و تنهاییم که سرانجام زندگی هم همین است، سر بر خشت خام. آیین من کوچکی شماست و هرگز نمی‌خواهم شما را آزرده و افسرده سازم... و همچنین پدر را.»

اما تور سخنان او را باور نکرد، یا نمی‌خواست بکند. راضی نشد، و در واقع اخم کرد و با شنیدن این شکسته‌نفسی‌های خوارکننده خشمناکتر گشت و بلند شد صندلی سنگین طلایی را که بر آن نشسته بود بلند کرد و بر سر ایرج کوبید. ایرج به زمین افتاد و با صورت خونین از برادران تمنای بخشش کرد و به خاطر آرامش روح و فکر پدر از آنها خواست که از خونریزی بین برادرها خودداری کنند. اما تور که چشمش جز کینه چیزی نمی‌دید، خنجر بر دست به بالای سر برادر کوچک آمد.

یکی خنجر از موزه بیرون کشید

سراپای او چادر خون کشید

پس از آن‌که به چند جای بدن او خنجر زد و جر داد، سر او را نیز از سرش جدا کرد. اما آن روز تور به همین اندازه جنایت اکتفا نکرد. او استخوان سر

بریده ایرج بی‌گناه را شکافت و روی مغز آن مشک و عنبر ریخت و غروبگاهان آن سر را با سواران بادپیما برای پدرشان فریدون فرستاد با این کلمات که: «این سر پسر نازنین و دلخواه توست. تاج سرش بگذار، اگر خواستی...» آنها بدن ایرج را نیز خوراک داد و دام کردند.

پس از رسیدن سر بریده ایرج در «یکی تنگ تابوت سخت» به فریدون و گذشتن ماهها سوگواری و «خروش و فغان و آب چشم»، باقی مانده سالهای عمر فریدون بدبخت به درد و غم گذشت. تنها امید انتقام پسر ستمدیده بود که مرگ را از فریدون پیر دور نگه می‌داشت.

به خواسته یزدان، در همین دوران دختری از ایرج، از زن پارسی‌اش، به جای مانده بود که پس از بزرگ‌شدن و شوهرکردن، اکنون بچه‌ای داشت. این بچه که تنها یادگار زنده ایرج بود، اندک‌اندک نور چشمان همیشه پُراشک فریدون پیر می‌گشت. این بچه که پسر بود، طبق سنن دربار آن روزگاران، سنین کودکی خود را نزد مادر مهربان می‌گذراند و تنها در مراسم ویژه به حضور شاه آورده می‌شد، ولی هرچه بیشتر رشد می‌کرد، شباهت بسیار عجیب او به پدربزرگ خود ایرج، شاه پیر و افسرده‌دل را بیشتر و بیشتر حیرت‌زده خود می‌ساخت، که گویی این ایرج است که در شکل و قد و قامت و رفتار دوباره جان گرفته و بلند شده راه افتاده و به آغوش منجمد و غمزده فریدون می‌آید... وقتی این پسر به سن نوجوانی رسید: شاه فرتوت او را به دربار خود آورد، او را «منوچهر» نام نهاد و در کنار خود نگه‌داشت...

منوچهر، همانند سایر پسر بچه‌های دربار، از دوران بچگی آموزش نظامی و طرز به‌کاربردن تیر و کمان و شمشیر را آموخته بود، و اکنون شاه پیر او را با اساس سیاست و قوانین رهبری ارتش و مردم آشنا می‌ساخت، و هرچه خود از سالهای سال زندگانی خود و نبرد با ضحاک ماردوش می‌دانست، به او گفت... و به‌زودی در جشنی بزرگ او را نه تنها بزرگ‌ارتشبد از سپاهیان خود

بلکه شاه سرزمین ایران خواند و از همه موبدان، پهلوانان و نامداران کشور خواست با ابزار جنگی جدید و اسبها و پیلهای خود به نزد او بیایند و در خدمت او باشند. این گردهم‌آیی صورت گرفت.

به شاهی بر او آفرین خواندند

ز برجد به تاجش برافشانند

وقتی سلم و تور از این رویدادهای بزرگ باخبر شدند، لرزه بر اندامهای پیر و دل‌های بدسگالشان افتاد. با فرستادن پیکها و پیامهایی به یکدیگر برآن شدند تلاش کنند و ارادت و آمادگی همکاری خود را در خدمت به منوچهر شاه جوان، به گوش دربار رسانند. همراه پیامهای خود، پیل‌های بسیاری نیز فرستادند که بر پشت آنها صندوقهایی از جواهرات و مشک و عنبر و دیبا و دینار و حریر آکنده بود - توأم با تاج زرینی آراسته به گنجهای کهن. در پیامهای پرلاف و گزاف، با اشک و شرم، و تمجیدها از پور برادر کوچک خود، و «جاویدباد آفریدون‌گرد» از شاه پیر خواستند خطاهای گذشته آنها را ببخشاید. گفتند کژیها و اشتباههای آنها کار «دیو ناپاک» و دشمن یزدان بود... خواستند پدرشان اجازه دهد این «شرم و داغ دلها» را با اشک خود بشویند و پاک کنند. در نامه خود همچنین ابراز داشتند که هر یک همه هستی خود را به پای شاه بزرگ و منوچهر جوان می‌ریزند، و در برابر این مقامها، خود را جز «خاک پا» نمی‌دانند.

فرستاده سلم و تور، پس از تقدیم این نامه و هدایا، کلام آخر برادران را نیز به فریدون گفت: «آنها خواهش و تمنا دارند که به دیدار منوچهر نائل آیند، چون هر دو می‌خواهند تاج شاهی خود را جلوی پای شاه جوان ایران‌زمین بنهند.»

اما فریدون که همه این وراجیها را با تلخی و اخم گوش کرده بود، در پاسخ گفت: «به آن دو ناپاک بگو که خورشید را نمی‌شود پنهان نمود. آیا می‌شود

فراموش کرد که آنها چه کاری با ایرج کردند؟... آیا این دو پلید به راستی جرأت می‌کنند بخواهند در روی منوچهر نگاه کنند؟ برو به آنها بگو که منوچهر را نمی‌بینند مگر برای جنگ.»

نبینند رویش مگر با سپاه

نهاده ز پولاد بر سر کلاه

آنگاه فریدون فرستاده برادران را که با هول چنین گفتار شاه تمام تنش می‌لرزید، دنبال خود بیرون آورد و به او کوه سپاهیان بی‌شمار، ابزار جنگ بی‌کران را نشان داد، و همچنین پهلوانان نامداری چون سام نریمان و گرشاسب جم را که در خدمت منوچهر بودند. سرانجام نیز سخن آخر را برای پسران نابکارش فرستاد: «به آنها بگو، به زودی شیر جوان، برای درهم‌کوبیدن آنها خواهد آمد! و تو هم جل و پلاس بیهودات را بردار و برو...»

سلم و تور با شنیدن این‌گونه پاسخ شاه، و این‌که فرستاده آنها با چه خواری پس فرستاده شده است، نخست به فکر فرار افتادند... اما پس از ساعتها نشستن و رأی و سخن رد و بدل کردن، برآن شدند که به جای نشستن و در انتظار دفاع ماندن، خود به ایران یورش برند - چون یورش بهترین دفاع است... و خواستند «بچه نره شیر» را در لانه خود بکشند. بنابراین با بزرگترین سپاهیان از روم و توران و چین لشکرکشی کردند و خود را نیز در لباسهای ناشناس در میان سران خود مخفی نگه داشتند.

روزی که فریدون سرانجام از پیشروی سپاهیان سلم و تور از سواحل جیحون به سوی ایران خبر یافت، دل پیرش شادمان گشت. اکنون صید به دنبال صیاد می‌آمد. از منوچهر خواست ارتش بزرگ را از شهر به دشت انتقال دهد و سپاه بدسگالان را - که به کوهستانها خود داشت - هرچه بیشتر به درون دشت و هامون بکشاند، و روزی که خسته و فرسوده شدند غافلگیرشان کند.

روز بعد ارتش به حرکت درآمد، در حالی که در میان آنها منوچهر چون سرو بلندی به چشم می‌خورد، و در کنار او سپهد بزرگ، سام. منوچهر جوان، شاد و خرم، پرچم چرمین کاوه آهنگر را بالای نیزه بلند در دست داشت.

وقتی دو نیروی بزرگ در برابر هم قرار گرفتند، شب قبل از جنگ، تور پست فطرت پیامی اهانت آمیز و تلخ برای منوچهر فرستاد و او را «بی‌پدر شاه‌نو» خواند و گفت که او تنها زاده دختر ایرج است و از سلاله شاهان نیست... اما منوچهر فقط خندید و پاسخ داد که این و راجی ابلهان است و جواب او در میدان نبرد داده خواهد شد: «فردا من انتقام پدر بزرگم را - که به دست عموهای بزرگ بی‌صفتم - که به او ستم و بیدادها روا گشته است خواهم گرفت. حرف مفت کسی را به جای والا نمی‌برد. در پایان کار است که نژاد و گوهر آدمی روشن می‌شود.»

با روشنی بامداد، نبرد آغاز شد و به‌زودی تمام صحرا را غرش مردان شاه، خروش پیلها، شیهه اسبها و صدای شمشیرها و گرزها و بوی خون و آتش پُر کرد. هزاران نفر از هر دو سو کشته شدند، اما غروبگاه پیروزی از آن سپاه منوچهر بود.

آن شب، سلم و تور که امیدشان به غلبه بر شاه جوان از راه جنگ بر باد رفته بود، مذبح‌خانه تصمیم گرفتند نیمه‌شب به خیمه منوچهر شبیخون بزنند. اما جاسوسان و «کارآگاهان» منوچهر از این نقشه مذبح‌خانه باخبر گشتند و شاه جوان را هشدار دادند، به‌طوری که وقتی تور در رأس مردان جنگی اش دزدانه پیش آمد، سپاه منوچهر در کمین آنها آماده بود. در نبردهای کابوسناک، جوی‌های خون در شب صحرا روان گشت.

دمدمه‌های فلق، در میان همه هیاهوی جنگ، تور خود را خنجر در دست رودر روی منوچهر سوار بر اسب دید... ولی چون از هر سو نیز تنگ در محاصره مردان او قرار داشت، تلاش کرد سر به فرار گذارد، که منوچهر

نیزه‌ای در پشت او کوبید. خنجر از مشتم عموی پیر خونخوار و برادرگش پرید... شاه جوان به سوی او تاخت و او را از زمین کشید و به زمین افکند و در دم با ضربه شمشیر سرش را از تن جدا کرد. سرانجام، چون روز برآمد، سپاه ایران پیروزی نهایی داشت، چون سلم نیز، که همیشه فکر و هوای سلامت خود را داشت تصمیم گرفته بود با لشکری از سپاهیان خود، به قلعه‌ای سنگی، نه‌چندان دور بگریزد و پناه گیرد... آن روز، در میان جشن و شادی پیروزی جنگ، منوچهر نامه‌ای برای نیای خود فریدون نوشت و اخبار نبرد را گزارش کرد. همراه نامه سر تور را نیز بر سر نیزه برای شاه پیر و ستمدیده فرستاد.

همان روز، منوچهر که با هوش و خرد خدادادی خود پیش‌بینی کرده بود که سلم ممکن است در قلعه سنگی میان آب سنگر بگیرد و به این ترتیب پایان جنگ و مرگ خود را به عقب اندازد، پیش از آن‌که سلم به قلعه برسد، آن را محاصره کرد و راه ورود را بر او و همراهانش بست و در چشم برهم‌زدنی او را به زمین افکند و سرش را برید - و بدین‌سان درگیری طولانی خاندان فریدون را پایان بخشید.

پس از مرگ سلم، سران سپاه دشمن نیز به پیشگاه منوچهر آمدند. زانو زدند و از او یاری خواستند. شاه جوان آنها را با یگانگی پذیرفت، و از این‌که تمام نیروهای سپاه بزرگ ایران به زیر یک پرچم می‌آمدند احساس شادی کرد. چون می‌دانست این یگانگی قلب فریدون پیر را نیز شادمان می‌کند. چنین بود روزی که به پایتخت بازگشت، فریدون پیر پیاده به استقبال او به دروازه شهر آمد و در آغوشش گرفت. در کاخ، شهنشاه پیر تاج ایران بزرگ را با دست لرزان خود بر سر منوچهر گذارد، و او را بر تخت عاج نشانید.

پس از پایان مراسم تاجگذاری و نهادن دست منوچهر در دست سام، فریدون با آرامش تالار را ترک کرد، از در بزرگ بیرون آمد و به سوی دخمه

تنهایی^۱ روان گشت، تا در آنجا دراز بکشد و به خواب ابدی فرو رود. شاه جوان و همه نامداران تا بیرون تالار به دنبال او آمدند و او را بدرود گفتند.

به بدرود کردنش رفتند پیش

چنان چون بود رسم آیین و کیش

یک هفته به سوگواری و اشک و غم گذشت. در روز هشتم منوچهر دوباره

تاج بر سر نهاد و زمام کار را در دست گرفت.

همه پهلوانان روی زمین

برو یکسره خواندند آفرین

(۱) دخمه تنهایی: مکانی در بالای تپه که بنا بر رسم و آیین ایران باستان، مردگان را در بالای آن قرار می‌دادند تا پرنده‌گان گوشت آنها را بخورند، و استخوانشان خاک شود. — م.

بخش پنجم

داستان زال سپیدمو

سام نریمان، سپهسالار بزرگ منوچهر، سالهای سال بی فرزند مانده بود - و این بی فرزندی پهلوان بزرگ شاه را اندوهگین می داشت. تا شبی که او، از شگفتیهای تقدیر، در سالهای آخر عمر، از نگاری «گلبگرخ» که در سرا داشت صاحب پسری گشت. اما این بچه وقتی به دنیا آمد، با وجود این که صورتی زیبا و بدنی طبیعی و نیرومند داشت، موهای سر و مژگانش سفید بود، مانند پیران.

وقتی قنداق نوزاد را در بغل سام گذاشتند، و پیرمرد واقعیت را دید آهش از اعماق سینه اش بلند شد... سر به سوی آسمان بلند کرد و ناله ها از دل کشید، چون گفته های ابلهانه و خرافاتی و سنتی این و آن، از شگون بد و «کزی و کاستی» این جور بچه ها، در گوشش می پیچید - که آنها زاده های دیواند و وجودشان در هر خانه نشانگر بلا و بدبختی های بزرگ برای همه است. سام سرانجام مجبور شد برای دور کردن این «لکه شوم»، بچه را از خانه و از شهر و

از خاک «ایران‌زمین» محو سازد. بدین‌سان بود که چند روز بعد، قن‌داق «بچه دیو» را برداشت و راهی بلندیهای دوردست البرز شد... و در پایان سفر دراز، بچه را روی سنگی گذاشت، که بر فراز آن سیمرغ غول‌آسایی در پرواز بود - به این امید که بچه خوراک سیمرغها گردد. خود دیگر صبر نکرد و به سوی شهر بازگشت.

تمام شب، بچه شیرخوار بدبخت گریه‌ها کرد و یا انگشت به دهان مکید. هنگام روز که سیمرغ باز در پی طعمه برای بچه‌های خود به پرواز درآمده بود، بچه سپیدمو را زیر آفتاب درخشان دید، که گریه می‌کرد و دستها را در هوا تکان می‌داد. یزدان بخشنده، مهربی در دل این پرنده افسانه‌ای افکند، تا او این بچه را نکشد، و به بچه‌های خود نخوراند؛ خواست سیمرغ تیزچنگال از آن بچه نگه‌داری کند... سیمرغ فرود آمد و با چنگال خود قن‌داق را برداشت و به آشیانه خود درون غار برد و کنار بچه‌های خود نهاد.

بدین‌سان بچه سام نریمان ایران کنار بچه‌های سیمرغ ماند، با «خون و مردار» بزرگ شد... ولی همه او را دوست داشتند... و با گذشت سالها، او نوجوانی نیرومند و «پرمایه» گشت و اگرچه گهگاه از کوه پایین می‌آمد و مردم و کاروانها را می‌دید و کم‌کم زبان یاد گرفت و از سرنوشت خود باخبر گشت، ولی همواره به غار بازمی‌گشت و پاک و ساده در کنار سیمرغها می‌زیست، حال آن‌که نام و یاد او در خاندان سام نریمان، تلخ و شوم باقی ماند.

کسی را که یزدان نگه‌دار شد

چه شد گر بر دیگری خوار شد

اما در پایتخت... یک شب که سام پیر، با داغ دل و درد زمانه، در خوابی پریشان بود، رؤیایی عجیب دید. سوار گرد و سرافرازی از سرزمینهای «هندوان» به تاخت نزد او آمد و برایش خبر آورد که تنها پسر از دست‌رفته او هنوز زنده است و جوانی دوست‌داشتنی و برومند گشته است... سام از

خواب پرید، موبدان و خردمندان را نزد خود خواند و از آنها پرسید که آیا ممکن است نوزاد موسپید شوم، پس از این همه سالها، در میان کوههای سرد و یخبندان، بی قوت و غذا زنده مانده باشد؟... داناترین آنها او را مانند گذشته از این سخنان سرزنش کرد. اگر سپیدی مو در انسان شگون نداشت و شرم آور بود، پس خود او چه؟ که موی سر و ریشش سپیدتر از «مشک بید» بود... آن بچه آفریده و پرورده کردگار بوده است، و همواره در سایه مهر اوست و کسی که ایزد نگه دارش باشد «کامکار» است...

پس از فکر و خیالهای زیاد و خوابهای دیگر و گفتگوها با موبدان، سام سرانجام یک روز بلند شد و با تنی چند از یاران سپاهی خود به دنبال پسر رفت. وقتی به پای کوههای «سربه ثریا کشیده» البرز رسید و با دلتنگی اشک چشمان پاک کرد، از این و آن شنید که به راستی پسری جالب و قوی هیکل در غارهای این بخش کوه زندگی می کند. پیرمرد از کوه بالا رفت و هرطور بود خود را به سمت صخره سنگ و آشیانه سیمرغی کشاند که بارها در خواب و کابوس دیده بود. اما صخره های خشن اکنون غیرقابل نفوذ می نمودند و پیرمرد را پس می زدند... پدر دلخسته به بالا نگاه کرد و در پرتو درخشان خورشید، گویی پاهای بلند جوانی را دید که در قلّه کوه ایستاده و به دورها، به سوی پایتخت نگاه می کند. پیرمرد بیهوده، تلاش کرد یکی از صخره ها را دور بزند و اندک راهی بالا رود، اما ممکن نبود. به گریه افتاد و به ناچار سر به نیایش به سوی آسمان بلند کرد... از یزدان پوزش و یاری خواست و بعد با نومییدی سر بر سنگ سخت نهاد و مشغول بازگفتن همه رازهای دلش با «داور دانا» گشت...

ناگهان، در همان لحظه، و گویی به امر آفریننده غیب، سیمرغ بزرگ در آسمان نمایان گشت و با بالهای عظیم و شگرف، دور سر پسر جوان گردید و گویی با او شروع به حرف زدن کرد. پسر موسپید سام نیز سر بلند کرده به

صدای نگه‌دارنده شگفت این همه سالهای خویش گوش می‌داد، چون آنها سخنان یکدیگر را خوب می‌فهمیدند و می‌شنیدند: «پسرم، تو یک بی‌گناه و رنج‌کشیده بودی... من مثل یک دایه تو را بزرگ کردم و امروز یک مرد شده‌ای... ما همه تو را دوست داریم، و تو همیشه در قلبهای ما و زیر بال ما خواهی بود... اما، چون دیگر بزرگ شده‌ای و آرزوهای نهفته انسانی در دل داری، من باید تو را به سرزمینهای تازه ببرم، تا تو به دنیای جدید سرنوشت خود برسی، دنیایی که برای تو لذت و عشق و شادیهای مناسب خواهد داشت... تو با تاج و تخت شاهان دمخور خواهی گشت، و بسیار مردم از دیدن تو و از دیدن بچه آینده تو قلبهایشان به لرزه شادی و شگفتی در خواهد آمد... پسر موسپید، ابتدا دلش نمی‌آمد این آشیان پرمهر و خاطره را ترک کند، ولی سیمرغ بزرگ با سخنانی بیشتر دل او را «پدرام» نمود، و بعد به نرمی او را با چنگال نیرومند بلند کرد و پس از آخرین گردش در آسمان زیبا، و آخرین سخنان و یادبودها، غمگنانه با او بدرود گفت.

او جوان را در نقطه‌ای که سام زانو زده و در نیایش و نورش یزدان بود فرود آورد و در کنار پهلوان پیر و گروه همراهان باقی گذاشت. پیرمرد که موهای سفید خودش تا کمر می‌رسید، سر بلند کرد و از آنچه جلوی خود دید، چروکهای صورت و اخورده‌اش کنار رفت، و فریادی که اکنون از سینه و حلقومش درآمد آه و ناله شکایت آن شب از خداوند نبود... برپا خاست و پس از سپاس از سیمرغ که در حال پرواز به سوی آشیانه خود بود، پسر جوان را در آغوش گرفت و بوسید. دستور داد لباس نیک و مناسبی به او پوشانند و با لبخند نام او را «زال» نهاد که به معنای «پیر سپیدمو» است.

وقتی منوچهر شاه نیز خبر پیدا شدن پسر عجیب سردار پهلوان سام نریمان را شنید، خوشحال شد و از نوذر یکی از دو پسر خود خواهش کرد هدایای ارزنده‌ای از اسبهای تازی و شمشیر هندی و دُرّ و گوهر برای زال ببرد. شاه

همچنین از موبدان و ستاره‌شناسان خود خواست آینده و سرنوشت این زال افسانه‌ای را پیش‌بینی کنند - آنها پس از غور و پژوهش فراوان به شاه گفتند که این جوان سپیدمو نه تنها از بزرگترین پهلوانان و سران سپاه ایران زمین خواهد گردید بلکه پدر بزرگترین پهلوان حماسی خواهد شد که جهان هرگز به خود ندیده است.

زال جوان به زودی فوت و فن جنگاوری و دولت‌داری را از پدر خود که شاه سیستان و زابلستان شده بود فراگرفت، و به مرور نیز با آموزش موبدان روشن‌دل، به دانش و خرد و داوری گسترده‌ای دست یافت، به طوری که وقتی سام پیر مجبور گشت برای مبارزه با دشمنان از سیستان به دوردستها لشکرکشی کند، زال جوان را تاج بر سر نهاد و گرز گاونشان را در دست و زمام شاهی این بخش کشور را به عهده او گذاشت.

اما زال جوان در این دوران و دنیای تازه خود، گذشته از کارهای دولت، سفرهای زیادی نیز به اطراف می‌نمود، و از زیباییهای دشت و رودخانه‌ها و درخت و گل و می و یاران زیبا و رامشگران لذت می‌برد... در این سفرهای گوناگون، یک‌بار نیز به خطه‌های هم‌مرز هندوستان و شهر کابل رفت... در این روزها، این شهر در دست حاکمی به نام مهرباب قرار داشت که گرچه خود مردی خوشنام بود، ولی از بازماندگان ضحاک ماردوش به حساب می‌آمد که حتی نامش در قلب پارسیان کهن اشمئزاز می‌آفرید. به هر حال این حاکم در آن سالها با سام روابط خوبی داشت و وقتی شنید پسر او به طرف کابل می‌آید به استقبال او رفت. آنها بیرون شهر کابل دیداری با هم داشتند، و این حاکم به خواسته زال، خیمه‌گاههایی بیرون باغ زیبای قصر خود در کنار رودخانه در اختیار وی گذاشت. در واقع مهرباب از زال بسیار خوشش آمد و از او خواست به قصر بیاید و هرچه بیشتر نزد آنها بماند، اما زال با سپاس از رفتن به قصر خودداری نمود، و در خیمه‌گاه ویژه خویش باقی ماند.

اما تقدیر چنین گشت که در این روزها، یکی از نامداران والای قصر مهرباب، که نقش میزبان رکاب زال جوان را نیز به عهده داشت، شبی با او از دختر زیبا و گوشه‌گیر حاکم کابل سخن گفت - این دختر رودابه نام داشت، و زال با شنیدن این نام در قلبش احساس عجیبی پیدا کرد: دختری «که رویش ز خورشید روشن‌تر» بود... هرچه میزبان نامدار بیشتر و بیشتر از «سراپای چون عاج»، «دو مشکین‌کمند» گیسو، رخ «چون گلنار»، «ابروان‌کمند طراز» و چشمان «چون دو نرگس» شهلا تعریفها کرد، جوان سپیدمو بیشتر ندیده عاشق و دلدادۀ رودابه «ماه کابل» گشت، تا آنجا که شب تا بامداد خوابش نبرد، و روز بعد نیز، که از قبل قرار بازگشت به سیستان را داشت، قدمش پیش نرفت.

آن روز امیر نیک‌نفس به دیدن زال آمد و چون او را عازم بازگشت ندید با خود به باغ قصرش آورد، و از او دعوت کرد که به داخل قصر بیاید و اجازه دهد که صمیمانه‌تر در خدمتش باشند. وقتی آنها در باغ قدم می‌زدند، بدون این‌که زال خبر داشته باشد، رودابه در کنار مادرش سیندخت در بالای ایوان قصر، زال جوان سپیدمو را برای نخستین بار از دور دید. او نیز در نگاه اول احساس عشق سراسر وجودش را فراگرفت.

زال اگرچه خود با تمام دل و جان خواهان رفتن به قصر و دیدن رودابه بود، ولی به خاطر دشمنی دیرینه و خونین بین خاندان شاه ایران و اولاد ضحاک، هنوز خودداری می‌کرد... اگر پدرش و شاهنشاه می‌شنیدند که او زیر سقف خانه این ایل و تبار رفته و با آنها نان و نمک خورده، آیا هرگز او را می‌بخشیدند؟ سپاس‌گویان و با خاطری آشفته از باغ دور شد. آن‌گاه مهرباب به درون قصر و کنار همسر خود آمد و از مهمان محبوب خود، سپیدموی جوان، تعریفها کرد. در واقع آن‌چنان از شکل خوب و رفتار نیک و دلاوریهای او سخن گفت که گویی پسر نازنین خودش است. رودابه نیز که در آن موقع در

پشت پرده تالار بود و تمام این حرفها را می شنید، شوریده تر شد به طوری که از آن لحظه با فکر زال سپیدمو خواب و غذا بر دخت جوان حرام گشت. روزهای بعد درد عشق کم کم طاقتش را به پایان رساند، به طوری که عاقبت اسرار دل را با ندیمه های خود در میان گذاشت و از آنها خواست ترتیبی بدهند که او پنهانی، ولی با احتیاط کامل، با دلدار ایرانی خود دیدار کند. همه می دانستند که با نفرت کهنه بین خانواده ها این کار باید در نهانی و با حيله و مهارت فراوان انجام گیرد.

پنج ندیم رودابه، که خود نیز همه خوش بیکر و طناز و از وفاداران و «پرستندگان» شاهزاده بانو بودند، ابتدا سعی کردند با تعریفهایی از زیباییهای آن دختر بی همتا، و وجود خواستگاران بسیار، از هندوستان و چین و ماچین، او را از فکر پهلوان سپیدموی ایران زمین منصرف سازند، اما رودابه که دیوانه وار زال را می خواست، دستور داد آنها با هر جادو و افسون که شده زال را برای او بیاورند... فقط همین.

پرستندگان را چنین گفت ماه

که این است روی و همین است راه

بنابراین ندیمه های طناز دست به کار شدند.

اندکی دورتر از باغ بزرگی که زال و همراهان خیمه داشتند، یکی دیگر از قصرهای بزرگ مهرباب برپا بود که به داشتن «باغ گل سرخ» کابل مشهور آفاق بود. به ویژه در این روزهای فروردین ماه... صبح بعد، پنج ندیمه زیبا، با سر و زلفهای آراسته و پیراهنهای قشنگ «دیبای رومی»، به این باغ آمدند و آوازخوانان مشغول چیدن گلهای سرخ شدند. هرچه می چیدند در آب رودخانه می انداختند و جریان آب آنها را به جلوی خیمه گاه زال می آورد... وقتی زال خبر شد و بیرون آمد، با دیدن دختران قشنگ آوازخوان و گلها روی آب، جریان را پرسید. یاران به او جواب دادند که اینها ندیمه های شاهزاده

رودابه هستند، «ماه کابلستان»... و شاید پیامی دارند!... دل پرزخمه عشق زال باز شد.

به زودی او، به همراهی یکی از خدمتکاران جوان سال خود، به عزم شکار، از کنار رودخانه بالا آمد. یک مرغ وحشی را بر بالای رود در حال پرواز دید و تیری بر کمان نهاد و مرغ را زد و جلوی پای ندیمه‌ها انداخت. سپس پسرک همراه را گفت که با قایق به آن سوی رودخانه برود و مرغ کشته را برای او بیاورد، با این قصد که شاید تماسی حاصل شود. ندیمه‌ها با دیدن پسرک دور او را گرفتند و از او پرسیدند که آن «تیرانداز جوان» پیلتن «کیست؟ شاه کجاست؟» جوانک پاسخ داد که او زال، پسر افسانه‌ای سام است که به خاطر پهلوانی‌هایش او را «دستان» هم صدا می‌کنند؛ هیچ‌کس در دنیا به زیبایی او نیست...

اما ندیمه‌ها به او خندیدند و گفتند: «تو هنوز زیبای قصر مهرباب را ندیده‌ای... او ماه دنیا است...» و آن‌گاه زیباییهای شکل و اندام «چون عاج» رودابه را توصیف کردند. وقتی فرستاده زال نزد او بازگشت و آنچه را که شنیده بود به سالار خود گفت، قلب زال واله‌تر و شوریده‌تر گشت و به زودی هدایای گوناگونی از آنچه خود داشت یا از پدر و شوهر شاه هدیه گرفته بود برای آن دختر فرستاد. پس از مدتی یکی از ندیمه‌ها که از همه بزرگتر و فهمیده‌تر بود، و تبیره نام داشت، خود را به این سوی آب رساند و ساعتی با زال سخن گفت. ندیمه از زیبایی و از قلب مهربان و از عشق رودابه برای «سپهبد» جوان ایران راز دل گفت، به طوری که به زودی زال نیز هرگونه احتیاط و دوراندیشی را فراموش کرد و او هم عشق خود را برای ماه کابل فاش ساخت، و از ندیمه خواست ترتیبی دهد که آنها یک بار هم که شده یکدیگر را از نزدیک ببینند و آشنا شوند...

همان شب، پس از آن‌که درهای کاخ مهرباب بسته و قفل شد و همه به

خواب رفتند، تیره محرم راز رودابه، پس از قرار و مدار با بانوی خود از راهی مخفی به نزد زال جوان باز آمد، او را با خود پنهانی به درون باغ کاخ آورد، و به زیر پنجره ایوان رودابه رساند. در آنجا، «ماه کابل» در نور روشن مهتاب آسمان، در انتظار پهلوان سپیدموی ایرانی ایستاده بود... پس از درودها و اندک سخن جویایی حال و دل، بین دو عاشق، زال که از این فاصله بین خودشان ناخشنود بود طنابی خواست که بتواند خود را به کنار او برساند. رودابه که طنابی دم دست نداشت با لبخند کمند گیسوان بسیار بلند خود را برای او افکند، با این نشان که او نیز خواستار به هم پیوستن است... سرانجام پس از آن که تیره ندیمه، کمندی به زال رساند، او به زودی با انداختن حلقه‌ای به کنگره ایوان، خود را به دلدار رساند.

آن شب آنها تا سپیده دم با هم بودند، حرفها زدند، پس از پیوند خداوندی عشقها کردند، با این رأی و یکدلی که هرچه زودتر اجازه ازدواج خود را آشکارا از حاکم مهرباب و از منوچهر شاه ایران زمین بخواهند... با این امید که چون منوچهر حرف دل زال را بشنود، به خواسته جهان آفرین موافقت خواهد کرد. هنگام سحر تیره باز نزد آنها آمد و پس از آن که زال با کمند از ایوان به باغ فرود آمد، همراه ندیمه به خیمه گاه خود بازگشت.

که برگشت آنکه به جای نشست

زمی مانده مخمور و ز دوست مست

و همان روز برای انجام کارهای ابتدایی ازدواج به پایتخت خود زابل بازگشت.

وقتی اخبار این دیدار و عشق و خواستگاری در ایران فاش گشت، همه مردان و زنان کاخهای منوچهر به بهت و ترس و خشم افتادند. ندیمه‌های دختر مهرباب، حاکم کابل، پهلوان جوان ایران را فریفته و به اتاق او برده بودند! مهرباب نیز پس از شنیدن این اخبار، از انتقام شاه ایران به وحشت افتاد.

منوچهر خود خشمناک بود و حاضر بود تمام کابلستان و تمام ایل و تبار مهرباب را نابود کند تا آن‌که اجازه دهد سپهد او «آن دختر» را به همسری بگیرد. و این لشکرکشی را فرمان داد.

اما زال نیز، به هر صورت تلاش خود را ادامه داد. در خیمه‌گاه خود در کابل ماند، و پس از مشاوره‌های فراوان با موبدان و بزرگان، و ارسال نامه برای پدر پیر خود سام، آماده بود خود حتی به قیمت جانش هم شده به دربار منوچهر برود و درخواست خود را به شاه ایران ارائه دهد. خوشبختانه، برای زال و رودابه، پس از گفت‌گوهای بسیار در دربار ایران، درست هنگامی که سپاه بسیار بزرگی از ایران زمین به رهبری سام نریمان به دروازه‌های شهر کابل رسیده و مستقر آماده حمله بودند، منوچهر، به سخن مردان خردمند و اخترشناسان خود گوش کرد و برای سران سپاه خود پیک فرستاد که عملیات تسخیر و نابودی کابل را متوقف سازند. اخترشناسان جهان‌نیده منوچهر، چهار شبانه‌روز به غور و اندیشیده گذرانده و در پایان روز چهارم به منوچهر پیشنهاد دادند بهتر آن است که با این ازدواج مخالفت نکند: پیوند مهر بین پسر سام نریمان و دختر مهرباب طالعی بس نیک داشت. از آنها پسری به دنیا می‌آمد که نام ایران را در جهان جاودانه می‌ساخت. «او با بدیهای روی زمین پیکار خواهد کرد، به چشمان غمگینان ایران خواب راحت خواهد آورد. مادام که او زنده است ایران پُر از افتخار و شادی و لذت خواهد گشت.»

شهریار ایران از شنیدن این سخنان دلش آرام گرفت ولی از اخترشناسان خود خواست که این را پنهان نگه‌دارند، تا خود زال را بخواهد و نیروی فکر او را آزمایش کند. بدین منظور، شاه زال و سام را به دربار خود خواست، «انجمن بیاراست» و در آن انجمن خود و مردانش همه دایره‌وار گرد هم بنشستند و از زال خواست «کمر بسته» و در لباس و کلاه رزم، در میان جمع بنشیند.

به فرمان شاه، موبدان پژوهش را آغاز کردند. نخست یکی از آنها از زال پرسید: «دوازده سرو سهی برای پارسایان وجود دارد که هر کدام از این سروها سی شاخه دارند، و این تعداد هرگز کمتر یا زیادتر از آنچه هست نمی‌شود... کجا هستند؟» موبد دیگری گفت: «دو اسب با هم در حال مسابقه‌اند. هر دو از نژاد والا و هر دو تیزرو، یکی سفید و یکی سیاه، هر دو به سوی هدفی می‌روند، ولی هرگز به هیچ‌جا نمی‌رسند. این اسبها کجا هستند؟» خردمند سوم پرسید: «این کدام بزرگ‌نیرومند و چیره‌دست است که خشک و تر و تازه را با هم درو می‌کند و می‌برد؟...» و سرانجام موبد چهارم سخت‌ترین چیستان را پیش کشید: «شهری از سنگ در بالای صخره‌ها بود، بسی زیبا و بسیار افسانه‌ای. اما مردم ترجیح می‌دادند در پای صخره در میان خاک و خس و خار زندگی کنند، و راحت و خوش باشند. آنها در روی زمین بناهای کوچک و بزرگ ساختند و روزها و شبهایشان را با خوشی و با غم و دردهای گناهکاری گذراندند، به طوری که به مرور حتی فکر و خاطره «شهر سنگ» هم از مغزشان رفت. ولی یک روز گردبادی در دشت وزید و تمام بناها و بر و بوم مردم را برد ولی شهر سنگی به جای ماند... این «شهر سنگی» کجاست؟»

شاه و همه بزرگان و نامداران از این سیل پرسشهای سخت و شگرف، در سکوت، مبهوت زال جوان ماندند... ولی «پیلتن» سپیدمو لبخندی زد و وقت زیادی هم برای فکر و اندیشه تلف نکرد. گفت: «پاسخ چیستان اول و دوازده سرو با سی شاخه بسیار ساده است. پارسایان در تقویم سال خود دوازده ماه دارند و هر ماه سی روز، و همیشه همان‌اند. پرسش دوم، یا دو اسب سفید و سیاه در مسابقه‌ای بی‌هدف، شب و روزاند - که فقط لحظه‌ای به هم می‌رسند و باز در پی هم در شتاب‌اند. سوم، بزرگ‌نیرومند که خشک و تر را با هم می‌سوزاند زمانه است، که داس تیز آخر را در دست دارد و هر وقت بخواهد

و هر کسی را که بخواهد به عدم می‌برد... اما پرسش چهارم...» زال مکثی کرد و شاه و موبدان را لحظه‌ای در بهت و حیرت نگه داشت. سپس گفت: «او «شهر سنگ» سرای جاوید است. سرای درنگ و سرای شمار... خانه‌های خاکی و خس و خار در پای کوه زندگی فانی است. ما ترجیح می‌دهیم و مجبوریم مدتی در خانه‌های خاکی باشیم، لذتهایی می‌بریم، غم و دردها و درگیریهایی داریم، خوابهایی می‌بینیم... و گاهی می‌توانیم خانه‌های خاکی خود را تا آسمان بالا ببریم... ولی بعد زلزله آخر می‌آید و دیگر هیچ. چون تنها عالم جاوید است که از تمام طوفانها و زلزله‌های روی زمین در امان می‌ماند...»

شهریار بزرگ از این سخنان به راستی شادمان شد. در دم فرمان داد جشنی به افتخار زال ترتیب گیرد و پس از شادی و سرور و نوشیدن می، زال را در آغوش گرفت، با او مهربانی کرد و اجازه داد با دختر دلخواهش عروسی کند.

اما روزی که زال پس از فرستادن نامه‌ها به مهرباب حاکم کابلستان، سرانجام خود را به آن شهر بازساند، تا رودابه را با خود به سیستان بیاورد، دختر بدبخت را در بستر بیماری و گرفتار دردهایی خوفناک یافت - که به خود می‌پیچید و توان حرکت یا حتی چشم‌بازکردن نداشت. پزشکان و پرستاران درمانده بودند. مهرباب، همسرش سیندخت و همه ندیمه‌ها با چشمان اشکیار از زنده ماندن رودابه مأیوس و در فغان بودند، و حالت عزا و سوگواری کاخ بزرگ را تباه کرده بود. زال دلخسته نیز از دیدن این حالت و از بخت شوم، به گریه و خون خوردن افتاد... کنار بستر رودابه زانو زد و دست او را گرفت و به بخت خود نفرین‌ها کرد - که ناگهان به یاد دایه خود سیمرخ البرز افتاد که در آخرین دیدار به او پرهایی داده بود تا هنگام بدبختی در آتش بیندازد. او این پرها را همیشه در گنجینه کوچک طلای فیروزه‌نشانی بر سینه داشت...

از جا پرید و از ندیمه‌ها خواست یک سینی پر آتش آوردند. هنوز بیش از یکی از پرها را در کام آتش نیفکنده بود که ناگهان آسمان تاریک گشت و سیمرغ بزرگ به کنگره ایوان رودابه نشست... زال به سوی او دوید و مرغ افسانه‌ای زیبا، پس از اندک دلداری دست پرورده خود، به او گفت که باید چه کارهایی کند. آنگاه، پس از آرزوی خوشبختی و کامیابی، زال را هرچه زودتر به دنبال کارها فرستاد و خود پروازکنان ایوان را ترک کرد.

به زودی به فرمان زال یکی از موبدان چیره‌دست با یک «خنجر آبگون» بالای سر رودابه آمد. پس از نشان دادن اندکی می به دختر دردمند و در حال مرگ، کمر او را چاک داد و بچه او را به دنیا آورد. هنگامی که این کارها انجام می‌شد، سیندخت و ندیمه‌ها که حضور داشتند با گریه و ناله و فریادها کاخ را روی سرشان گذاشته بودند. هیچ‌کس تاکنون نشنیده بود که بشود بچه‌ای را از کمر زنی بیرون آورد. اما لحظه‌ای بعد که موبد بچه را - که پسری درشت و زیبا بود - در میان دستهای زال نهاد و خود به مداوای «چاک کمر» رودابه در حال خونریزی پرداخت همه آرام گشتند و با شادی دل خداوند را نیایش گفتند.

جشن سرور ازدواج زال و رودابه سه هفته تمام کاخ مهرباب و تمام شهر را غرق شادی ساخت. در شب پایانی جشنها رودابه خود نیز در کنار زال به ایران‌زمین آمد و سام بزرگ تاج زرین ملکه سیستان را بر سر او نهاد.

بخش ششم

رستم پهلوان

هنگامی که رستم، پسر زال به این دنیا آمد، نوزادی درشت و چاق و اندازه بچه‌ای یک‌ساله بود، و مردم سیستان و زابلستان و کابلستان تولد او را جشنها گرفتند. وقتی هشت‌ساله شد، بدن خارق‌العاده بزرگی به اندازه یک مرد بیست‌ساله را داشت - و تیزهوشی پدرش را. پدر بزرگش سام، که اکنون مردی سالخورده ولی خوب مانده بود، وقتی این خبر را در پایتخت شنید، و چون آرزو داشت نوه‌اش مایه افتخار همگان باشد، به زابلستان آمد و از پسر خود زال خواست جشنهایی رزمی و ورزشی ترتیب دهد، تا همه رستم را ببینند. در مراسم آغازین این جشنها، سام نوه‌اش رستم نوجوان را دید که سوار بر «ژنده‌پیلی» بزرگ با تخت زرین، در میان سران بزرگ سپاه می‌درخشد.

در پایان مراسم وقتی رستم خردسال سوار بر پیل را به حضور سام آوردند، پیر سالخورده پس از ابراز شادیهای دل و جان و آفرین‌گفتن به او، از

نوه خود خواست بگوید چه جایزه‌ای دوست دارد. رستم - که بنا بر بازی تقدیر - بسیار شکل پدر بزرگش نیز بود، از بالای پیل، با غروری آمیخته با بی‌گناهی و شور بچگی، به پهلوان پیر گفت که او جایزه و هدیه و خورد و خوراک نمی‌خواهد - می‌خواهد مثل خود او، پهلوانی بنیادی باشد... و وقتی سام پرسید به‌طور دقیق چه می‌خواهد، رستم هشت ساله گفت اسب و زین و گرز و خود و جامه جنگی واقعی می‌خواهد... تا با دشمنان ایران زمین و بدی مبارزه کند.

سر دشمنان را سپارم به پای

به فرّ جهاندار و زور خدای

سام پیر از این سخنان پرشور به وجد بیشتری آمد و او را «تهمتَن» یا «نیرومندتن» لقب داد... و تصمیم گرفت بیشتر در سیستان در کنار نوه‌اش بماند و او را هرچه بهتر - و برای رزم - کمک کند.

دو سه سال بدین‌سان گذشت... یک شب که رستم در کنار پدر و یاران دیگر در «بوستان» به تفریح و خوشی مشغول و سرش از می‌گرم و دلش پرشور بود، پس از آن‌که هنگام خواب فرا رسید، و بزرگان با مستی به «شبستانهای» خود رفتند و به «خفت و خواب» درآمدند، ناگهان صدای پرخروش و مهیبی دل‌شب را پاره کرد. دیوارهای کاخ به لرزه درآمد. رستم نوجوان که سراسیمه بیرون دویده بود می‌خواست موضوع را بفهمد، به‌زودی خبردار شد که فیل سفید بزرگ شاه بند پاره کرده و دیوانه‌وار هر کس را که جلویش می‌آید یا سر راهش است لُت و پار می‌کند و سربازان و افسران نیز از هراس فرار می‌کردند. رستم بلافاصله گرز سنگینی گرفت و به سوی حیوان مست دوید. افسران کاخ برای حفظ جان نوجوان نورچشم همه، تلاش کردند که او را نگه‌دارند، به‌طوری‌که «سالار پرده» بیمناک از خطر «شب تیره و پیل

جسته ز بند» در را به روی پسر زال بست و زنجیر کرد. اما رستم با مشت او را به زمین افکند و با گرز در و پیکر و زنجیر را از جلوی خود برداشت و به مقابله با پیل دوید، که اکنون همچو «کوه خروشنده» در میان جمع می‌گرید. رستم جلوی فیل رفت و با نعره‌ای سهمناکتر از شیران، نرغول لجام‌گسیخته را به سوی خود جلب کرد. فیل خرطوم خود را بلند کرد که دشمن مقابل را نابود کند اما رستم بالا پرید و ضربه‌گریزی بر سر فیل کوبید که حیوان در دم به خاک درغلتید.

بیفتاد پیل دمنده ز پای

تهمتن بیامد سبک باز جای

آن شب، پس از این که فتنه خوابید، رستم آسوده و خوشحال همه را به خواب فرستاد و خود نیز شادمان بود. از فردای آن شب، خبر قهرمانی رستم زال نه تنها تمام شهر بلکه به زودی تمام ایران زمین را فراگرفت، و منوچهر شاه برای «رستم نامور» پیام خشنودی فرستاد.

رستم هنوز در سالهای نخستین تازه جوانی بود که پدرش او را به مأموریت رزمی بسیار مهم فرستاد: تسخیر دژ عظیم بر فراز کوه صعب‌العبور سپند... این دژ سالها و سالها پیش به دست تازیان افتاده بود، و بعدها نیز در نبردی که پارسیان خواسته بودند آن را آزاد کنند، خون نریمان پدر سام نیز در آنجا ریخته شده بود. سوگ و افسانه قتل نریمان، پدر سام پدر زال پدر رستم، همواره در این خاندان با اندوه و زهر ستم یاد می‌شد. دژ بر بالای کوهی بلند قرار داشت و درون آن شهری بود سرسبز و زیبا، که علاوه بر باغهای میوه و گل، گنجهایی نیز از زر و جواهرات شاهی و دینارهای طلای بی حساب در آن نهفته بود. در نبرد نریمان و کوشش برای آزادسازی دژ، غاصبین دژ با غلتاندن صخره سنگی بر روی سپهدار ایرانی او را به قتل رسانده بودند.

اگرچه سالها بعد سام کوشش کرده بود انتقام خون پدر خود را بگیرد و دژ را آزاد سازد، ولی این تلاشها همه بی نتیجه مانده بود، چون کوه سپند را از هر سو صحراهای دراندشت و بی آب و علف احاطه کرده بود - فرسنگها و فرسنگها برهوت. سام پس از چند ماه محاصره بی ثمر، سرانجام مجبور شده بود لشکریان خود را که از فرط بی آبی و بی غذایی و عرقریزی تلف می شدند بازگرداند.

اکنون قرعه فال به دست رستم زال افتاده بود:

تو را ای پسر گاه آمد کنون

که سازی یکی چاره پرفسون

زال از پسر جوان خواست که با تسخیر این دژ، و گرفتن انتقام بزرگ خاندان نریمان، نام خود را در جهان پهلوانی ایران پایه ریزی کند.

رستم هرچه زودتر خود را برای این پیکار آماده ساخت. قبل از حرکت، به توصیه پدرش خود را در لباس تاجران نمک درآورد، و با کاروانی از شترهای فراوان و اسلحه های پنهان شده وسط بارهای نمک، راهی آن دیار گشت. به گفته زال، نمک کالای باارزشی برای صحرائشینان بود، به ویژه برای دژنشینان که به این محصول دسترسی نداشتند. بنابراین وقتی «کاروان بزرگ نمک» به پای کوه رسید، دژنشینان که از قصد و محتوای کالای کاروان باخبر شدند، به زودی به فرمان «مهر» دژ دروازه «تنگ» را به روی رستم و مردانش گشودند. هنوز کاروان وارد نشده بود که ساکنین دژ، پیر و جوان و کودک در کنار مهر چاق و خوشحال خود، دور رستم را گرفتند. رستم در حالی که بین آنها نمک تقسیم می کرد و طلا می گرفت، تمام روز را، به شناختن وضع رزمی / دفاعی و مردان دژ به غروب رساند.

با فروآمدن شب، رستم مردان خود را مسلح ساخت و به سوی منزلگه «کوتوال حصار» حمله برد، و چون مهر خود برای نزاع بیرون آمد رستم با

گرز آن‌چنان بر سر او کوفت که گویی به زمین «فرو رفت». به‌زودی طوفان جنگ در همه جا زبانه کشید و «موج خون» تمام شب بر خاک دژ جریان یافت. دژنشینان یا کشته می‌شدند یا از جلوی رستم و مردانش پا به فرار می‌گذاشتند، به طوری که چون خورشید دمید سراسر دژ به تسخیر درآمده بود... پس از این پیروزی سریع، رستم در گوشه دژ خانه‌ای بزرگ با گنبدی از سنگ خارای سیاه یافت که شاهکاری از مهندسی بود و در آهنی آن نیز قفل‌های سیاه داشت. با گرز رستم قفل‌ها و درب شکسته شدند. درون «خانه خاره‌سنگ» به قدری گنج و مال و منال نهفته شده بود که تمام اشتران کاروان نیز برای حمل آنها کافی به نظر نمی‌رسیدند.

شب پیش از بازگشت، بنا بر روال مراسم پس از یک پیروزی، رستم و مردانش «بزمگهی» چون «نوبهار» بیاراستند و جشن گرفتند. روز بعد پس از نوشتن نامه پیروزی به پدر و فرستادن آن با پیکهای تیزرو، خود نیز آماده بازگشت شد.

اندکی پس از این رویدادها بود که کتاب عمر منوچهر شاه نیز کم‌کم بسته می‌شد، و او پس از اندرز دادن و سپردن کار شاهنشاهی ایران به فرزندش نوذر، از سرای سپنج با کاروان ایام به منزل آخرت رفت.

بیا تا نداریم دل را به رنج

که باکس نسازد سرای سپنج

منوچهر در آغاز وصیتهای خود از او خواسته بود که نه تنها با دانش و مهر خداوندی، به جای او، دولت را رهبری کند، بلکه همواره از مردان نامدار کشور سام و زال نیز کمک فکری بگیرد و با آنها مشورت کند... و البته از رستم که «از نیروی او» کشور می‌توانست آسایش و شادمانی داشته باشد.

اما دیری نپایید که از گردش تقدیر، نوذر جوان پادشاهی عیاش و خشن و نادان از آب درآمد. به جای مشورت با مردان نیک و با تجربه گذشته، دست به

اعمال خودسرانه و کردار زشت و توأم با بی فکری می زد. به طوری که اندک اندک اوضاع آشوب شد و مردم عادی از او رنجیده شدند... و وقتی کارد به استخوان رسید آنها رو به سام پیر آوردند و خواستند او به جای نوذر امور دولت و کشور را در دست گیرد. اما سام که تمام عمر فقط «پهلوانی» در خدمت شاه بود، و نمی توانست بر ضد شاه ایران زمین برخیزد، گفت: «نوذر شاه ایران است و من نمی توانم علیه شاه کاری بکنم - هرچند این شاه این روزها کردارهای نابخردانه دارد و از راه پدر منحرف شده و «کژی» کرده است.» ولی قول داد این بیدادها را با شاه در میان گذارد.

پهلوان سالخورده به قولش وفا کرد و هرچه زودتر به دربار نوذر رفت. نوذر که سام را به یاد داشت، از تخت به زیر آمده سپهد را در آغوش گرفت و فرمان میگساری داد. ولی سام تنها زمین خدمت بوسید، نشست و شاه جوان را از آشوب و اوضاع مردم دردمند، هشدار داد. گذشته ها را از ضحاک فاسد و فریدون و منوچهر پر قدرت به یاد او آورد... به طوری که پس از مدتی نوذر دست و پای خود را جمع کرد و سربراه شد و کشور از فساد و آشوب نهایی رهایی یافت.

اما در همین ایام، در توران زمین، شاهی حکومت می کرد «پشنگ» نام. این مرد که از اوضاع بد و آشوب زده این سالهای دولت پارس چیزهایی شنیده بود، گاهی به سرش می زد که به این سرزمین لشکر کشیده و خود را به گنج و شاید تاج و تخت آن رساند. این شاه پسر جوان، دلیر و بی باکی داشت به نام افراسیاب، که سرش برای «خود نشان دادن» پرشور و برای کسب نام و شهرت پهلوانی پرسودا بود. پشنگ اکنون به این پسر از دشمنی های گذشته بین سلم و تور و شاه ایران سخنها گفت و مرگ تور به دست منوچهر را مایه شرم خاندان خود شمرد و سرانجام او را تحریک کرد که اکنون که منوچهر رفته و شاه بی عرضه ای در ایران سر کار است و دولت «به یک مشت خاک»

نمی‌آرزد، از فرصت استفاده کرده و ایران‌زمین را «به چنگ آورد». با این فکر و خیال بود که اوایل بهار بعد، لشکر بزرگی از تورانیان به فرماندهی افراسیاب «پورپشنگ» از ترکمنستان به ایران سرازیر شد. اندکی پس از عبور این سپاه متجاوز از مرز، جاسوسان برای افراسیاب خبر آوردند که بزرگترین سپهبد ایران سام درگذشته است، و پسرش زال در سوگ پدر و مشغول ساختن بنای دخمه اوست. در باره رستم نیز جاسوسان گفتند که او پسری بیش نیست و این روزها با بیماری خطرناکی در بستر افتاده است. بنابراین سپاه دشمن به قلب ایران تاخت و نوذر مجبور شد به دفاع پردازد. در نبرد بسیار خونینی که درگرفت، هزاران ایرانی کشته شدند از جمله قباد، بزرگترین سپهبد ایران به دست بارمان، یکی از افسران افراسیاب. در نبرد دوم افراسیاب رو در روی نوذر قرار گرفت و در نبردی تن‌به‌تن که بین آنها درگرفت هیچ‌یک از دو نفر کار به جایی نبرد، تا نبرد روز سوم که خونین‌تر بود و سپاه ایران شکست کامل خورد و نوذر اول دستگیر و پس از چندین شبانه‌روز شکنجه در زندان، نگهبانان تورانی او را ژنده و پابره‌نه به نزد افراسیاب بردند. افراسیاب برخاست و با شمشیر خود گردن نوذر را زد و تنش را بر خاک انداخت و از روی آن شراب‌نوشان از خیمه‌گاه بیرون آمد و فریاد شادی و پیروزی کشید.

از آن روز افراسیاب خود را شاه ایران اعلام کرد. به ری آمد، تاج بر سر نهاد، و از مردم خواست پیش پای او بیایند، زانو بزنند، و هدیه و خراج بدهند. اندکی پس از این روزهای دردناک، مردم ایران ناگزیر به زال در سیستان روی آوردند تا او آنها را از شرّ و سفاکیهای این متجاوز رهایی بخشد. زال که خود خبر کشته شدن نوذر و تیره شدن «دیهم شاهنشهی» به دست افراسیاب را شنیده و اندوهگین بود به خواسته و نجات مردم همت گماشت. او به آراستن لشکر بسیار بزرگی از سیستان و زابلستان و همکاری پدرزن خود، از

کابلستان آغاز نمود و به سوی ساری و آمل حرکت کرد تا دشمن را از پشت محاصره کند. افراسیاب برادرش اغریث را به نابودکردن این سپاه فرستاد، ولی اغریث از هیبت این سپاه پا به فرار نهاد. و به ری نزد افراسیاب برگشت و از آنجا هر دو به سرزمینهای آذریاتکان فرار کردند. بدین سان بیشتر سرزمینهای پارس از شر افراسیاب آسوده گشت. زال پادشاهی ایران را پس از زنده‌ساختن در دست تهماسب پسر بزرگ نوذر نهاد.

اما پادشاهی تهماسب و پس از او گرشاسب هیچ‌یک جاه و دوامی نداشت... به طوری که پس از مرگ گرشاسب، افراسیاب دوباره با لشکری بس عظیم‌تر به شهر ری تاخت و با تسخیر «تخت مهی» همه سرزمینهای سرسبز و پربار کشور را تصاحب نمود و دولت را در مشت آهنین و بیداد خود گرفت... اما این بار وقتی مردم که در «کوی و برزن به جوش» آمده بودند دست به دامان زال در زابلستان شدند، پهلوان پیر به دلیل کهولت و فرسوده‌گشتن «پشت‌یلی» پوزش خواست و گفت اکنون دور پسرش فرا رسیده است.

کنون گشت رستم چو سرو سهی

بزیید بر او بر کلاه مهی

و قول داد که او را خواسته، با او سخن بگوید و برای پیکار آماده‌اش سازد. عصر آن روز، زال دنبال پسر خود فرستاد که در شکار بود. او را آورد، نشانند، و داستان درد مردم را به پسر جوانش گفت و اشاره کرد که «رنج دراز» در پیش است، و موقع تفریح و خوشی و خواب نیست... و سرانجام سخن از او پرسید که آیا می‌تواند برای پیکار به او اطمینان داشته باشد؟ رستم در جواب فقط از پدر خواست فراموش نکند که او پسر زال پسر سام است، و اگر از «پورپشنگ»ها بترسد در جهان افتخاری ندارد. پس از گفت‌گوهای زیاد از اوضاع مردم و داستانهای خونریزی، رستم با پدر خود میعاد نهاد... زال آن‌گاه برخاست و گرز کاویانی سام را در دست پسر جوان خود نهاد، و خواست

بیرون برود و اسبی برای خود به یادگار امروز انتخاب کند.

از میان صدها اسب تازی از جنوب و از زابلستان و کابلستان که از جلوی پهلوان جوان گذراندند یا تاختند، رستم در پی مطلوب نیرومند و تیزرو خود جست‌وجو کرد. بر پشت هر اسبی که برای آزمایش نیرو «مشت می‌نهاد»، حیوان «با شکم بر خاک» می‌رفت. سرانجام چشمش را ماده‌اسب پیلتنی گرفت که از مقابلش به آرامی گذراندند - این مادیان عظیم، کره‌ای فرز و چابک به دنبال داشت، ولی با یال و بری چون شیر فربه، و «به رنگ گل سرخ بر زعفران»... رستم با مهمیز و مهار پیش آمد و اسم کره را از مهتران پرسید. گفتند نامش «رخش» است، ولی از برق آسمانی تندتر و وحشتی‌تر، و تاکنون چندین مرد دلاور را که سعی در مهارکردن او نموده‌اند کشته است. رستم پیش‌رفت و برق آسا «کیانی‌کمند» خود را برگردن «رخش» انداخت و او را به سوی خود کشید. اما در همان لحظه ماده‌اسب پیلتن مثل «شیر ژیان» به رستم حمله کرد - که گویی می‌خواهد سرش را «به دندان» بکند. رستم بر سر اسب عظیم نعره‌ای کشید و با کوبیدن مشت بر گردنش، او را نقش زمین ساخت. اگرچه رام کردن رخش - که ازدهایی از آب درآمد - به همین سادگیها و آسانیها صورت نگرفت، ولی به هر روی و به هر تلاش پس از مدتی اسب و اسب‌سوار یکدیگر را درک کردند و هر دو با خوشحالی به یگانگی رسیدند. دل پیر زال نیز از شادی باز شد.

دلِ زالِ زر شد چو خرم بهار

زرخش نوآیین و فرخ‌سوار

به زودی رستم به فرمان زال به فرماندهی لشکری بزرگ عازم دیار «ری» خوارشده گشت، و هدفش پیکار با افراسیاب... در این لشکرکشی خود پهلوان سالخورده نیز، با لباس رزم و کمر بسته، همراه ارتش پسر پیامد... اما وقتی افراسیاب خبر این لشکرکشی را شنید، در جمع افسران خود خندید و

زال را پیری از کارافتاده خواند و پسرش را «بچه‌ای» بیش به حساب نیاورد. زال دوران‌دیش، پیش از مقابله با سپاه افراسیاب، تصمیم گرفت یکی از شاهزادگان کیانی را نیز به عنوان «شاه آینده» در لشکر ایران داشته باشد، و چون شنید کیقباد از نواده فریدون در کوه‌های البرز پناهندگی دارد، رستم را برای آوردن او به مازندران فرستاد.

رستم با دل شاد، سوار بر رخس تازه، گرز سام در دست، به خواسته پدرش به سوی کوه‌های البرز شتافت - مکانی که پدرش در کودکی در آنجا، در آشیان سیمرغا تغذیه و بزرگ شده بود. وقتی پس از کشتن بسیاری از گرازهای وحشی، و تورانیان نگهبان راه، به دامن کوهستانی که پدرش نشانه داده بود رسید، قصر یا «جایگه» باشکوهی دید از سنگ سفید با سقف زیبایی از چوبهای ستبر. دورتادور قصر درختهای کهن افسون‌کننده وجود داشت و «آب روان». در آن لحظه که رستم به این «جایگه» رسید، در کنار آب روان تخت مرصعی نهاده بودند و بر آن نوجوانی «شاهوار» نشسته بود. دوروبر او را نیز چندین دلیر تنومند در لباسهای رزمی سرخ گرفته بودند. این مردان با دیدن ناشناس برومند و اسب زیبا، به اشاره جوان «روشن چهری» که بر تخت نشسته بود به رستم ندا دادند که: «از اسب فرود آی، ای ناشناس... در کنار ما خستگی درکن و جام شرابی به نام نامور بنوش...» رستم در جواب آنها سر تکان داد و گفت که باید برای امری بسیار مهم هرچه زودتر به کوه‌های البرز برود... مردی که با او سخن گفته بود پرسید: «کجا می‌روی جوان؟... ما ساکن اینجا هستیم شاید بتوانیم کمک کنیم...» رستم چون آنها را مردانی خوب یافت بدون این‌که از اسب فرود آید گفت: «اگر کسی از شما نشانی از شاهزاده کیقباد از تبار فریدون داشته باشد می‌تواند مرا کمک کند. من از سوی زال پهلوان پیامی برای او دارم، و ملت به او نیاز دارد.» افسر دلیر به سوی جوانی که بر تخت نشسته بود نگاهی افکند و خواست چیزی بگوید

که با اشارهٔ جوان «روشن چهر» ساکت ماند. خود جوان از رستم خواهش کرد از اسب پیاده شود، جامی بنوشد و پیام زال قهرمان را به او بگوید، و بگوید ملت چه نیازی به کیقباد دارد... جامی برای او ریخت و به سوی او دراز کرد. رستم که احساسی برای این جوان پیدا کرده بود از رخس به زیر آمد، ولی بدون این که جام را بپذیرد پیام پدرش و دلیل خواستن کیقباد را به او گفت. وقتی این سخنان «به گوش سپهد» - که به راستی کیقباد بود - رسید، از شادی قلبش تپید... خود را به رستم معرفی کرد که او نیز از شادی همهٔ صورتش درخشید... و چون دانست که به مراد سفر رسیده است، جام را از دست کیقباد بگرفت و با «آفرین» بر جان «شاه» نوشید. کیقباد نیز به «شادی» رستم نوشید و سپس برای رستم زال تعریف کرد که چگونه سه شب است یک خواب را می بیند: دو شهباز «سپید» از آسمانهای پارس به سوی او می آمدند و بر نوکهای خود تاج شاهی می آورند: شاه ایران زمین. اکنون می فهمید که این دو شهباز زال سپیدمو و رستم زال بوده اند.

پس از شادی فراوان، رستم به تجهیز مردان کیقباد پرداخت و به زودی همگی برای حرکت و پیوستن به لشکر زال آماده شدند - لشکری که هم اکنون در مقابل سپاه افراسیاب درگیر نبرد بود.

وقتی دو نیرو در برابر هم قرار گرفتند، رستم از پدر خواست افراسیاب را در میان خیل سران دشمن به او نشان دهد، چون می خواست نخستین هدف او «پورپشنگ» باشد. اما زال کوشید تا او را از این مقابله پرخطر دور نگه دارد، و خواست توجه پسرش بیشتر به هدف جنگ و شکست قوای دشمن باشد. اما به بر روی به او هشدار داد که لباس رزم و پرچم افراسیاب، حتی تاج سرش سیاه است، و سیاه نشان مرگ... کسی در میدان نبود که نداند در سر افراسیاب چیزی جز مرگ نیست. نیروی «آن تر اژدها» هم نیروی ده مرد جنگی بود. «نهنگ» را از دریا بیرون می کشید. از نعره و حملهٔ او کوه آب

می شد.

اما گوش رستم به این هشدارها و حرفها بدهکار نبود. گرز در دست، رخس را به میدان بازتاخت و به سوی دشمن فراخواندن آمد. وقتی افراسیاب از مردان خود پرسید این چه کسی است که به میدان آمده، مرد فهمیده‌ای که کنارش بود، با حیرت به او نگاه کرد: «سردار، مگر گرز کاویانی سام را نمی‌بینید؟ این رستم پسر زال است.»

به زودی دو قهرمان در میان میدان روبرو شدند و به نبرد پرداختند. پس از مدتی زد و خورد با شمشیر و گرز، رستم چنگ در کمند زین افراسیاب انداخت و او را از اسب به زیر کشید، تاج از سر او انداخت. او را کشان‌کشان به صف سپاه ایران می‌برد تا در پای کیقباد بیندازد که افراسیاب خود را از بند زین برید و به زودی سربازانش جلو تاختند و پیکر خون‌آلود او را از مرگ نجات دادند.

اما جدال آن روز، نام پهلوانی و شهرت رستم را در میان هر دو لشکر توران و ایران ورد زبانها ساخت. طی نبردهای آن روز هر جا آتش جنگ شدیدتر بود، و خون بیشتری از دشمن ریخته می‌شد، رستم در میان بود... و «هزار و یکصد و شصت» تن از قوای دشمن زیر سم اسبان سپاه ایران افتادند. این جنگ که «جنگ شیر» نام گرفت یک روز بیشتر طول نکشید و در پایان آن باقی مانده سپاه توران از «ری» به سوی دامغان گریختند و از آنجا نیز چون رستم دنبالشان بود، به سوی رود جیحون فرار کردند. لشکر رستم آنها را تا کرانه آن رود تعقیب کرد و چهار روز نیز در آن ساحل مرز اردو زد... پس از آن، و پس از گماشتن نگهبانان و مرزبانان، رستم لشکر خود را به پارس بازگرداند، تا خبر پیروزی ایرانیان را به کیقباد شاه اعلام کند. کیقباد با سپاس فراوان از پهلوان بزرگ بر تخت شاهی کشور نشست، و در تمام دوران شاهی او مردم از دشمنان متجاوز رنج و آزاری ندیدند.

بخش هفتم

هفت خان رستم

پس از مرگ کیقباد، پسرش کیکاووس به شاهی ایران رسید. در این زمان شکوه ایران با پایتخت بزرگی چون استخرپارس، چنان گسترده و شگرف بود که با تاجگذاری کیکاووس «همه دنیا» او را شاهزاده خطه خود می خواندند، بدین گونه که ایران به صورت دولتی جهانی درآمد. اما بدبختانه این همه فرّ و شکوه شاه جوان را مغرور و پرنخوت ساخت، به طوری که دیگر حرف هیچ کس را در عالم بالاتر از خود نمی دانست. مدام بر خود می بالید و برای اندرز و مشاوره با پیران خردمند هم وقت و حوصله نداشت. می خوارگی هم عادت روز و شب شاه نوجوان شده بود.

همی گفت و باده همی خورد شاه

در او خیره مانده سران سپاه

بنابراین اهریمن یک روز به صورت رامشگری فتانه به قصر شاه راه یافت و بنای افسون کردن و تباه ساختن شاه را گذاشت.

داستان سقوط شاهی کیکاووس بدین ترتیب آغاز شد: یک روز که شاه مست و جام در دست بر تخت بلورین نشسته بود، خیل درباریان به چاپلوسی او سرگرم بودند، خواننده‌ای مازندرانی و سحرآمیز، با ساز و بربط، دل او را بر بود. در آن مجلس، خنیاگر ترانه‌ای از شهر «مازندران» می‌خواند که «بر و بومش» همیشه «پُر از لاله و سنبل است».

هوا خوش‌گوار و زمین پرنگار

نه گرم و نه سرد و همیشه بهار

در باغهای آنجا همیشه بلبلان در حال خواندن بودند و در کنار جویبار آهوان می‌خرامیدند. در رود گلاب روان بود و بوی آن روان را مست و مسرور می‌ساخت. وفور «دینار و دیبا» در همه جا چشمگیر بود و در هر خانه‌ای ده‌ها حوری و بت عیار بود، با تاج طلایی و «کمر بند زر» در حال رقص و آماده برای هرگونه خدمت...

شاه وقتی این ترانه و این وصف مازندران را از دهان رامشگر افسونگر شنید، مستانه به پا خاست و در دم «دل رزمجویش» هوس کرد که فوری به شمال لشکر بکشد و این بهشت پُر از لذائذ را تسخیر کند. «ما از این پس «دل به بزم» می‌دهیم.» سران سپاه از این تصمیم عجولانه و سخنان مستانه شاه با ترس و حیرت «چهره پرچین و زرد» شدند... سالها بود که آنها از خطرات هولناک قلب بیشه‌زارهای مازندران با دیو و اژدها و غولهای عجیب و غریب خبر داشتند. اما چه کسی جرأت داشت آنچه را در دل دارد به «سرور» خود بگوید. بنابراین مطابق معمول زمین ببوسیدند و گفتند ما کمتر و خُردتر از آنیم که در برابر سخنان شاهنشاه چیزی بگوییم. ولی به هر حال آن شب این امر خطرناک را بین خود با ترس و دل‌نگرانی بیشتر و بیشتر بحث کردند. پیش از این، هیچ شاهی، حتی جمشید بزرگ - که همه دیو و دَد به فرمان او بودند - جرأت نکرده بود دست به چنین ماجراجویی هولناک بزند. سرانجام از

همه جا وامانده، رأی بر آن دادند که قاصدی نزد زال پیر، مشکل‌گشای همیشگی گرفتاریها، بفرستند و او را از این تصمیم سرخودی و عجیب شاه خبردار کنند - که به سوی شهری عازم بود که توسط دیوها و غولها محاصره و پاسداری می‌شد!

زال سالخورده، به شنیدن این ماجرا، به زودی راهی پایتخت شد و با اشتری تیزپا از زابلستان به استخر شتافت و به حضور شاه رسید. در نخستین فرصت مناسب به کیکاووس مست - که به‌طور عجیبی هم‌شکل و قیافهٔ منوچهر بود - پس از درود و تحسین فراوان و برشمردن روایات تاریخ شاهان گذشته، به او هشدار داد که این «مازندان» مکان دیوها و جادوگران است... در جنگ علیه اژدها و غولهای جادویی شمشیر و گرز کارگر نیست - و البته فکر رشوه‌دادن و سیاست‌بازی و انتظار فهم هم بیهوده بود. بهتر بود شاه از هدر دادن خون پرارزش مردان خود برای تسخیر این خطه، صرف‌نظر بفرمایند...

اما کیکاووس گوشش برای شنیدن هر سخن بر پایهٔ فکر نیک‌گر بود. در واقع به زال بیچاره گفت که ما به «اندیشهٔ تو» نیازی نداریم. گرچه در پایان وقت شرفیابی، شاه از زال پیر خواست در غیاب «ما» کمر خدمت ببندد و زمام امور دولت را، به کمک پسرش رستم پهلوان، به عهده گیرد. از سوی دیگر، تاج و تخت «ایران‌زمین» را نیز در دست پسر کوچک خود میلاد ولیعهد نهاد. زال، به هر حال، زمین خدمت بوسید و همان روز با قلبی افسرده از ناکامی سفر و سری آکنده از دردِ فرمانهای شاه، به زابل بازگشت.

به زودی کیکاووس با دلی شاد و شنگول در جلوی سپاهی بزرگ و پُرزرق و برق به سرکردگی پهلوانانی چون گیو، توس و گودرز راهی «سرزمین دیوها» گشت.

پس از شش ماه پیشروی سخت و فرسایشی، ارتشیان شاه سرانجام به

مرزهای بیشه‌زارهای مازندران افسانه‌ای رسیدند. پس از اردوزدن در این «مرزگه»، کیکاووس گیو نامدار را فرمان داد تا با دو هزار تن از بهترین مردان خود به سوی شهر «مازندران» پیش برود و در سر راه خود هرکه راه، پیر و جوان دید، بکشد و هر مانعی را «به نعل ستور» بکوبد و نابود کند و خطه را از شر دیوها رهایی بخشد.

پس از شبی پر عیش و نوش، در بامدادی آفتابی، گیو لشکر خود را به سوی شهر «مازندران» تاخت و سواران او، با گرز و شمشیر و سنان، هرکه سر راه بود کشتند و حومه‌های شهر را به آتش کشیدند. به راستی وقتی به مرکز شهر وارد شدند، آن را دریایی از زنهای زیبا با «طوق و گوشوار» طلا و گنج و دیبا و دینار فراوان یافتند - به مراتب شگرف‌تر از آنچه آن اهریمن در لباس رامشگر تعریف کرده بود. همان روز، گیو قاصدی برق‌آسا به نزد کیکاووس فرستاد و اخبار پیروزی را به او رساند. شاه سرمست نیز روز بعد بقیه سپاه را به حرکت درآورد، تا پیروزی بزرگ را کامل کند. این کار انجام شد و پس از تصرف شهر «مازندران» و کشتن «زن و مرد و کودک»، غارت و چپاول و عیش و لذت سپاهیان ایران آغاز شد و کیکاووس شاه «لاف‌زن و پیکارجو» در رأس آنان بود و این کارها تا غروب با آتش و می و نعره‌های شغف ادامه یافت.

بدین‌گونه آن روز تا وقت شام

همی پخت‌کاووس سودای خام

اما سالار مازندران که ارژنگ نام داشت و خود دیوچهری عظیم‌هیکل بود، توانست از دست سپاهیان ایران بگریزد، به جایگاه «دیو سپید» پناه برد و از او کمک بخواهد. «دیو سپید» که افسانه‌ای مخوف و از همه دیوهای روی زمین قوی‌تر و جادویی‌تر، و همیشه هم دشمن ایرانیان و بدخواه راه و رسم و فرهنگ آنان بود، همان شب دست‌به‌کار شد. هنوز شب به نیمه نرسیده بود

که او خاک و دود غلیظ و سیاهی بر سر شاه و سر سپاه ایران فرستاد که آنها را به خفقان و کوری انداخت و تخته‌سنگهای بزرگی نیز از هر طرف بر سر آنها ریخت... به طوری که وقتی بامداد روز بعد فرارسید، از آنچه از سپاه شاه باقی ماند، از جمله خود کیکاووس، هیچ‌کس قدرت دیدن و فرار کردن نداشت. همه زندانی «دیو سپید» و شاه مازندران شدند.

مدت یک هفته شاه کور در میان مردان نگونبخت و زندانی شده‌اش به گریه و ناله‌های پشیمانی پرداخت... شب هشتم که او حتی از گرسنگی درد می‌کشید، از عمق سینه بدبختش، ضجه‌ای به آسمان کشید که چرا «پند زال» را نشنیدم و به این خرابشده «بدسگال» آمدم... چرا به دوراندیشی‌های او فکر نکردم و بلاهت کردم. امشب در جواب این ضجه‌های شاه، ناگهان فریاد «دیو سپید» آمد که: «ای شاه بی‌خاصیت و معتاد «به کردار بد»، مگر هرگز قدرت «دیو سپید» را به تو نگفته بودند که می‌تواند حتی ماه و ستاره‌های آسمان را به چنگ جادوی خود درآورد... دیوانگی تو و مستی سپاهیان تو برای این سرزمین جز ویرانی و مرگ چه آورد؟... مردان خودت را به مرگ و نابودی و کوری کشاندی... حالا از که می‌خواهی که به داد تو برسد؟»

از آن روز بود که «دیو سپید» حکم کرد شاه و تمام مردان باقی مانده‌اش را به بند کشیدند و در بیشه‌زارها زندانی نگه‌داشتند. حکم شد روزانه «جان‌سپوز»ی بخور و نمیر به آنها داده شود... از طرف دیگر، تاج و تخت و تمام گنجهای مازندران هم در دست ارژنگ نهاده شد...

این بود پایان سفر لشکرکشی پرجاه و طمطراق کیکاووس به «مازندران» افسونگر: خوار و کور و گرسنه در بند.

شاه در بند کم‌کم به این واقعیت رسید که در دنیا چیزی به مفهوم فکر وجود دارد... و به فکر افتاد، به فکر گناههای ابلهانه و خودپسندانه خودش، و به فکر بلاهایی که بر سر مردانش آورده بود... در بند افکار پشیمانی بودن،

قلب او را بیشتر و بیشتر پردرد و داغ‌دیده می‌ساخت، تا در بند اسارت و گرسنگی. در اعماق این داغ و دردها بود که شاه «خسته‌جگر» به زال فکر کرد. شبی از خاطرش گذشت که شاید بشود قاصدی مخفی نزد او بفرستد و کمک و یاری بخواهد.

پس از مشکلات و بدبختیهای فراوان، سرانجام قاصد چابک و تیزپایی را گیر آورد که توانست با هر زحمت از چنگ زندانبانان بگریزد و پیغام شاه اسیر را برای زال ببرد. از قاصد خواست به زال بگوید که شاه از «کم‌خرد»ی خود و گوش‌نکردن به پندهای او متأسف است. تخت و تاجش «به خاک اندرون» رفته است و خودش در دست اهریمن خسته و خوار... وقتی قاصد با هر درد و سختی به حضور زال رسید، حرفهای کیکاووس نگوینخت را به گوش او رساند. قلب پهلوان پیر سپیدمو، از خشم و از افسوس تیره گشت. در دم پی رستم فرستاد.

زال داستان نگوینختی کیکاووس را برای رستم شرح داد: شاه ایران در چنگ دشمن اسیر و در غاری پُر از دیو و اژدها در بند بود. از پسرش خواست شمشیر ببندد، رخس شاهوار را زین کند و به مازندران برود. «دیو سپید» و ارژنگ باید سر جای خود نشانده شوند و شاه ایران رها گردد. رستم در جواب پدر گفت که شمشیر و رخس آماده هستند و به یاری یزدان امروز حرکت می‌کند. «اما تا مازندران راه طولانی است... خود کیکاووس شش ماه در راه بود... اگر وقتی من به مازندران رسیدم اتفاقی افتاده بود چه؟»

زال در پاسخ گفت که برای رسیدن به مازندران دو راه وجود دارد: راه اول طولانی است ولی آرام و بی‌خطر که ماهها طول می‌کشد، همان راهی که کیکاووس رفت. راه میان‌بری هم هست ولی آکنده از مشکلات و خطر. «پُر از دیو و شیر است و پرتیرگی»... و این راه یک هفته بیشتر طول نمی‌کشد، البته اگر انسان برسد!

رستم بی‌درنگ گفت که او راه خطر را پی‌می‌گیرد، هرچند «بزرگان پیشین» گفته‌اند «نشاید» به دوزخ «چمید»... «اما من در نبرد شیر را از یالش می‌گیرم و برای پیروزی به «جهان‌آفرین» اعتماد می‌کنم.» از سوی دیگر مادر رستم، «رودابه ماهرو» که او نیز حضور داشت و به این مأموریت عجیب گوش می‌کرد، با چشمان اشک‌آلود، نمی‌خواست رستم تنها به این سفر «مرگبار» برود. رستم پیش مادر رفت، او را بوسید، و گفت این سفر به میل و به دلخواه خود او هم نیست، ولی قول داد به زودی همدیگر را می‌بینند. پس از آن‌که به پدر قول داد شاه و بقیه «مردان ایران» را آزاد سازد، با پدر و مادر خود بدرود گفت و هنگام نیمروز سوار بر رخس راهی مازندران گشت.

رخس آن‌چنان شگرف و خستگی‌ناپذیر تاخت که مسافت دو روز سفر را تا «شامگه» پیمود. وقتی شب مهتابی در دشت فرود آمد، رستم خود را در حاشیه بیشه‌زاری نه‌چندان بزرگ دید. گله بزرگی گورخر در گوشه‌ای در حال چرا بود. او با کمند یکی از آنها را گرفت و پس از این‌که از رخس به زیر آمد، گورخر را کُشت و پوست کند. بعد «ز پیکان تیر» آتشی از «خاشاک و هیزم» برافروخت. پس از بریان‌کردن گور آن را خورد و استخواهایش را دور انداخت. اندکی از آب زلال نهر نیز نوشید، بعد «لگام از سر» رخس برداشت و او را در حال چرا آسوده گذاشت. زیر درختی نزدیک نیستان بستری از نی برای خود درست کرد و شمشیر زیر سر به خواب رفت...

پس از ساعتی که پهلوان به خواب سنگین فرو رفت، رخس که در فاصله‌ای اندک از او هنوز می‌چرید، صدای خوفناکی از میان نیستان شنید. پس از چند لحظه هیکل گول‌آسای شیری در میان نیستان پدیدار گشت و غرشی کرد. رستم از این صدا بیدار نشد، اما رخس وفادار با گردنی کشیده جلوی حیوان سهمگین رفت. نره‌شیر از نیستانی که متعلق به او بود و رستم از آن لایحه‌ها گنده بود با غرش بیرون آمد و به سوی اسب یورش آورد.

می خواست اول این حیوان و بعد صاحب متجاوز آن را بدرد. رستم هنوز در خواب بود. رخس جلوتر رفت، جهید و با دو سمّ بر فرق شیر کوبید و به زودی با جنگی که بین آنها درگرفت رخس شیر غرّان را با سم و دندان به خاک انداخت و گُشت... رستم که اکنون با این همه سر و صدا از خواب بیدار شده بود بلند شد و به جلو پرید، ولی جسد خون آلود و بیجان شیر بزرگ و پیکر والای رخس بالاسر آن، در زیر مهتاب، داستان را برایش خلاصه کرد. پهلوان جلو رفت، دست درگردن رخس انداخت و او را ضمن بوسه و نوازش، از این کارها منع کرد... گفت چرا مرا بیدار نکردی؟ تو نباید با شیرها جنگ کنی. اگر تو آسیب می دیدی، چه بر سرمان می آمد؟ چه کسی مرا به مازندران می رساند؟ پس از این حرفها، دوباره در کنار رخس که چون کوهی در کنار او ایستاده بود، خوابید.

بامدادان، «چو خورشید برزد سر از تیره کوه» پهلوان بیدار شد و پس از «ستردن» بدن رخس و زین کردن او، با امید نیکی از یزدان به راه افتاد و خان اول این سفر را پشت سر گذاشت.

آن روز «تهمتن» و رخس بیابان خشکی را در مقابل داشتند. هامون بی آب و علف، زیر خورشید سوزان، چنان خشک و داغ بود که گویی از زمین نیز آتش برمی خاست و کم کم نفس می گرفت. پس از ساعتها خستگی و تشنگی شدید، رستم به ناچار از رخس که او نیز خسته بود و له له می زد، به زیر آمد. مدتی به اطراف نگاه کرد، تا شاید چشمه آبی یا اندک باریکه آبی بیابد. اما پس از مدتی دراز بیهوده و سرگردان مثل مستان به این سو و آن سو رفتن، پهلوان کم کم به حالت بیهوشی نزدیک شد. پاهای رخس نیز تعادل خود را از دست داده بودند. در این لحظات آخر، قبل از این که تهمتن به زمین افتد، سرش را به آسمان بلند کرد و از «داور دادگر» خواست آنقدر او را زنده نگه دارد تا ببیند مهر خداوندی بر سر «کاووس شاه» فرا آید. و او بخشوده شده است... از

یزدان خواست «ایرانیان» از چنگال دیورهای یابند... آرزو کرد خداوند به او نیز فرصت دهد تا در این راه خدمتی کند. ولی «همانگاه» از پای افتاد و خاک سوزان هامون صوتش را گداخت و زبانش «چاک چاک» از دهان بیرون آمد. در آخرین لحظاتی که چشمانش بسته می‌شد، زیر شفق سرخ دشت سوزان، در مرزهای هوش و بیهوشی پهلوان - گویی در رؤیا - میش زیبایی را دید که از برابر چشمانش گذشت. سرش را بلند کرد و با این فکر که این حیوان باید آبشخوری داشته باشد، برخاست و افتان و خیزان به دنبال میش رفت. میش سفید پس از مدتی این سو و آن سو رفتن، به راستی پهلوان را به «چشمه» ای رساند در پای تپه‌ای در حاشیه یک بیشه‌زار... و بعد حیوان به طور عجیبی ناپدید شد.

رستم خدای را سپاس گفت (می‌دانست آن میش معجزه‌ایزدی به خاطر او بوده است) و پس از این که رخس را آب داد و خودش هم نوشید تن‌های رخس و خودش را شستشو و جلا داد... آن شب او گورخر دیگری «چوپیل ژیان» شکار کرد و آن را، پس از پوست‌کندن و خالی کردن درون و جدا کردن پاها، بریان نمود و پس از صرف گوشت استخوانها را میان چنگ فشرد و خاک کرد. آن‌گاه از چشمه‌سار سیراب نوشید و پس از آن که به رخس سپرد که امشب دیگر با شیرها و دیواها «جنگجو» نشود و فقط او را بیدار کند، «آهنگ خواب» کرد.

نیمه‌های شب اژدهایی از انتهای بیشه‌زار ظاهر شد، با هیكلی بیش از «هشتاد گز^۱»، پرجوش و خروش. نره‌غولی بیابانی بود که حتی دیوها و شیران

۱) یکی از واحدهای مقیاس قدیم ایران: گز به روایتی حدود ۲۴ بند انگشت است - م. (فرهنگ معین)

و پیلان از جلوی فرار می‌کردند. وقتی مردی را در بیشه‌زار خود خفته و اسبی را کنار او دید، پیش آمد تا هر دو را نابود کند. اول به سوی اسب آمد. رخس که گفته رستم را به یاد داشت، بالای سر سوارکار خود رفت و با کوبیدن سم و شیهه کشیدن پهلوان را بیدار کرد. ولی اژدهای دژم فوری خود را مخفی ساخت و رستم در تاریکی هوای ابری شب چیزی ندید... چون رخس را ناراحت دید، فکر کرد بی‌جهت از چیزی ترسیده است. او را نوازش کرد و دوباره زیر پوست پلنگ خود به خواب رفت. پس از اندک مدتی اژدها بار دیگر ظاهر شد و این بار به سوی محل خواب رستم پیش رفت. رخس با سم کوبیدنهای مهیب‌تر و خاک پاشیدن توی صورت پهلوان او را بیدار کرد. با بیدار شدن رستم، اژدها باز خود را پنهان ساخت. پهلوان این بار اوقاتش تلخ و با غرشی به رخس باز به خواب رفت. وقتی برای بار سوم «تهمت» باز از خواب پرانده شد و همه جا را نگاه کرد و باز چیزی ندید، به خشم آمد و بر سر رخس مهربان فریاد زد: «گفتم با شیرها جنگ نکن، نگفتم مرا از خواب زابرا کن... اگر یک بار دیگر مرا بیهوده بیدار کردی با شمشیر تیز گردنت را می‌زنم - و پیاده به مازندران می‌روم...»

رخس با دلی مغموم در تاریکی ایستاد و در این نگرانی بود که اگر دشمن مخوف باز ظاهر شد چه کند؟ به پیشباز شمشیر رستم برود یا اجازه دهد اژدها پهلوان را در خواب نابود کند. وقتی اژدها برای بار چهارم از مخفیگاه خود بیرون آمد و به پهلوان خفته نزدیک شد، رخس معطل نشد و با سُمها آن چنان خاک روی سر و صورت رستم پاشید که پهلوان با تکان از جا کنده شد، با خشمی آتشین از جا جست و خواست رخس را بزند که در این لحظه به خواسته «جهان‌آفرین»، هوا با برقی روشن گشت و اژدها پیش از این که بتواند پنهان شود جلوی رستم می‌خکوب ماند. «تهمت» با غرشی سهمگین شمشیر کشید و آماده برخورد با اژدهای جادویی گشت. در مرحله اول جدال

اژدها برتری داشت و رستم را با مشت و چنگال درنده از خود دور می‌کرد و به زمین می‌انداخت، گویی با غرشهای شدید ادعا می‌کند که او مالک «صداندرصد» این دشت و بیشه‌هاست.

رستم نزدیک به ازپای افتادن بود که رخس جلو آمد و به‌زودی با دورخیزها و پریدنهای برق‌آسا از هر طرف، دوکتف اژدها را چنان کند و او را خونین ساخت که دستهای حیوان پلید از کار افتاد. این حمله‌ها و ضربه‌های رخس آن‌چنان تمام توجه اژدها را به‌سوی اسب معطوف کرد که به رستم فرصت عمل داد.

بزد تیغ و انداخت سر از تنش

فروریخت چون رود خون از سرش

لاشهٔ اژدها به خاک افتاد و رستم از یزدان به‌خاطر همه چیز سپاس کرد و چون سحرگه شده بود، رخس را برای ادامهٔ سفر آماده ساخت.

بخش هشتم

هفت خان رستم (ادامه)

در پایان روز بعد، وقتی «خورشید تابان» در شفق سرخ انتهای دشت فرو می‌رفت، رستم به منطقه‌ای وارد شد که به سرزمین جادوگرها، یا «منزل جادوان» معروف بود. پهلوان سوار بر رخس آرام‌آرام پیش آمد و منطقه‌ای سرسبز و پرگل و درخت دید. «آب روان» زلال و دلنشین، در هر سو جریان داشت که برای جوان خسته و تشنه دعوت‌کننده و افسونگر می‌نمود... اندکی که جلوتر آمد، در کنار یک چشمه، وسط باغچه‌ای پوشیده از گل‌های زیبا، به‌راستی سفره‌ای هم گسترده دید. وسط سفره، یک میش کوهی درسته بریان‌شده در کنار نان، با نمک و چاشنی و ادویه و صراحی می، با جام طلای یاقوت‌نشان بود. پهلوان لبخندی زد. از اسب پیاده شد، زین رخس را برداشت، او را آزاد گذاشت و خود پس از سپاس فراوان به یزدان پای سفره نشست و مشغول شد.

اما آنچه او لطف یزدان و پیروزی رسیدن به مازندران خیال می‌کرد، در

واقع سفرهٔ عصرانهٔ جادوگرهای این بیشه‌زار بود که به شنیدن صدای اسب او غیب شده بودند و هم‌اکنون در پشت تنهٔ درختان کهن کمین کرده او را تحت نظر داشتند. «تهمتن» پس از نوشیدن جامی از می ناب و صرف غذا، طنبوری را که در کنار صراحی بود برداشت و با صدای بلند شروع به خواندن کرد. ترانه در بارهٔ خودش بود که خنیاگران زابلستان برای او ساخته بودند: که او مرد جنگ است، بوستان او میدان کارزار است، با «دیو و اژدها» در سراسر ایران زمین پیکار می‌کند و هیچ دشمنی از دست او رهایی ندارد.

یکی از جادوگران پنهان در پشت درختها، به شنیدن صدای مردانه و مستانهٔ رستم جرأت کرد که خود را نشان دهد. خود را به صورت یک «پری پیکر» زیبا درآورد و خرامان و پرنواز پیش آمد و کنار پهلوان «تهمتن» نشست. رستم از دیدن او نیز شادمان شد، سپاس گفت و پس از آن که با هم آشنا شدند، پهلوان جام شرابی برای دلبر طناز ریخت، در کف او نهاد و خواست به خاطر این نعمات یزدان بزرگ را سپاس گوید و بنوشد.

تهمتن به یزدان نیایش گرفت

بر او آفرین و ستایش گرفت

به شنیدن نام «یزدان»، چهرهٔ «نگار» زیبا تیره‌رنگ شد، چروک برداشت، و آب رفت. اندامش نیز رفته‌رفته سیاه شد، باد کرد و به صورت پیرزن خیک عجوزه‌ای که در اصل بود درآمد. به محض این که عجوزه متوجه خود شد، از جایش پرید و تقریباً پا به فرار گذاشته بود که «تهمتن» با کمند او را به خاک انداخت و به سوی خود کشید، بلند شد و نگاهش کرد. «گنده‌پیری» بود «پراژنگ و نیرنگ و افسون و بند». وقتی پهلوان فهمید که این «نگار» از جادوگران دشمن خدا در این منطقه است، خنجر کشید و بدن او را از میان درید، به طوری که این کار او دل «جادوان» دیگر را هم «پُر از بیم» ساخت و همه را مجبور به فرار نمود.

پس از این ماجرا، رستم دیگر در اینجا درنگ نکرد، رخس را دوباره زین کرد و به راه ادامه داد.

اکنون از میان درّه سیاهی حرکت می‌کرد. گویی تمام وجود او و رخس در تیره‌گی محض غوطه‌ور بود. آسمان نیز تیره و سیاه بود، بدون ماه و یا کوچکترین ستاره‌ای... چون هیچ‌جا را نمی‌دید «عنان را به رخس» سپرد و گذاشت او این منطقه و شب تاریک را به حس خود بگذرانند. ولی پس از ساعتها و ساعتها که از سیاهیها می‌گذشتند، رستم کم‌کم به راستی باور داشت که این سیاهی تنها ظلمت شب هم نیست. او و رخس گویی از دوزخ تاریک جهان می‌گذرند.

سپس ناگهان «روشنایی رسید»... وارد سرزمینی شده بودند که هوا لطیف و سبک، همچو پرنیان و زمین پوشیده از مرغزارهای گل‌گندم زرین بود که در میان نسیم موج می‌خورد. لباس بر تن پهلوان مانند آب رود، زیبا و سبک و نرم می‌نمود. دلش هوس اندکی خواب و آرامش کرد. بنابراین از رخس به زیر آمد، او را آزاد گذاشت تا در میان شاخه‌های سبز گندم بچرد. خودش نیز لباس پوست ببر را از تن درآورد، گوشه‌ای زیر خود انداخت و جوشن بر تن سر روی سپر، و شمشیر در، کنار به خواب رفت.

اما دیری نگذشت که سر و کله مالک زمین پیدا شد. وقتی او اسبی را در میان مزرعه نازنین خود دید، عصبانی و کُفّری شد و بالای سر صاحب آن آمد و با دشنام و کلمات رکیک چوبدستی خود را محکم بر ساق پای پهلوان به خواب رفته کوبید و بیدارش کرد و خواست بفهمد چرا این حیوان بی‌اجازه وارد غله سبز و به محصول نرسیده او شده است؟ رستم که از این بی‌تربیتی و عمل زشت خشمگین شده بود، (گرچه اگر او را خوب و با ادب بیدار کرده بود سکه زرری در بهای چند لایحه غله در دست او می‌گذاشت) بلند شد،

بدون این‌که حرف بزند، جفت گوشهای مالک زشت‌خو را گرفت، پیچاند و از بیخ کند و کف دستش گذاشت.

بیفشرد و برکند هر دو ز بُن

نگفت از بد و نیک با او سخن

مالک با سر و بدن و دستهای خونین پا به فرار نهاد و نزد حاکم منطقه رفت، که «اولاد» نام داشت و جوانی قدرتمند و بی‌باک بود. مالک گوش بریده، نفس‌نفس زنان به اولاد گفت: «دیوی» بزرگتر از «اژدهای خفته در جوشن» آنجاست، با پوست ببر و پلنگ، کلاه آهنی و شمشیر اندازه تنه درخت. رفتم اسبش را از کشتزار بیرون کنم، خودم را گرفت و خونین و مالین کرد... و باز گرفت همانجا خوابید!

«اولاد» که در آن موقع با مردان جنگی خود عازم شکار بود، بلافاصله «عناب پیچید» و به سوی محلی که رخش در مزرعه دیده شده بود تاخت تا ببیند این مرد چگونه هیولایی است. وقتی بالای سر پهلوان رسید و دوباره او را خفته یافت، با فریاد و دشنام بیدارش کرد و خواست بداند او کیست و چرا این کارها را با مالکین تحت سلطه او کرده است...

رستم بلند شد، بر رخش نشست و در برابر او و مردانش قرار گرفت. گفت: «اگر من به تو بگویم چه کسی هستم، تو نفس و خون تنت بند می‌آید و این چند نفر هم که با خودت آوردی به «چهار گوشه جهان» پرت می‌شوند. «اولاد» که از این رجزخوانی به غیظ آمده بود، در شرف فرمان دادن به مردان خود بود تا دشمن را از صحنه عالم نابود کنند که رستم شمشیر از نیام و گرز از زین کشید و همچو «شیر در رمه» افتاد. در نبرد یک طرفه‌ای که صورت گرفت، مردان «اولاد» با هر ضربت گرز یا گردش «آهن آبدار» «تهمتن» به زمین افتادند یا به اطراف پرت شدند، و پس از دقایقی باقی مانده‌شان نیز همچو «تیر روان» از هر طرف فرار کردند. از جمله خود «اولاد». اما رستم او

را تعقیب کرد و پس از این‌که به او نزدیک شد، کمند انداخت و او را به خاک کشاند. وقتی بالای سر او آمد، حاکم به خاک افتاده، با صورت خونین، آماده مرگ شد. اما رستم او را نکشت و فقط دستهای او را بست چون بیا او کار داشت. خنجر خود را کشید.

گفت: «اگر هرچه از تو می‌پرسم راست بگویی، زنده می‌مانی و آدم می‌شوی، شاید هم «شاه مازندران»... ولی اگر دروغ بگویی یا «کژی» کنی، از چشمهایت خون راه می‌افتد. مخفیگاه «دیو سپید» کجاست؟ - جایی که کیکاووس شاه را زندانی کرده‌اند؟»

اولاد با التماس از تهمتن خواست که از دست او خشمگین نباشد... گفت، چشم هرچه می‌داند خواهد گفت با این امید که زنده بماند. گفت محل غار مخفیگاه «دیو سپید» را و جایی را که کاووس شاه «بسته» شده است، همه را می‌داند - و راه و چاه را نشان خواهد داد... قسم خورد که دروغ و کژی هم درکار نخواهد بود. رستم از او خواست شروع کند.

اولاد گفت: «صد فرسنگ» در طول همین جاده «دشوار و بد». دو کوه هولناک است - که حتی شهبازان و عقابها هم در آن پرواز نمی‌کنند... «دیو سپید» میان آن کوهها مخفی است... او و همدستان زیر سلطه‌اش، در اعماق یک غار سهمناک به سر می‌برند. شب و روز یک هزار و دویست دیو جنگی از کوهها نگهبانی می‌کنند. رستم به این نشانه‌ها گوش کرد و به خاطر سپرد. اولاد ادامه داد: «هر وقت «دیو سپید» بیرون می‌آید و به این سو و آن سو می‌رود، کوهها تکان می‌خورند و مثل «بید» می‌لرزند... اما از همه چیز خطرناکتر راه رسیدن به این غارهاست. اول باید از یک «دشت سنگلاخ» گذشت که از آن هیچ جانور وحشی هم توانایی عبور ندارد. پس از دشت سنگی، یک رودخانه تند و عریض و آبشارگونه است که در طول دو ساحل آن نیز دیوها نگهبانی می‌دهند. بعد شهر مازندران است که در آن سپهدانی چون پولاد و ارژنگ و

بید در سلطهٔ «دیو سپید» خدمت می‌کنند. آیا تو - اگر از فولاد آتشین هم باشی - می‌توانی چنین راهی را پشت سر بگذاری؟ و به او برسی؟»

رستم خندید و فقط گفت: «تو بلند شو راه را نشان بده... من تو را با خودم می‌برم و خواهی دید که یک مرد می‌تواند چه‌ها بکند...»

به نیروی یزدان پیروزگر

به بخت و به شمشیر و تیر و هنر

راه بیفت به «جایگه» «کیکاووس»... و به زودی سوار بر رخس به راه افتاد، در حالی که «اولاد» را با طناب به حلقهٔ زین خود بسته بود. «دوان بود اولاد مانند باد».

تمام روز را بی‌درنگ پیش رفتند تا غروبگاهان روشناییهای شهر زندان شاه را از بالای تپه «اسپروز» دیدند. پس از این‌که رستم مطمئن شد این شهر افسانه‌ای و محل اقامت «ارژنگ» است، تصمیم گرفت شب را به آرامی و در اختفا به صبح برساند و در روشنی بامداد دست‌به‌کار شود. «اولاد» را محکم به درختی زنجیر کرد و خود در کنار رخس دراز کشید و به خواب رفت.

بامدادان که خورشید تازه دمیده و «فرّ و شکوه» آن زمین و زمان را روشن ساخته بود، رستم برخاست. پس از بستن کمر، پوشیدن لباس رزمی از پوست ببر بر روی جوشن، نهادن کلاه آهنین بر سر و برداشتن گرز، سوار رخس شد. «اولاد» را بسته به درخت باقی‌گذار و خود به سوی شهر کوچک سرازیر گشت... شهر بدوی، در چنگ دیوان، سوت و کور بود. اندک نگهبانان خواب‌آلود اینجا و آنجا، از دیدن پیکر کوه‌مانند پیلتن سوار بر اسب بزرگ هاج و واج ماندند. هیچ‌کس جرأت جلو آمدن نکرد. رستم در وسط جادهٔ خاکی اصلی شهر ایستاد و با «نعره‌ای» که دل کوه و دریا را پاره می‌کرد «ارژنگ» را به مبارزه خواست. پس از مدتی ارژنگ ترسان و لرزان، ولی در ظاهر خشمناک، از خیمه‌اش بیرون آمد. چون رستم او را دید و از نشانیها

شناخت، رخس را همچو «آذرگشسب» به طرف او تازاند. وقتی به او رسید با یک دست کله او را گرفت، کشاند، پیچاند و از تنش جدا کرد و سرِ خون‌آلود را جلوی پاهای نگهبانان بینداخت. با دیدن این هیبت، دیگر احدی دل و جرأت ایستادن نداشت. مردان دیوصفت از طرفی پا به فرار گذاشتند به طوری که «پدر» از «پسر» جلوتر درمی‌رفت. رستم شمشیر کشید و به دنبالشان افتاد و بزرگانشان را بگشت به طوری که تا هنگام ظهر از «دیوان» اثری باقی نمانده بود.

پس از پاکسازی شهر، رستم به تپه اسپروز، به جایی که «اولاد» را به درخت زنجیر کرده بود، بازگشت. دست و پای او را گشود و از او خواست هرچه زودتر محل زندانی بودن کاووس شاه و دیگر ایرانیان را به او نشان دهد و او را جلو انداخت. «اولاد» اطاعت کرد و به زودی رستم باز در شهر خالی از دیوان بود. وقتی آنها به دامنه کوهستانی انتهای شهر می‌رسیدند، ناگهان رخس شیهه‌ای شگفت‌انگیز و چون «رعد» برکشید... چون خود را به شاه ایران نزدیک احساس می‌کرد.

این صدا در زندان بیرون شهر به گوش کیکاووس هم رسید. شاه کور و مفلوک که گوشه‌ای نشسته بود، ناگهان دستهایش را در هوا بلند کرد و به یاران کنار خود گفت: «من... این صدا را می‌شناسم! یادم هست... این صدای خروش رخس رستم است... و پایان «بد روزگار» ما.» سران فرسوده و رنج‌دیده لشکر که دور و بر او نشسته بودند به یکدیگر نگاه کردند و با ایماء و اشاره به هم گفتند که شاه بیچاره عقلش را از دست داده است. ما بدبخت روزگار می‌مانیم. اما کیکاووس اصرار داشت که رستم به این شهر وارد شده، به یاری آنها می‌آید. این شیهه در مغز شاه، از زمانهای نوجوانی اش نقش بسته بود - هنگام نبرد رستم با ترکان در سالهای شاهی پدرش کیقباد. اطرافیان شاه هنوز در زمزمه‌های یأس بودند که حصار زندان شکسته شد و رستم وارد

جمع گشت! حیرت مردان شاه موقعی به اوج رسید که دیدند کیکاووس بلند شد و با وجود نابینایی چشم، با دستهای کشیده به سوی رستم رفت و او را در آغوش گرفت.

پس از این که همه اخبار بین جمع رد و بدل گشت، کیکاووس حال زال و دیگر کسان خانواده و یاران را در زابلستان پرسید. اما خوشحالی شاه کامل نبود. دشمن بزرگ آنها، «دیو سپید» هنوز بر تمام سرزمین حاکم بود. گفت: «من می‌دانم آن دیو به محض شنیدن این پیروزی رستم چه آشوبی به پا خواهد کرد... تمام دیوهای جهان را لشکرکشی خواهد نمود. باید فوری دست به کار شد.»

رستم برای هر خدمت و نبرد و جانفشانی آماده بود. بنابراین کیکاووس به او پیشنهاد کرد هرچه زودتر به جایگاه دیو بزرگ برود که در غاری سیاه، در قلب «هفت کوه» اقامت داشت. «تنها امید و راه رهایی ما، و اعاده آبرو و شرف ما و بینایی من و مردان من، آن است که تو خون «دیو سپید» را بریزی. پزشکان گفته‌اند «تیرگی» چشمهای ما از نکبت «وجود آن دیو جنگی» است و اگر سه قطره از خون او در هر یک از چشمهای ما ریخته شود، آن خون «تیرگی» را می‌شوید و می‌برد.» رستم به کیکاووس و ایرانیان قول داد که پیروزی نهایی را برای آنها خواهد آورد. با نیایش به درگاه «خداوند هور» خواستار «بخت نیک» و نیروی لازم شد و حرکت کرد.

کمر بسته و با اراده جنگ، از محوطه زندان که اکنون «جایگهی» در دست خودشان بود، بیرون آمد. سوار بر رخس شد و «اولاد» را هم به عنوان راهنما همراه خود برداشت و به سوی «هفت کوه» تاخت.

دیری نپایید که چشمان تیزبین «تهمتن» از دور، صدها اژدها و بوزینه غول‌پیکر و جادویی را جلوی دهانه غاری عظیم مشغول نگهبانی و



رستم دیو را بیدار کرد

رفت و آمد دید. از درون غار هم دود بیرون می‌زد. رستم ایستاد و به «اولاد» رو کرد. گفت: «گوش کن، تو تا اینجا راهنمای خوب و درستی بودی... من وظیفه بسیار مهم و خطرناکی در پیش دارم. هرچه در باره این دیوها می‌دانی برای من بگو... و بگو بهترین راه حمله به آنها چیست - و به ویژه «دیو سپید» کجاست؟» «اولاد» گفت: «او در همین غار است. پینشهاد من هم این است که شما بهتر است صبرکنی تا خورشید به گرمترین ساعت نیمروز برسد، چون دیوها همه در این ساعت می‌خوابند و فقط تعداد کمی را به «پاسبانی» می‌گذارند.» و هرچه می‌دانست گفت.

بنابراین رستم صبر کرد تا تیغ آفتاب ظهر «بر کوهساران گرفت» و پس از آن که باز «اولاد» را به تنه درختی زنجیر کرد، آماده حمله گشت. شمشیر و گرز در دست به غار نزدیک شد. در آغاز یورش، با غرشی رعدآسا نام خود را فریاد زد: «رستم!...» و به میان خیل دیوان زد و هرکه را در جلویش بود به خاک و خون افکند یا از هر سو فراری داد. به زودی خود را به درون غار رساند که همچو «دوزخ سیاه» پر دود بود و به سراغ «دیو سپید» پیش رفت.

پس از مدتی چشم مالیدن و آب چشم شستن و پیش رفتن، تهمتن ناگهان خود را در مقابل کوه سفیدی دید. با حیرت ایستاد و چون چشمش به تاریکی عادت نموده بود و درست نگاه کرد، کوه را غولی خفته یافت، با پشم و مویی به رنگ شیر... فهمید و در کشتن او «شتاب» نکرد. با فریادی چون غرش پلنگ او را از خواب پراند و به جنگ کشاند. دیو بلند شد و وقتی «تهمتن» را دید، دست دراز کرد و یک تکه «آسیاسنگ» را از زمین بلند کرد و به سوی او آمد. رستم اول از خوف دیو غول‌پیکر و سنگ عظیم در تاریکی غار دلش پر «نهیب» گشت. اما به زودی خودش غرشی همچو «شیر ژیان» کشید و حمله کرد. چون برق با شمشیر چنان ضربتی بر دیو زد که یک پایش از جا کنده شد. پس از این حمله، دو دشمن در جنگی بسیار خونین درگیر شدند. دو طرف

آن‌قدر به یکدیگر زخم زدند و از گوشت هم گندند که سراسر کف غار از خون آنها «گیل» شد، به طوری که رستم با ترس در دل گفت اگر من از این غار و از این روز جان سالم به در برم جاودانم... «دیو سپید» هم با یأس در دل خود گفت اگر من از دست این پیلتن زنده هم دربروم دیگر هیچ‌کس، از بزرگ و کوچک، با زخمه‌هایی که من دارم، در «مازندران» برای من حساب و ارزشی قائل نخواهد بود.

پس از ساعتها نبرد، دو طرف تقریباً به آخرین مرزهای توان خود رسیده بودند و آثار شکست و مرگ هویدا می‌شد. ولی رستم در حساس‌ترین لحظه - با درد و کین ایرانیان خوارشده و منتظر - و به «نیروی جان‌آفرین» ناگهان یورشی مردانه بُرد، «دیو سپید» را بلند کرد و به زمین کوبید و روی او افتاد.

فرو برد خنجر دلش بردرید

جگرش از تن تیره بیرون کشید

دیوهای بزرگ و کوچک دیگری نیز که به میان آمده بودند و هنوز رمقی داشتند با دیدن این منظره و مرگ سردار خود پا به فرار گذاشتند. رستم با خنجر خونین از غار که زمینش پوشیده از «کشته بود»، بیرون آمد و احدی را در مقابل خود ندید. پیش از این‌که برگردد و جگر «دیو سپید» را برای شاه و دیگر مردان ببرد، به زیر چشمه‌ساری آمد. کمر بند کیانی و جوشن و لباس از تن بیرون آورد و برای نیایش خداوند، خود را پاک شُست و در گوشه‌ای نیز به نیایش ایستاد.

پس از آن‌که «تهمتن» دوباره لباس پوشید، دل و جگر دیو را برداشت و به محلی که «اولاد» را بسته بود بازگشت. مردک هنوز التماس داشت که پهلوان او را از بند رها سازد و به خاطر کم‌کهایی که کرده است به او پاداشی دهد. تهمتن به او گفت باید صبر کند تا تکلیف شاه مازندران را نیز روشن سازد.

«اولاد» را با خود برداشت و با سرعت هرچه بیشتر به نزد کیکاووس و مردان او شتافت. فریاد شادی آنها با ورود رستم و شنیدن خبر پیروزی او به آسمانها بلند شد. به زودی دوی خون جگر دیو در چشمهای شاه و هر یک از مردان ریخته شد و همگی بینایی خود را بازیافتند... و شور و شادی و زمزمه ستایش یزدان بیشتر و بیشتر شد.

سپس مردان و سربازان شاه به کمک رستم اسب و سلاح یافتند، شهرک محل زندانشان را با خاک یکسان کردند و برای شاه و دیگر ناموران جایگاه‌های زیبا ساختند. آن‌گاه کیکاووس با مشورت رستم پیامی رسمی برای سالار بزرگ مازندران در شهر مازندران فرستاد تا خبر نابودی «دیو سپید» را به او برساند. در این نامه کیکاووس از آن سالار خواست تابعیت خود را نسبت به شاه ایران اعلام نماید. همچنین به او هشدار سخت داد که از سرنوشت دیوان این دیار عبرت بگیرد و خون مردم بیگناه مازندران را نریزد. اما سالار مازندران که حاکمی خشن و «پر خاشجوی» و بی‌دین بود، پس از این‌که نامه کیکاووس را برای او خواندند، با تندی سرپیچید و دشنام داد: «من شاهی هزاربار بزرگتر از کیکاووس هستم... دولت من بزرگتر، مردان من نیرومندتر و سربازان من بیشتراند. من یک هزار و دویست فیل جنگی دارم و کیکاووس صفر! من باید جلوی شاه ایران سر فرو بیاورم؟ من تمام سرزمین ایران را به خاک و خون می‌کشم. شاه ایران به مقابله من بیاید تا ببینیم چه کسی شاه این مرز و بوم است.»

وقتی این پاسخ به کیکاووس رسید هم خشمگین شد و هم افسرده. رستم را خواست و مطلب را با او در میان گذاشت. رستم نیز به محض شنیدن این پیام تند و یاوه‌گوییهای کوبنده، موی بر اندامش «چون سنان» تیز شد و تصمیم گرفت این ننگ را نیز پاک کند. از شاه خواست آخرین هشدار را طی نامه‌ای به این مرد خونخوار بدهد - و گفت خودش این نامه را به نزد آن یاوه‌گو خواهد

برد. اگر سالار در برابر شاه ایران سر فرو نیاورد، سرش از بالای ایوان قصرش آویزان خواهد گشت... و همان روز وقتی نامه آماده و «مهر» شد، رستم «گرز گران» به زین رخس افکند و به راه افتاد.

رستم زال تازه به بیرون شهر مازندران رسیده بود که «شاه» مازندران خبر آمدن او و آوردن نامه مهم کیکاووس را شنید. از بزرگترین سپهبدان خود خواست گروهانی بسیار نیرومند و باشکوه «بیاراید» و «با شادی» به استقبال قهرمان پیلتن بزرگ ایران برود... صبح روز ورود رستم، این سپهبد، در رأس مردان خود، بیرون دروازه شهر، در انتظار پذیرایی تهمتن ایران ایستاده بود. رستم وقتی آنها را دید نفس عمیقی کشید، دست دراز کرد و درخت تنومندی را که در کنار جاده بود از ریشه کند، در یک دست گرفت و آرام آرام نزدیک ایشان آمد. سپهبد و همه مردانش در شگفت مانده بودند. تهمتن در مقابل آنها درخت را بر زمین افکند به طوری که شاخه‌های انبوه آن چند سوار بر زمین انداخت. جنگاوران مازندران خود را از تک و تا نینداختند و خدا را شکر کردند که سالار بزرگ فقط خواسته بود از رستم استقبال کنند... به هر حال، سپهبد بزرگ جلو رفت و دست ادب و احترام به سوی پهلوان ایران دراز کرد تا آن را بفشارد - و در واقع زور آزمایی کند. دستهای او چنان بزرگ و قوی بودند که گویی می‌خواست تمام وجود رقیب را در دست خود خمیر سازد. اما رستم به او خندید، به سویش دست دراز کرد و میچ آن دست را به رسم فشردن گرفت ولی آن چنان تکانی داد که مرد غول‌پیکر از اسب به خاک پرت شد.

وقتی این خبر به گوش «شاه» مازندران رسید، به هیجان و خشم آمد و پهلوان بزرگ و نامی دربار خود «کلاهور» را که «همچون پلنگ ژیان» نیرومند و «بدخوی» بود خواست و گفت که فوری به مقابله این «جهانجوی» عجیب برود و «هنرهای نو» نشانش دهد و او را به سختی تنبیه کند. اما در دیدار

خشن و بی ادبانه او نیز، رستم آن چنان دستش را فشرد و تکان داد که انگشتانش درهم شکست و «فرو ریخت ناخن چو برگ درخت»... بدین سان «کلاهور» هم با دستی خونین و «آویخته» و سینه دردناک به نزد سالار بزرگ مازندران بازگشت و به او پیشنهاد کرد که بهتر است هرچه زودتر با این مرد از در آشتی و سازش درآید. «تو را با چنین پهلوان تاو نیست». اما سالار «بدگوهر» و نابکار مازندران، اگرچه در دل ترسید و اندوه برش داشته بود، ولی چون مغرور و بی خرد بود کوتاه نیامد. در فکر و سوسه تصمیم به مقابله بود. که ناگهان نگهبانان و پیشکاران پیش دویدند و خبر آوردند که رستم وارد می شود.

از حضور پهلوان رستم پیلتن سوار بر اسب بزرگ، سالار مازندران یکه خورد. خیره و محو عظمت و هیبت او گشت... از او تمنا کرد بفرماید بنشیند. از احوال کیکاووس پرسید و از سختیهای راه دراز... «ما می دانیم که شما رستم دستان ایران هستید، «بازوی پهلوی» دارید و «دیو سپید» را کشته اید... خوش آمدید.» اما رستم گفت: «من چاکرم و در خدمت ایران... مرا کیکاووس شاه ایران فرستاده است. من پیام او را برای شما دارم. اگر شما تصمیم به جنگ با ما را دارید باید با رستم نبرد کنید. حرف از شماره سربازان و فیلهای جنگی و دیوها نکن... رستم از همه آنها نیرومندتر است.»

با این همه، پس از شنیدن پیام شفاهی و گوش کردن به متن نامه کیکاووس که برای او خواندند، «شاه» مازندران خشمگین و «دژم» ماند. با اخم به «تهمتن» دستور داد «عنان بیچد» و به ایران زمین بازگردد و آخرین پیام او را هم به «شاه ایران» بدهد: «جنگ و نابودی کیکاووس برنامه پیکار ماست. من شاه مازندرانم و سپاه و زر و اسلحه زیر پایم ریخته است. روزی که من حمله کنم رستمی باقی نخواهد ماند.» ولی پس از این تهدیدها، مرد دغلكار کوشید رستم را برای پیوستن به نیروهای خود تطمیع کند. «تو از کاووس چقدر

می‌گیری؟ من صد برابر آن را به تو خواهم داد. تو را میان تمام پهلوانان دنیا سرفراز می‌کنم...»

رستم دیگر به غلوه‌ها و تطمیع‌های او گوش نکرد. دلش چرکین‌تر شد و پس از نگاهی به تخت و بارگاه و مردان دور و بر او گفت: «ای حاکم بی‌خرد، روزگار تو به سر رسیده. رستم «به گنج و سپاه» تو نیازی ندارد... آماده جنگ باش.»

پس از بازگشت رستم از مازندران، کیکاووس برای رزم سپاه آماده ساخت. اما به زودی این لشکریان دشمن بود که به ایران حمله‌ور گشت و نبردی خونین در دشت جنوب مازندران آغاز شد. مدت هفت روز هوا پر غبار و زمین خونبار بود. علاوه بر رستم، نامداران بزرگ سپاه ایران، زال، گیو، توس و گودرز همه به جنگ آمده بودند، ولی با این همه، پیروزی نهایی بر لشکریان عظیم دشمن، آکنده از دیو و اژدها و فیل و جنبل و جادو غیرممکن به نظر می‌رسید. شاه ایران در آستانه شکست بود که ناگهان سالار مازندران پیش آمد، فریادی برکشید و شاه ایران را به مبارزه طلبید... پس از آن‌که در دل همه مردان شاه ایران هراس افتاد، این رستم بود که قدم پیش گذاشت و اجازه رزم خواست. کیکاووس نیز او را برگزید و با ستایش به جنگ تن‌به‌تن با سالار مازندران فرستاد.

چنین گفت کاووس کاین کار تست

از ایران نخواهد کس این رزم جُست

نبردی آتشین بین دو مرد درگرفت که تمام روز طول کشید. آفتاب رو به غروب می‌رفت و همه برای جان رستم که چندین زخم برداشته بود نگران بودند که «تهمت» سنان سهمناک خود را بر کمر سالار مازندران کوبید و او را از اسب به زیر انداخت. اما قبل از این‌که بالای سر او برسد و کارش را تمام

کند، سالار شعبده‌باز مازندران ناگهان خود را با افسون جادو تبدیل به یک «لخته کوه» کرد که شمشیر و گرز رستم بر آن بی‌اثر می‌نمود... نزد کیکاووس رفت و با اشاره دست «لخته کوه» را تقدیم او نمود... «فکر می‌کنم این واژگونبخت از ترس سنگ شده...» شاه به شنیدن این معجزه جادویی نیرومندترین مردان لشکر را خواست تا آن سنگ را جلوی پای او بیاورند. تنی چند از آنان پیش رفتند و با طناب و زنجیر و زور کوشیدند سنگ را حرکت دهند، اما غیرممکن بود. وقتی همه از تکان دادن «سنگ خارا» ناتوان ماندند، رستم که در این موقع در کنار آب روانی سرگرم شستن زخمهای خود بود پیش آمد و سنگ را با دو دست بلند کرد، روی کتف خود گرفت و آورد.

برآنگونه آن سنگ را برگرفت

کز و ماند لشکر سراسر شگفت

سنگ را جلوی پای شاه انداخت. آن‌گاه رو به سنگ گفت: «ای مردک جادو، یا از این سنگ بیرون بیا، یا همین الان با «پولاد تیغ و تبر» این سنگ را خاک می‌کنیم.» حاکم مخفی شده از این تهدید وحشت کرد و «همچو یک پاره ابر از سنگ بیرون آمد. رستم او را جلوی پای کیکاووس انداخت و شاه او را به دلیل سرپیچی از پیشنهاد سازش و گناه کشته شدن هزاران مردم بیگناه در جنگهای بی‌مناسبت محکوم به مرگ نمود.

کیکاووس، پس از سپاس و تشکر فراوان از رستم، فرمان داد دو هفته به نیایش و یک هفته شادی و سرود و «می جام یاقوت و بیجاده» برگزار شود و روزی که سرانجام تاج بر سر نهاد، خواست رستم زال، رهایی بخش جاودان‌ساز خود را پاداشها دهد، ولی رستم فقط تشکر کرد و گفت کار او خدمت بوده و هر کس برای کاری ساخته شده است. در عین حال، از شاه خواهش کرد که نسبت به «اولاد» که در این ماجراها به ما کمکهای زیادی از راهنمایها و مشورتها کرده و رنجها کشیده است پاداشی داده شود. «اجازه

دهید حکومت خطهٔ مازندران به او واگذار شود.» و شاه پذیرفت. بدین ترتیب «اولاد» مازندرانی در این سرزمین به سر و سامان رسید. تنها چیزی که رستم خواست این بود که اجازه یابد به زابلستان نزد خانوادهٔ خود بازگردد. شاه این خواستهٔ او را نیز با مهر و سپاس، به دل پذیرفت. با بازگشت رستم به زابل صلح و آرامش نیز به ایران بزرگ بازگشت.

بخش نهم

ماجراهای دیگر کیکاووس

موبدان و خردمندان کشور در این خیال بودند که پس از آن ماجراهای تلخ مازندران و کورشیدن و در زندان و در بند ماندن کیکاووس شاه، او دیگر بخواهد بقیه سالهای خود را با خوشحالی سر جای خود بر تخت بنشیند و به اداره دولت پردازد. اما پس از آن که شاه بر تخت نشست (و آن روز را روز تاجگذاری «شاه نو» نامیدند) بزرگان لشکر به طور رسمی به خاکپای او درآمدند و اظهار بندگی ها کردند. یکی از آنها «صد اسب گرانمایه» برای او پیشکش آورد، یکی «صد ماهروی زرین کمر»، یکی «صد استر سیه موی» بارشان دینا و یاقوت و دیگری کتیبه ای آورد «نوشته بر حریر» که اعلام می کرد پس از کیکاووس دیگر هیچ شاهی به عظمت «تخت و کلاه» او نخواهد آمد... طولی نکشید که شاه دوباره هوس کرد «بجنبد ز جای» و این بار خواست استانهای شاهنشاهی خود را سرکشی کند.

از استخر به توران زمین، بعد به کابلستان و از آنجا به مکران رفت و سپس

با عبور از دریا با کشتی و زورق به بربرستان «ستیزه‌جو» روی آورد و به کمک سرداران دلاوری چون توس و فریبرز و گسته‌م و گرگین و گیو و گودرز همه فتنه‌ها و ناآرامیها را فرو نشاند. آنگاه به خطه «هاماوران» رسید تحت حکمرانی رئیس طایفه‌ای تازی تبار که (این روزها نام این سرزمین را «حمیر» نهاده و) خودمختاری می‌کرد. این حاکم که از گذشته‌های دور زمان ضحاک با ایران سر دشمنی داشت اکنون با آراستن لشکری بزرگ ورود شاه ایران را به مرزهای خود «ناخواسته» اعلام کرد. اما به زودی در نبرد و کشت و کشتاری بسیار سخت که با یورش سپاه ایران در گرفت، لشکر این استان نیز شکست خورد. «سپهدار» بزرگ یا «شاه هاماوران» شمشیرش را جلوی شاهنشاه ایران افکند و با شرم «زنهار» خواست. کیکاووس او را بخشید و پس از گرفتن «باژ»های سنگینی از اسب و سلاح و برداشتن گنجهای این ملک، «سپهدار» را به شاهی باز نهاد.

اما پیش از آن که کیکاووس این خطه را ترک کند، شنید که «شاه هاماوران» دختر بسیار بسیار زیبایی دارد به نام «سودابه» که او را از چشم همه مردان دنیا پنهان نگه داشته است.

بهشتی است آراسته بر نگار

چو خورشید تابان به خرم بهار

وصف جمال و اندام و به ویژه راز پنهان نگه داشتن سودابه آن چنان دل‌انگیز بود که «شاهنشاه» ندیده، دیوانه عشق این دختر شد و همان شب هیأتی از مردان خود را نزد پدر سودابه فرستاد و خواستار ازدواج با این دختر گشت. اما شاه هاماوران به هیچ وجه مایل به ازدست دادن و دور کردن تنها دخترش از خانه نبود. با این همه، پس از چرب‌زبانیهای مردان هیأت فرستاده کیکاووس و همچنین با شکستی که اخیراً از شاهنشاه ایران خورده بود، عاقبت راضی شد. هیأت به او گفتند که او دخترش را از دست نمی‌دهد بلکه «شاه» دامادی را که

«پورقباد» است به چنگ می آورد... شب بعد عروسی «به آیین و کیش» ایرانیان سرگرفت و شاه هاماوران خودش سودابه را به خیمه گاه کیکاووس آورد و دست به دست داد...

اما از همان شب عروسی، کینه کیکاووس در قلب «غمین» و انتقامجویی حاکم هاماوران ریشه گرفت... یک هفته پس از عروسی، کیکاووس هنوز در مرغزارهای بیرون شهر هاماوران به عیش و نوش ماه عسل مشغول بود که حاکم دل چرکین، در «هشتم پگاه» شاه و ملکه را به عنوان جشن پاتختی به قصر خود دعوت کرد. با این پیامهای پرطمطراق که مهمان بزرگی همچو کیکاووس همراه ملکه سودابه برای شهر و قصر او افتخاری ابدی خواهد بود - البته با این نقشه که شاه را بکشد و دخترش و «باژ»ها را پس بگیرد. وقتی خبر این دعوت به گوش کیکاووس و سودابه رسید، شاه با خوشرویی پذیرفت، ولی سودابه که پدر خود را خوب می شناخت، سراسیمه گشت، چون حدس زد که با این «سور» نقشه پدرش چه می تواند باشد. عروس جوان که در این مدت خودش عاشق کیکاووس شده بود، تا آنجا که می توانست کوشید شاه را منصرف سازد. هشدار داد که این «سور» توطئه برای به چنگ آوردن اوست. ولی با کیکاووس کسی نمی توانست بحث کند. تصمیم شاه گرفته شده بود، و رفتند.

شهر هاماوران برای ورود آنها «سرتاسر آذین» بسته شده بود و مردم شهر در مقابل شاه «نماز» و نیایش کردند. سرانجام شاه به محل اقامت خود که تازه در مرغزاری به نام «شاهه» برپا کرده بودند وارد شد و هفت شبانه روز مراسم ضیافت و «سور» تمامی نداشت. اما در هشتمین شب، در ظلمت نیمه شب، ناگهان فریادهایی از خیمه شاه و مردان نزدیک او بلند شد. صدای سم اسبها، نعره جنگاوران، به خاک و خون افتادن نگهبانان شاه دل شب را پاره کرد. هنوز روشنی فلق سر نزده بود که معلوم شد شاهنشاه و سران بزرگ سپاه او، از

جمله توس و گودرز و گیو، همه دستگیر و «کت‌بسته» به دژی مستحکم در میان کوه و تپه‌های دور برده شده‌اند.

اما سودابه دلدادۀ شاه که اکنون مزۀ عشق چشیده بود و نمی‌توانست دوری از کیکاووس را تحمل کند، از رفتن به قصر پدر خود امتناع کرد. پس از اشکها و پرخاشها و تلخی‌های بسیار، سرانجام شاه هاماوران پس از کتک‌زدن و خونین و مالین کردن دخترش، او را هم به دژ مخوف پیش «شوهرش» فرستاد... و خود نیز خشمناک و «پُر از خون جگر» با سپاهیان‌ش به نقاط مختلف ایران هجوم برد و هر جا را که می‌توانست تصرف و غارت کرد.

اکنون وقتی کشورهای دشمن، به‌ویژه همسایه‌های شمال فهمیدند که تخت شاهی ایران زمین خالی مانده است و از هر نقطه «خروشی» برمی‌آید، آنها هم گردن کشیدند. بدین ترتیب دشمن قدیمی ایران، توران‌زمین، که در دست افراسیاب بود - وقت تلف نکرد و به «تندی» به سرزمین آشفته تاخت. هر که را که جلوی راهش بود زد و کُشت و ملت را به «خاک زار» و خون کشاند. زنها و کودکان را به اسارت و بردگی برد... و همان‌گونه که «رسم سرای سپنج» است، باز «بر ایرانیان گیتی سیاه» گشت...

پس از مدتی، دردمندترین و ستم‌دیده‌ترین مردم ایران باز رو به زابلستان آوردند و دست به دامن «پورستان» رستم زال شدند. آنها دردهای خود را به او گفتند و از قهرمان خواستند باز به نجات کیکاووس برود. رستم که سالهای اخیر را در دنیای تنهای خود در سیستان گذرانده بود، از شنیدن دردهای مردم غمگین گشت و اشک در چشمانش پُر شد. در پاسخ آنها گفت که او همیشه در برابر کینه و ستم به ایرانیان «کمر بسته» است... قول داد محل زندان کیکاووس را پیدا کند و او را نجات دهد، شاه هاماوران را سر جایش بنشانند و ایران را هم «ز ترکان تهی» سازد. برپا خاست، تن‌پوش «ببر بیان» به تن انداخت سپاه خود را خواست.

تهمتن نخست نامه‌ای، توسط یکی از مردان «بیدار و جوینده» خود، برای حاکم هاماوران فرستاد و خواستار آزادی فوری کیکاووس و تمام اطرافیان او شد... به او هشدار داد که چنانچه آن «بی‌خرد شاه» از این خواسته رستم زال سرپیچی کند، او را به دنبال «دیو سپید» و «شاه مازندران» به درک واصل خواهد کرد. حاکم هاماوران از دریافت این هشدار، اول حیرت زده شد، بعد دلش «به جوش آمد». سرش پُر ز درد و غم گشت. ولی با ظاهری گستاخ و نیرومند پاسخ منفی داد و گفت رستم پهلوان ایرانیان، هرکه هست اگر پایش به شهر هاماوران برسد جایش در زندان در کنار کیکاووس شان خواهد بود.

وقتی این پاسخ به گوش رستم رسید، «تهمتن» به سپاه خود فرمان آماده‌باش داد و پس از به صدا درآوردن «خروش کرنای» جنگ، خود پا در رکاب «رخش اندر آورد» و عازم هاماوران شد.

که من ز آن سگ بد رگ تیره‌جان

ستانم همه مرز هاماوران

در زمان معین، سپاه تهمتن پس از پیمودن هامون و گذشتن از دریا با «کشتی و زورق»، به مرز شهر هاماوران رسید و دو نیرو در برابر هم قرار گرفتند. ولی مردان شکم‌سیر و تن‌پرور سپاه دشمن، به محض این‌که چشمشان به فوج سپاهیان «چون کوه» رستم و تشکیلات و سلاحهای گوناگون آنها افتاد، بدون این‌که تیری رها شود، پا به فرار گذاشتند - و حاکم نیز به دنبال آنها... با این وضع، حاکم کینه‌جو به هر حال تسلیم نشد و آخرین تلاش او این بود که دو قاصد جوان را یکی به بربرستان و دیگری به مصر فرستاد و تقاضای کمک فوری نمود که پس از مدتی دو لشکر از این کشورها به مرزهای جنوب هاماوران رسیدند. به زودی با به هم پیوستن لشکرهای «سه شاه»، حاکم «سگ... تیره‌جان» دوباره به مقابله با سپاه رستم آمد. اما این بار نیز رستم به آنها امان نداد. با فرمان حمله، مردان دست به نیزه و سنان و شمشیر

بردند و «خروشان چو پیلان مست» به قلب لشکریان محارب تاختند. تهمتن خود سوار بر رخس جلو و در قلب دشمن بود... و با گرز بلند گاووسر، آن چنان از آنها گشت و به خاک و خون انداخت که دیری نپایید سپاهیان دشمن باز راه فرار را پیش گرفتند. ولی رستم خود را به سران آنها رساند، فرماندهان بربرستان و مصر را گشت و به تعقیب حاکم هاماوران که فرار کرده و مخفی شده بود، روی نهاد. به هر حال و بی شک او نیز به زودی به سرنوشت دو فرمانده دیگر دچار می شد که آن شب با التماس و فرستادن میانجیگرهای پیر، باز «زنهار خواست» و خود را تسلیم و بنده رستم خواند و قول داد همین فردا کیکاووس و دیگر مردان ایران را از زندان آزاد ساخته نزد تهمتن بزرگ بیاورد. از زندانی که دختر بیچاره خودش نیز در آن یار و همدم و در خدمت شاهنشاه ایران است. روز بعد این آزادسازی و تسلیم انجام گرفت و «شاه» هاماوران برای حفظ جان خود حاضر شد تمام تاج و تخت و کمر بند طلا و گنجها و حرمسراها و برده‌های خود را تقدیم کیکاووس نماید. از جمله «سیصد هزار» سرباز «صد و چهل کنیزک»، دویست پسر جوان «زرین کمر»، صدها اسب و شتر با بارهای «فرش و دینار طلا» و البته تخت بسیار بزرگ و گوهرنشانی به رنگ فیروزه...

سراپرده و تاج و گنج و گهر

پرستنده و تخت زرین کمر

پس از این پیروزی و «امان خواستن» سپاه سه کشور، کیکاووس سپاهیان مصر و بربرستان را بخشید، حکومت هاماوران را در دست پدر ملکه خود باقی گذارد، آن‌گاه از رستم خواست توجه و همت خود را به سوی افراسیاب معطوف کند. که هم‌اکنون تخت و تاج کیکاووس و سراسر ایران زمین را در شمال در تصرف خود داشت. اما این کار آسانی نبود و افراسیاب مخوف نیز وقتی فهمید کیکاووس به دست پهلوان افسانه‌ای ایران از زندان آزاد شده و

«رستم» مشغول گردآوری سپاهی بزرگ برای مقابله با اوست، دست به کار شد. فرمانی صادر کرد با این وعده و نوید که هرکس بتواند رستم زابلی را دستگیر کند و زنده نزد «افراسیاب شاه» بیاورد، علاوه بر پادشاهی یکی از خطه‌های ایران بزرگ، دختر افراسیاب را نیز به همسری پاداش خواهد گرفت. اما این نقشه و دسیسه هرگز توفیقی نیافت و پس از این که بسیاری از مردان خود او برای استفاده از این فرصت جان خودشان و سربازانشان را از دست دادند، افراسیاب که خود در تنهایی و دلهره به سر می‌برد، با شنیدن پیشروی مدام سپاه کیکاووس به سرداری رستم و چند اقدام به دفاع بی نتیجه، سرانجام از کشور فرار کرد. بدین ترتیب کیکاووس برای بار سوم به تاج و تخت شاهنشاهی رسید و پس از مستقر شدن در پایتخت، جشنهای پرشکوه و پرعیش و نوش برپا ساخت و به رستم نیز، به خاطر زحمات و جانفشانی‌های بی نظیر او لقب «جهان‌پهلوان» اعطاء فرمود.

کیکاووس شاهنشاه از این پس کوشید روزگار خود را مثلاً با آرامش و سازندگی سپری سازد و جهانی نو برای خود و ملت ایران زمین بیافریند. دستور داد برای خود او دو قصر بسیار باشکوه و عجیب در کوه‌های البرز بنا کردند. درون و بیرون این قصرهای «سنگ خرابی» و دارای گنبدهای «خزع یمانی» آن چنان با آینه و بلور و زمرد و یاقوت تابناک آراسته شده بود که در شب نیز با اندک روشنایی همچو روز می‌درخشید. پشت هر قصر بنای فلزی اسلحه‌خانه‌ای از «نقره خام» ساخت... ارتشیان نامدار او شب و روز به هر گوشه و کنار سرزمین پهناور ایران می‌تاختند تا «مرو و نشابور و بلخ و هرات»... تا همه جا را امن و امان نگه داشته، باج و خراجهای سالیانه را جمع کنند. تا آنجا که شاه ایران زمین در این عالم هیچ‌گونه «درد و غم و رنج» نداشت و شب و روز در عیش و خوشی و خواب، یا در نیایش بود - تا آنجا که حتی ابلیس هم بر او غبطه خورد و دلش «رنجور» گشت.

شبی ابلیس دیوان زیر دست خود را دور خویش جمع کرد و هیأتی تشکیل داد... خواست دسیسه‌ای جور کنند تا کیکاووس باز از «یزدان پاک» برگردد، هوسهای شیطانی به سرش بزند - و به جمع آنها بیاید. پس از مدتی یکی از دیوهای بسیار دغل داوطلب شد که این کار را بکند... بامداد روز بعد، او به صورت یک غلام بچه با دسته‌گلی نزد کیکاووس آمد. شاه با مهربانی به او لبخند زد و چون عازم شکار بود او را هم با خود برد. هنگام بعد از ظهر، در ساعتی که «نامور شهریار» برای استراحت در عالم مستی زیر درختی بر تخت بلور آرمیده بود، به سخنان «شیرین» پسرک که در حال بادزدن او بود گوش می‌کرد، از تعریف و تحسین‌های او دلش غنج زد. دیویچه به او می‌گفت: «ای شاهنشاه روی زمین، شما بزرگترین شاهان تاریخ هستید... گیتی هرگز مثل شما به خود ندیده است و نخواهد دید. تمام عالم، حتی «آفتاب» نور و گرمی خود را از شما دارد... شما خداوندگار روی زمین هستید و تمام راز و رمزهای زمین را می‌دانید. ولی باید ترتیبی بدهید، وسیله‌ای بسازید، به آسمان هم پرواز کنید... بالای ابرها، میان ستارگان و ماه و خورشید... و اسرار آنها را هم به دست آورید... ببینید ماه و خورشید و شب و روز چیست و «چرخ سالار» را چه کسی می‌گرداند. اگر شما این کار را بکنید، شاه آسمانها هم می‌شوید.

گرفتی زمین آنچه بُد کام تو
شود آسمان نیز در دام تو

شما باید پرواز کنید.»

دل کیکاووس دمدمی باز از این سخنان و خیالها «بیراه» شد و آن شب فرمان داد برایش تختی بسازند که با آن پرواز کند. خردمندان و مهندسان بیچاره را دنبال انجام این حکم به تلاش و جان‌کندن انداخت و خودش هم مرتب دستور می‌داد. مهندسان شاه در تاریکی شب به کوه رفتند و دو

بچه عقاب وحشی را از آشیان شان ربودند. آنها را آوردند و در قفسی عظیم در گوشه قصر با «مرغ و کباب و بره» بزرگ کردند. بچه های آنها را هم به همین سان به رشد رساندند - تا مثل «شیر» نیرومند شوند. در همین حین داد تختی نیز از «عود قماری» برای وسیله پرواز ساختند و دور آن را با طلا محکم کردند. در هر گوشه تخت نیزه فولادی بلند و محکمی نیز نصب کردند. وقتی همه چیز آماده بود، چهار عقاب قوی پیکر را از قفس بیرون آوردند و پاهای هر یک را به یکی از چهار گوشه تخت بستند. پس از آن که مدتی این پرندگان عظیم را گرسنگی دادند، سرانجام یک روز کیکاووس آمد بر تخت نشست و با شادی فریاد زد که ما به زودی همه اسرار آسمانها را کشف می کنیم و طرز کار خورشید و ماه و «اختران» را خواهیم فهمید. آنگاه با یک صراحی بر تخت نشست، خود را محکم کرد و سپس فرمان داد ملازمان دویدند و هر یک در آن واحد بره ای کباب شده بر سر هر یک از چهار نیزه تخت زدند... عقابها با بوی کباب و با پاهای بسته برای نوک زدن به گوشت به طرف بالا بال زدند و بدین ترتیب در حال پرواز تخت شاه را با خود از روی زمین بلند کردند و کیکاووس پورقباد را به هوا بردند. پرنده های گرسنه و قوی بال به گوشت نمی رسیدند، ولی تا آنجا که قدرت و امکان داشتند تلاش می کردند، به طوری که به زودی کیکاووس از میان ابرها نیز بیرون برده و از نظرها محو شد... در پایان این ماجرای پربلاغت و «آز»، پس از ساعتها پرواز، وقتی دیگر نیرویی برای عقابهای بیچاره باقی نماند، با بالهای خونین رو به زمین فرود آمدند... و کیکاووس را وسط بیشه زارهای نزدیک آمل پرت کردند و خود نیز، زنجیر شده به تخت شاه، معدوم گشتند.

اطرافیان گیج و مبهوت شاه در حال جست و جو در هر طرف، تا چند روز نمی توانستند بفهمند کیکاووس کجاست... خبر به رستم نیز رسید که آمد و برای کمک به گیو و توس و گودرز پیوست. مردان نامدار، در حالی که هزاران

افسر و سرباز و راهنما با خود داشتند، دنبال کیکاووس به طرفی که عقابها پرواز کرده بودند به راه افتادند. رستم خشمگین بود. گودرز پیر می‌گفت: از روزی که او را از «شیر مادر» گرفته‌اند، تا امروز «دیوانه‌ای بی‌هوش» و بی‌عقل مثل کیکاووس در تمام دنیا ندیده است... سست و بی‌رأی است و با هر بادی از جا کنده می‌شود.

ندیدم کسی از کهان و مهان
چو کاووس خودکامه اندر جهان

روزی که بالاخره شاه را گرسنه و ویلان و سرگردان وسط جانوران جنگل پیدا کردند، رستم گرچه از این همه دیوانگیهای شاه، در این همه سالها دلش «تشت خون» بود، ولی خاموش ماند - چون گودرز پیر زبان همه پهلوانان بود. او بالای سر شاه آمد و با لحنی تند و آکنده از پرخاش، او را نکوهش کرد: «تنها کاری که شاهنشاه بلد است، این است که خودش را جلوی دیو و دشمن بیندازد... اول لشکرکشیدن به «مازندران» افسونگر و خود و مردان خود را اسیر دیوها کردن... بعد تاختن به «هاماوران» و آن بلاها را از تازیان بر سر پیر و جوان این سرزمین آوردن. وقتی هم که روی زمین فتنه‌ای نماند به آسمان سرکشیدن و خود را تنها و گمشده به جنگل و بیشه‌زار جانوران پرت کردن... تو شاه هستی. مثل شاهان عمل کن!...»

کیکاووس مفلوک با گریه پشیمانی پوزشها خواست و به اشتباهها و نادانیهای خود اعتراف کرد. در حقیقت آن‌چنان احساس شرم و خواری می‌کرد که پس از این‌که او را به قصر بازآوردند (چون هرچه بود شاه بود)، چهل شبانه‌روز را در پستویی تاریک به سر آورد و اشک خون ریخت... و به درگاه یزدان توبه و استغفار کرد. پس از آن‌که باز بر تخت نشست، دیگر شاهی مثلاً دانا و باتجربه شده بود.

بخش دهم

سهراب: کودک شاداب

اما از گفتار دهقان سالخورده، داستان غمناکی نیز از رستم هست «پُر آب چشم»...

این روایت مربوط به یکی از سفرهای شکار رستم است، در بیشه‌زارهای مرزی ایران، نزدیک شهر سمنگان در آن سوی مرز توران زمین. یک روز بعد از ظهر که رستم گورخری شکار و کباب کرده و خورده و زیر درختی آرمیده بود، حادثه‌ای برای رخس رخ داد. تهمتن مطابق معمول حیوان را در مرغزار به چرا مشغول گذاشته بود، و حیوان در دوردست می‌چرید، که «هفت هشت» سوار ترک که ظاهر دغل‌کاری و دزدی داشتند، با دیدن اسب بی نظیر و ندیدن صاحب خفته، قصد گرفتن آن را کردند. این البته با رخس کار ساده و آسانی نبود. هنوز «ترکان» با کمند به شکار خود نزدیک نشده بودند که رخس چون «شیر ژیان» به آنها حمله ور گشت، سر یکی از آنها را با دندان کند و دو نفر دیگر را با «زخم لگد» گشت. اما چهار سوار جسور و جنگیده

دیگر سرانجام توانستند «سرِ رخسِ جنگی» را به بندهای خود درآورند... پس از طناب‌پیچ کردن سر و گردن حیوان، او را با خود بردند - شاید با این نقشه که مادیانهای خود را با این حیوان زیبا و کوه‌پیکر بارور سازند.

رستم که از خواب بیدار شد و تمام مرغزار را دنبال رخس وفادار گشت و او را نیافت، حیرت‌زده شد. اما جسدهای سه راهزان و جا سُمهای متعدد روی زمین، واقعه تلخ را به پهلوان فهماند. سراسر دل و جان تهمتن غمگین شد و پیاده به سوی شهر سمنگان شتافت که چندان هم دور نبود. وقتی به دروازه شهر رسید و خبر ورود او به گوش نگهبانان و به زودی به گوش شاه و بزرگان سمنگان رسید، همه از دیدار پهلوان نامدار ایران‌زمین اظهار شادی کردند، ولی رستم در همان لحظه استقبال، با خشم خبر ربه‌شده شدن رخس را به نگهبانان گفت و از آنها خواست هرچه زودتر دزدان را یافته نزد او بیاورند. حتی خود آنها را به سرقت اسب بی‌همتایش متهم کرد، چون رد سُم اسبان از محل سرقت به دروازه شهر می‌رسید. نگهبانان از هرگونه خبری در مورد اسب دزدیده شده اظهار بی‌اطلاعی کردند. تهمتن با خشم بیشتر در حال تهدید آنها به مرگ بود که فرستادگانی از قصر شاه آمدند... فرستادگان با خواهش و تمنا از «جهان‌پهلوان» ایران خواستند اندکی آرام داشته باشد تا تحقیق شود. از او خواستند به دعوت شاه به قصر تشریف‌فرما شود. قول دادند که دزدان را، هرکه هستند، هرچه زودتر دستگیر و تنبیه کنند و رخس به تهمتن بازگردانده شود. رستم جلوی خشم خود را گرفت و به ناچار تمکین کرد.

بدین سان بود که رستم به قصر شاه سمنگان برده شد و از او پذیرایی بسیار باشکوهی به عمل آمد. شاه نیک‌نفس که خود با گرنش به پیشباز رستم آمده بود، به خاطر این رخداد ناگوار در مورد اسب از پهلوان پوزش خواست او را دلداری داد و با مهربانی خواهش کرد «دژم» نباشد. امشب را مهمان او

باشد، با این امید که فردا همه چیز به خوبی و خوشی پایان یابد.

یک امشب به می شاد داریم دل

وز اندیشه آزاد داریم دل

رستم ساکت بود، با شام می نوشید و با دل گرفته مست کرد. پس از مدتی بلند شد، مجلس را ترک کرد و به «خوابگه» زیبایی که با «مشک و گلاب» برای او آراسته بودند رفت. حتی بدون آنکه لباسش را دریاورد دراز کشید. دژم دست روی پیشانی گذاشت و از «باده و رنج راه» به خواب رفت. اما هنوز پاسی از شب نگذشته بود که کنیزکی بچه سال به نرمی در «خوابگه» را بازکرد و با «شمع معبر» در دست وارد شد و نزدیک آمد و رستم مست خواب را بیدار کرد. پشت سر کنیزک، دختر ماهرو و بلندبالایی ایستاده بود. زیبایی صورت سفید و «پُر از رنگ و بوی» او اتاق را روشن می ساخت.

دو ابرو کمان و دو گیسو کمند

به بالا به کردار سرو بلند

رستم خیره به او نگاه کرد و با شگفتی پرسید که او کیست، این وقت شب چه می خواهد؟... دختر ماهرو جواب داد که نامش «تهمینه» و دختر شاه سمنگان است و هرگز چشم مردی جز پدرش در این دنیا به وی نیفتاده است... گفت تمام عمر مشتاق دیدار «جهان پهلوان» ایران بوده و داستانها شنیده است. اخیراً شنیده بود که این دلاور بی باک تنها از میان بیشه های پُر از شیر و بیر و پلنگ شمال ایران به این شهر آمده... و سرانجام اعتراف کرد: «ای پهلوان بزرگ، من شما را دوست دارم... و باید مرا بیخشید که برای آوردن شما به اینجا چه ها که نکرده ام. رخس شما نزد من است، مردان زبردست ندیمه های من بودند که او را به امید آوردن شما به اینجا ربودند... عشق و زندگی من در اختیار شماست. اگر بخواهی می توانی مرا از پدرم خواستگاری

کنتی که با کمال میل و افتخار قبول خواهد کرد. تنها آرزوی من این است که از شما پسری داشته باشم به خوبی و شگرفی شما - رستم داستانها...»

رستم به شنیدن این حرفها از دهان «پریچهر»ی چون او، با چنین ترکیبی از زیبایی و دانش و - خبر خوب پیداشدن رخس - دلش باز شد. پس از مدتی سخن گفتن و آشنایی بیشتر، تهمتن پی موبدان قصر فرستاد تا شاه را خبر کنند... قرار شد روز بعد ازدواج آنها صورت گیرد، چون شاه به راستی با شوق و افتخار خواهان پیوند دخترش با «پهلوان نامدار» کشور ایران بود. رستم با این ازدواج موافقت کرد، ولی با یک شرط که ماهیت ازدواج آن دختر با رستم مخفی بماند و مردم فقط بدانند که «تهمینه» با یکی از مردان نزدیک شاه ازدواج کرده است، نه بیشتر و نه کمتر. شاه و تهمینه پذیرفتند. این ازدواج توسط یکی از موبدان سالخورده و محرم اسرار انجام گرفت. خبر ازدواج پخش شد و در سراسر شهر سمنگان نیز به مناسبت این ازدواج، آنچنان جشن و سروری برپا گشت که در تاریخ شهر سابقه نداشت.

اما پس از چند روزی که به خوشی و لذت گذشت، رستم مجبور بود برای رسیدگی به کارهای دولت پدر پیرش به زابلستان بازگردد. خداحافظی با رستم نیز برای عروس جوان فراموش نشدنی و پُراشک بود. رستم که خود نیز عاشق همسرش شده بود و می دانست شاهزاده از او صاحب فرزندی خواهد شد، «مهره» بازوی خود را که در سراسر کشور مشهور بود، بازکرد و به تهمینه داد. گفت اگر بچه دختر بود، این را به «یکسوی» گیسوانش ببند که برای او خوشبختی خواهد آورد. اما اگر پسر بود، مهره را به بازوی او ببند و مطمئن باش که وقتی بزرگ شد، در پهلوانی همچو سام نریمان و در سخنوری و دانش همچو زال خواهد گشت و مردان سرزمین شما به او افتخار خواهند کرد...

آن‌گاه سر و روی «پریچهر» را غرق بوسه ساخت و بدرود گفت. سوار بر

رخش شد و خود نیز با قلبی گرفته راه زابلستان را درپیش گرفت. تمام راه در فکر ماجراهایی بود که برای او و برای آن دختر عاشق گذشته بود. ولی وقتی به شهر خود و نزد خاندان خود رسید، با دیگران از آنچه اتفاق افتاده بود چیزی نگفت.

با گذشت زمان تهینه صاحب پسری شد، با صورتی روشن و شکل رستم... و چون چهره‌اش همیشه شاداب و خنده‌رو بود، تهینه نام او را «سهراب» گذاشت، کودک لبخندها. سهراب در یک‌ماهگی قد بچه‌های یک‌ساله بود... در سه‌سالگی به اندازه بچه‌های ده‌ساله، درشت‌هیکل و جای بازی‌اش نیز وسط میدان تمرین سوارکاران. در نه‌سالگی می‌توانست بهتر از هر مردی بجنگد.

در طی این سالها وقتی تهینه چنین پسری را در کنار خود می‌دید، دلش با همه شادی، همیشه در بیم و هراس بود. اگر رستم روزی از وجود چنین پسری باخبر می‌شد چه می‌کرد؟ اگر می‌فهمید، بی‌شک بدون درنگ می‌آمد و او را پیش خود می‌برد. بنابراین یک سال قاصدی را نزد «جهان پهلوان» فرستاد با این پیغام که بچه زاده شده دختر است و حالش هم خوب. رستم از این خبر زیاد خوشحال نشد، چون او نیز در این دنیا آرزوی پسری را داشت که همچو خود او باشد و نام او را زنده نگه‌دارد. به هر حال در پاسخ، نامه‌ای همراه «سه یاقوت درخشان و سه بدره زر» برای تهینه فرستاد تا آنها را به بازوان فرزندشان به یادگار پدر، بسته نگه‌دارد!...

وقتی «سهراب» زیبا و «پیلتن» به سن چهارده‌سالگی رسید، یک روز سراسیمه از میدان بازی و تمرین به اتاق مادرش دوید. شادابی همیشگی از

(۱) قابل ذکر است که نکته آگاه‌ساختن رستم توسط تهینه از «دختر» بودن بچه آنها در اصل شاهنامه نیست. دلیل اضافه‌نمودن این نکته توسط پروفیسور ویلموت باکستون در این داستان نیز قابل توجه و تعمق است - م.

چهره‌اش رفته بود. با لحنی «گستاخ» از مادر خواست به او بگوید پدرش کیست. گفت: «من از تمام «همشیره‌های» خودم بزرگتر و قوی‌ترم، با همه فرق دارم، ولی وقتی از من می‌پرسند پدرت کیست، نمی‌توانم پاسخ بدهم... مادر، من باید بدانم. پدر من کیست؟ من باید بروم و در کنار او با دشمنانش بجنگم!» دل تهمینه افسرده‌حال به لرزه درآمد... و چون می‌دانست دیگر پنهان کردن چنین رازی از این نوجوان عجیب محال است، نفس بلندی کشید. از او خواست «تندی» نکند و بنشیند و در زندگی شاد و سربلند باشد. «پدر تو رستم است، بزرگترین پهلوانی که جهان هرگز به خود دیده...» بعد تمام ماجرای عشق و ازدواج خودش و رستم را برای او تعریف کرد و دلایل پنهان داشتن وجود او را هم بیان کرد. پدرش خواسته بود... و سرانجام به منظور صحنه گذاشتن نهایی بر این واقعیت، مهره‌ بازوان رستم را آورد و به او داد!...

سهراب به شنیدن این راز و رمزهای شگرف و دیدن مهره «جهان پهلوان» ایران، هم خوشحال شد و هم خشمگین. «چرا موضوعی به این اهمیت را از من مخفی کردی، مادر؟ من از نژاد و آئین پاک‌گهر و «با آفرین» ایرانیانم... مگر نمی‌فهمی؟»

تهمینه اکنون به گریه افتاد. او شوهرش را از دست داده بود، اما داغ از دست دادن تنها پسرش را نمی‌توانست تحمل کند. گفت: «سهراب، از تو خواهش می‌کنم پیش او نرو و این راز را فاش نکن... اگر او بفهمد تو پسرش هستی، تو را همان ساعت از من می‌گیرد و به جنگ و جدالها می‌فرستد... فکر دل من را هم بکن.» اما حتی اشکهای مادر نیز نتوانست جلوی سهراب را بگیرد. تصمیمها در مغز و دل پرشور نوجوان گرفته شده بود. لبخندی زد، مادرش را بوسید، ولی به او گفت که هرطور شده، سرانجام پیش پدرش خواهد رفت. مردی مانند پدر او باید شاه ایران باشد، نه کیکاووس

دمدمی خیال. «من به ایران لشکر می‌کشم... من کیکاووس را از پادشاهی برکنار می‌کنم و پدرم را شاه ایران زمین می‌سازم!»

مادر گریان درد دلش بیشتر شد. آهی کشید و به امید ترساندن پسر نوجوانش اکنون نام افراسیاب پادشاه توران زمین را پیش کشید - که دشمن خونین سالیان دراز رستم بود. گفت اگر افراسیاب بشنود که سهراب پسر رستم است، او را تکه تکه می‌کند. اما سهراب که دیگر نمی‌توانست نام و موجودیت پدرش را فراموش کند، خندید و به مادرش قول داد که او افراسیاب را نیز از میان برخواهد داشت؛ گفت تخت و تاج افراسیاب را نیز «سرنیزه» برای رستم خواهد برد. «وقتی پدر من رستم در دنیا هست افراسیاب و کیکاووس که هستند؟ پدر من پادشاه ایران زمین است و تو شهبانوی او.»

چو روشن بود روی خورشید و ماه

ستاره چرا بر فراز کلاه

بدین ترتیب او آماده حرکت به سوی ایران شد. قبل از هر چیز خواست اسبی برای خود انتخاب کند، همان‌گونه که پدرش در همین سن رخس را برگزیده بود. سهراب اسبی می‌خواست که مانند رخس پدرش او را در جنگها و شکارها و سفرها همیار باشد. ولی وقتی تمام اسبهای اسطبل دربار را از جلوی او گذراندند، او هیچ‌کدام را خواسته دل خود ندید، یا اسب تاب تحمل نیروی او را نداشت... دلتنگ و خشمگین نشسته بود که بر حسب تقدیر یکی از سران شاه جلو آمد و پس از تعظیم به او گفت کره اسبی از رخس رستم در اسطبل خود دارد - از روزهایی که رستم در اینجا بود... حاضر است آن را تقدیم کند. «به نیرو چو شیر و به پویه چو باد». دل سهراب از شنیدن این خبر عجیب با شادی شگفت و خنده همیشگی به چهره اش بازگشت. به راستی وقتی اسب را آوردند و پسر «پیلتن» با نیروی خود آزمایشش کرد، آن را خوب

و «شایسته» دانست... و اکنون آماده سفر بود. خندان و دوان‌دوان نزد مادر آمد، پس از بوسه بر پیشانی مادر و گفتن اخبار خوب به او، پیش پدر بزرگ خود شتافت. شاه سمنگان که سهراب را همچو جان خود دوست داشت، امروز نیز از او هیچ دریغ نکرد. بدین سان هنوز آن هفته به پایان نرسیده بود که سهراب با سپاهی سترگ به سوی ایران زمین روانه گشت.

وقتی به افراسیاب خبر رسید که سهراب جوان شهر سمنگان، که هنوز دهانش «بوی شیر» می‌دهد، با لشکری از ترکان عازم جنگ با دشمن دیرینه او کیکاووس شاه است، دلش شاد شد. دو تن از سرداران سرسخت خود، بارمان و هومان را، در تنهایی، به حضور خود خواند. خدمه را بیرون کرد و درها را بست. جلوی مردان خود نشست و از آنها خواست هرچه زودتر لشکری آماده ساخته به سوی ایران بتازند - چون ساعت تعیین سرنوشت ایران در این دنیا فرا رسیده بود! بعد با صدای آهسته‌تر گفت: «گوش کنید. آنچه اکنون می‌شنوید باید مخفی بماند... نباید به گوش احدی جز شما دو نفر برسد. این سهراب پسر رستم دستان است - اما رستم نمی‌داند و او را نمی‌شناسد - حتی آگاه نیست که در این دنیا پسری دارد. پس ما باید هرچه می‌توانیم به سهراب کمک کنیم تا با شاه ایران بجنگد. بی شک به زودی رستم برای دفاع از ایران پیش خواهد آمد و این دو نیروی بزرگ در برابر هم قرار خواهند گرفت - و شاید آن پهلوان سالخورده به دست این نره‌شیر جوان کشته شود. پس از این پیروزی، ما یک‌شبه سهراب را می‌کشیم و از بین می‌بریم و ایران در دست ما خواهد بود... و اگر هم سهراب به دست رستم کشته شود، این هم پیروزی ما خواهد بود، چون وقتی «جهان پهلوان» آنها بفهمد پسر خودش را کشته است از درد و شرم و غصه خواهد مُرد.»

بدین ترتیب دو سردار سرسخت افراسیاب با شتاب خود را به مرزهای توران و ایران رساندند و خواهان پیوستن به سپاه سهراب «روشن‌روان»

گشتند. با آوردن هدایای بیشمار و با نامه‌ای «پرلا به و دلپسند» از افراسیاب، آرزو کردند جوان دلیر را در پیروزی بر ایرانیان خدمتکار باشند. سهراب با لبخند پذیرفت.

در یک نیمروز آفتابی، نیروهای متحد، به فرماندهی سهراب، به مرز ایران رسیدند که با دژ بسیار مستحکمی به نام «دژ سپید» مرزبانی می‌شد. وقتی سپاه بزرگ در مقابل دژ صف کشید، افسر نگهبان دژ که مرد جنگدیده سالخورده‌ای به نام هجیر بود، به زودی سوار بر اسب، با «گرز و تیر» بیرون آمد و با تحقیر آنها را به عقب‌نشینی و بازگشت فرمان داد. پس از این‌که صف دشمن استوار باقی ماند، هجیر با بانک بر سر ترکان متجاوز، فرمانده آنها را به نبرد خواست. در لحظات اول هیچ‌کس در مقابل مرد کوه‌پیکر جرأت عرض‌اندام نکرد. ولی به زودی سهراب با لب خندان و شمشیر کشیده تنها پیش رفت و اسم و رسم او را پرسید. هجیر نام و سمت سالاری و ملک مرزبانی خود را به حکم کیکاووس شاه فریاد زد. وقتی سهراب گفت که او کیکاووس را شاه ایران نمی‌داند و به او اعلام جنگ می‌کند، هجیر با خنده تحقیر و تمسخر به آن نوجوان گفت: «پس چرا تنها به جنگ آمده‌ای... اکنون سرت را از تن جدا می‌کنم و برای شاه جهان کیکاووس می‌فرستم...»

سهراب دلیر در مقابل این لاف‌زدنهای پوچ خندید و حمله را آغاز کرد. پس از مدتی نیزه‌انداختن و شمشیرکشیدن، سهراب چنگی بر زمین هجیر زد، او را از جا کند و به خاک افکند... ولی وقتی بالای سر او آمد تا سرش را از تن جدا کند، هجیر بر خود پیچید و از سردار جوان «زنهار» خواست. سهراب به او خندید، ولی او را نبخشید و امر کرد هرچه زودتر از آنجا دور شود.

هجیر دو فرزند داشت یکی «گستهم» که پسر بچه خردسالی بیش نبود و دیگری «گردآفرید» که دختری جوان بود، درشت‌اندام، و به خاطر شغل مرزبانی پدر از کودکی در هنرها و فنون جنگ و نبرد تمرین داشت و

عجوبه‌ای بود. امروز، وقتی «گردآفرید» از داخل دژ سرنگونی پدر را دید، با شرم آه سردی از دل کشید و به انتقام برخاست. لباس مردانه به تن کرد، گیسوان زیر کلاه جنگی مخفی ساخت و به «کردار شیر» از دژ بیرون آمد و به مقابل دشمن تاخت. در میان میدان ایستاد و چون رعد خروشان در گلو غرید. قهرمانان توران و تاتارستان با دیدن این سوار رعدگونه، بدون این‌که از خاطرشان خطور کند که او دختری بیش نیست، ترسان در جای ماندند. وقتی به سوی سهراب «شیر اوژن» نگاه کردند، او هنوز لبخند بر لب داشت و اکنون آرام آرام به سوی جنگاور چابک سوار پیش رفت. گردآفرید بی درنگ به او حمله ور گشت و بارانی از تیر به سوی او رها کرد. سهراب نیرومند و آزمون‌دیده با استفاده از سپر، از خود و اسبش دفاع کرد و پیش رفت. گرچه با تیرهایی که به دست و پای او خورد، احساس درد تیز او را به هراس انداخت، به راستی وقتی «گردآفرید» با سنان فولادین «به سان آتش» به او یورش آورد و بر سرش کوبید، چیزی نمانده بود که سهراب پور رستم به خاک افتد. اما او همچو «پلنگ» برآشفت، عنان اسب در مشت فشرد و چون «آذرگشسب» به سوی دشمن تاخت. با ضربه نیزه بر کمر بند گردآفرید، زره بر تن او درید و او را از اسب به خاک افکند. اما پیش از آن‌که برگردد و بتواند ضربه دیگری بر دشمن به خاک افتاده بزند، دختر مثل تیر شهاب به سوی بیسه‌زار انبوه مجاور گریخت. سهراب در پی او تاخت و پیش از آن‌که حریف ناپدید گردد خود را به او رساند. آماده کوبیدن گرز بر سر دشمن در حال فرار بود که دختر جوان با ترس و اضطراب سر برگرداند، کلاه آهنین از سر خود برداشت و به یک سو انداخت. گیسوان بلند بر چهره روشنش ریخت... وقتی سهراب فهمید که «او دختر است» با حیرت در مقابلش ایستاد و دست خود را پایین آورد. اول کمی مات ماند و بعد سر تکان داد و در دل گفت: «اگر زنان سپاهیان ایران این چنین اند، پس «گردان جنگاورانشان» چه هستند؟» دختر می‌خواست باز

به سویی فرار کند که سهراب کمند دور کمر او انداخت و به طرف خود کشید... گفت: «فکر فرار را از سر زیبایت دورکن که من تاکنون اسیری به زیبایی تو نگرفته‌ام.»

گردآفرید زیبا که دید در دست دشمن جوان اسیر است، راه چاره دیگری درپیش گرفت. با گشاده‌رویی و خنده گفت: «تو در میان آن لشکر شیر دلیری. من یک دخترم که به خاطر پدرم به میدان آمدم مرا آزادکن و بگذار نزد خانواده‌ام برگردم. خودت هم با من به دژ بیا. من کلید دژ و تمام اسرار را در اختیار تو خواهم گذاشت. ما با هم جنگیدیم و تو تقریباً به زمین افتادی. اکنون اگر تو یک دختر را کت بسته نزد لشکریان ببری به تو خواهند خندید. بیا... دژ و اسرار درون آن در اختیار توست. «خرد داشتن کار مهتر بود». من هرگز مردی در زندگی‌ام نداشته‌ام... و مهر تو در دلم جا گرفته. از این‌که تقدیر تو دلاور را در برابرم قرار داده افتخار می‌کنم.»

با این سخنان، لبخند به لبان سهراب جوان بازگشت. دلش به رحم آمد و اجازه داد این دختر عجیب زنده بماند. اجازه داد سوار اسبش شود و با او تا جلوی یکی از درهای محکم کنار دژ آمد. پیر دژ که مردی «گذدهم» نام بود در را گشود ولی به محض ورود دختر، به اشاره گردآفرید در به روی سهراب بسته شد! خنده از لبان سهراب محو گشت و از این فریب و از سادگی خود لب به دندان گزید. به هر صورت چون غروب نیز فرو می‌آمد، با هراس درون تصمیم گرفت ادامه نبرد و هر کاری را به فردا صبح موکول کند. وقتی دور می‌شد، صدایی شنید و سر برگرداند. از یکی از روزنه‌های دیوار دژ، صورت دختر زیبا پیدا گشت و به او خندید... گفت بهتر است سهراب جوان هر که هست به خانه برگردد، چون «ترکان» نمی‌توانند رقیب و «جفت» ایرانیان شوند. اگر یک دختر تو را شکست داد پس شاه و تهمن ایران با تو چه‌ها می‌کنند؟» دل سهراب از این طعنه‌های ستمگرانه چرکین‌تر گشت و به او

فریاد زد که فردا همه دشمنان را به «خاک پست» و خون خواهد کشاند... و در پایان، در حالی که لبخند از لبش رفته ولی عشق آن دختر در دلش نشسته بود، در سرخی شفق دشت غمبار نزد مردان خود بازگشت.

آن شب گردآفرید نیز آرام نداشت. سر شب از کلیه مردان و زنانی که در دژ مانده بودند انجمنی تشکیل داد و همه به بحث و رأی‌گیری اضطراری پرداختند. سرانجام «گژدهم» پیر «دبیر» خود را خواست و نامه هشداردهنده تندی از خبر حمله ترکان و تاتارها به کشور به دربار ایران نوشت - تا شبانه با پیکی تیزرو به پایتخت فرستاده شود. در این نامه به‌ویژه ذکر شده بود که فرماندهی این سپاه عظیم و متحد، به عهده پهلوانی جوان و گمنام و عجیب است به نام سهراب. اگرچه سن او به چهارده نمی‌رسد، ولی ابرنیروی مطلق و مطمئن مثل او در هیچ‌جای دنیا دیده نشده. تمام دنیا را به لبخند می‌گیرد. در واقع، کارهایش همه را به یاد رستم دستان می‌اندازد - گرچه این جهان‌پهلوان جوان و تازه‌نفس است ولی «رزم‌ساز» و خطرناک است و باید به همه پهلوانان هشدار داده شود.

بامداد روز بعد، «چو خورشید سرزد... ز کوه»، سهراب نیزه در دست و سوار بر اسب، در جلوی سپاه آماده نبرد ویرانگر بود. اما وقتی به فرمان او سپاهیان به دژ حمله بردند و به دیوارهای سنگی رسیدند، نه تنها کوچکترین دفاعی به عمل نیامد، بلکه تمام درهای دژ باز و احدی هم درون آن نبود. همه ساکنان و نگهبانان شبانه فرار کرده بودند. سهراب با خشم و یأس، شمشیر در دست، به تمام اتاقهای خالی سرکشید و سرانجام به دیوار آخرین اتاق تکیه زد، نفسی پُرسوز از دل کشید. در سینه گفت: «من آهوی عجیب دشت را شکار کردم، ولی آهو مرا به بند گذاشت و رفت.»

غریب آهویی آمدم در کمند

که از بند جست و مرا کرد بند

به زودی خبر تسخیر «دژ سپید» توسط جوانی به نام سهراب، دربار کیکاووس را در پایتخت لرزاند و به هراس و ولوله انداخت - به ویژه که نامه هشداردهنده سهراب را همانند رستم و شاید بهتر از او قلمداد می کرد. شاه بلافاصله فرمان داد نامه ای برای رستم فرستاده شود و او را هرچه زودتر برای کمک به دربار احضار کنند.

در این نامه بسیار بلندبالا (که به دست گیو چابک و هوشمند آورده شد)، پس از «آفرین» های بسیار بر «جهان پهلوان» و امید این که «بیدار دل و روشن روان» بماند، نخست از فرّ و شکوه پیروزیهای او در سربلندی ایران و نجات جان شاهان این سرزمین گفتنیهای بی شمار آورده شده بود. اما در اصل کیکاووس از او می خواست که «اگر آب دستت هست، ننوش و اگر در خواب هستی «برخیز به پای» و هرچه زودتر، با سوارانی جنگدیده و «باهوش» خودت را به پایتخت برسان. زود!»... به شخص گیو نیز سفارشها شده بود که در زابل وقت تلف نکند. اگر شب رسید، صبح سحر فردا حرکت کند، مهمان نوازیها و مهر و محبت های رستم به میهمانان باید در این سفر فراموش شود.

وقتی رستم نامه را خواند و از زبان گیو نیز شرح دقیق تر و صف این متجاوز جوان چهارده ساله را شنید، مطلب را زیاد جدی نگرفت و از گیو پرشتاب خواست آن شب را با خیال راحت و آرام نزد او باشد. به ایوان باغ دستان بیاید و «لب خشک» را با می ناب «نم برزند»... خواست بنشینند و با صحبت از روزگاران گذشته دمی بیاسایند، تا ببینند فردا چه می شود و «رأی یزدان» از «چنین پهلوان ترک» چیست. گیو پذیرفت... ولی آن شب صحبت روزگاران بیشتر در باره این سهراب شگرف بود. اگرچه هنوز جوان بود و «زمان رزم»ش نرسیده بود، ولی وقتی بزرگ می شد چه می شد؟ می گفتند از بسیاری لحاظ شکل و همپایه نیروی رستم و زال و سام پاک گهر ایرانیان است. رستم که این

نکات را برای نخستین بار می‌شنید، لبخندی زد و گفت: «... چنین چیزی را از نژاد «ترکان» نمی‌توان باور کرد... من خودم بچه‌ای از آنان دارم، از دختر شاه سمنگان... اگر پسری داشتم می‌توانست چنین باشد. اما آن بچه هنوز دهانش بوی شیر می‌دهد، یا عروسک بازی می‌کند.» و در دل گفت که ای کاش پسری داشت... آن‌گاه از خوالگیر قصر خواست می‌و شام بیشتری بیاورد و آن شب را با مستی و موسیقی و دل‌تنگی به صبح رساند.

اما روز بعد، «جهان‌پهلوان» به خاطر «مستی پرخمار» عجیب راهی سفر نگشت و این مستی تا شب و روز بعد نیز به درازا کشید. روز سوم گیو به رستم یادآور شد که کیکاووس را نباید از یاد برد. او اخلاق تندی پیدا کرده و هوشیار هم نیست، بخصوص این روزها در اضطرار بدی است. تأخیر آنها ممکن است عواقب بدی داشته باشد. اما رستم که، بی‌آنکه بداند چرا، سخت غمگین دل بود و مستی از سرش نمی‌رفت، از او خواست به این چیزها فکر نکند و نترسد و باز از خوالگیران خواست بساط می‌را آوردند. روز چهارم، به خواهش و اصرار گیو، دو پهلوان از «صبحی... برخاستند» و آهنگ سفر کردند. رستم گفت رخس را زین کنند و پس از آن‌که سپاه زابل را نیز آماده حرکت یافت، فرمان حرکت داد.



پر مادر آمد پرسید از اوی

بخش یازدهم

رستم و سهراب

وقتی رستم و جنگاوران او به نقطه‌ای رسیدند که حدود یک روز تا پایتخت راه مانده بود، گروهی از بزرگان و اطرافیان شاه، از جمله توس و گودرز بی‌صبرانه به پیشباز او آمدند. آنها وقتی رستم را از دور دیدند، از اسب پیاده شدند و برای در آغوش کشیدن او پیش دویدند. مشتاقانه خواستند هرچه زودتر او را نزد کیکاووس ببرند.

اما روز بعد پس از این که رستم به تخت کیکاووس نزدیک شد و ستایش کرد، اخمهای شاه به تلخی درهم بود. مدت زیادی هیچ نگفت. بعد ناگهان اول «بانگ بلند»ی سرگیو کشید و او را با دشنام برای دیرآمدن توبیخ کرد. بعد با شرم به رستم نگاه کرد و غریو کشید که: «این رستم کیست که از فرمان من سرپیچی بکند... اگر شمشیر دستم بود هم اکنون مثل «ترنج» نصفش می‌کردم. او را ببرید... زنده به دارش بکشید!» در حالی که همه درباریان خیره و مبهوت مانده بودند، سکوتی تلخ همه جا را فرا گرفته بود، گیو که این دستور به او داده

شده بود، سرپیچی کرد. بعد شاه رو به توس فرمان داد تا رستم و گیو هر دو را ببرد و به دار بکشد. ولی وقتی توس دست به سوی تهمتن دراز کرد، «جهان‌پهلوان» آن‌چنان مشت بر سینه او کوبید که نامدار قوی‌هیکل با سر نقش زمین گشت و دیگر بلند نشد.

اکنون کیکاووس خودش مانند «آتش» از تخت بلند شد. خواست تکان بخورد و کاری بکند که رستم چون کوه در مقابل او ایستاد. بعد خشم سالیان دراز خود را ابراز کرد: «تو به درد شاهی نمی‌خوری... و این تاج هم بر سر ازدها زبنده می‌آید تا بر سر تو... تو هر کارت از کار قبلی‌ات بدتر و زشت‌تر بوده است و امروز این کارت از همه کثیف‌تر... تو پیش رستم زال جز یک مشت خاک بیش نیستی... اگر می‌توانی برو آن سهراب را بگیر و به دار بکش که تو را و کشور را به نابودی خواهد کشاند... من تو را از زندانهای مازندران و کوه و تپه‌های هاماوران و منجلا‌بهای آمل نجات دادم، ولی دیگر نه. من «بنده‌ای از بندگان» یزدان بوده‌ام و خواهم بود. اما تو دیگر مرا در ایران نخواهی داشت...» بعد رو برگرداند بر سر درباریان نیز فریاد کشید: «وقتی این «سهراب‌گرد» به ایران بیاید همه شما هم، از پیر و جوان در خاک و خون خواهید غلتید و برای نجات شما و کیکاووس شما، دیگر رستمی نیست!... با این سخن چون خروش رعد، رو از همه برگرداند، از تالار خارج شد، به سوی رخس رفت، بر روی زین پرید و پس از لحظه‌ای ناپدید گشت.

با رفتن رستم، غمی که بر دل مردان بزرگ دربار نشسته بود به ماتم سرد و دردناک تبدیل گشت. چون تازه احساس کردند که رستم می‌توانست حتی در مقابل شاهنشاه ایران بایستد. همچنین فهمیدند که تمام این سالها «رستم شبان بود و آنها رمه»... در حالی که شاه عبوس در گوشه تخت کز کرده بود، مردان بیرون رفتند و گرد هم به نجوا و مشورت پرداختند. آنها البته بیش از هر چیز کیکاووس را باعث این آشوب می‌دانستند که آن حکم و فرمان و حرفهای

ناشایست را نسبت به رستم جهان‌پهلوان به زبان آورده بود. آنگاه گودرز پیر را که از همه به شاه نزدیکتر بود، برگزیدند تا نزد «شاه دیوانه» برود و «با زبان چرب و دراز» میانجیگری کند و از شاه بخواهد از رستم پوزشخواهی نماید. گودرز که شاه را خوب می‌شناخت، پذیرفت و پس از ساعتی به خلوتگه شاه بدخلق رفت. جلوی او زانو زد و از خدمات رستم به شخص شاه سخنها گفت. گفت که در واقع جز رستم کسی ناجی و «فریادرس» سرزمین و شاهی ایران نبوده است. او بود که «جگرگاه دیو دژم» مازندران را «بردرد» و شاهنشاه را به شادی بر تخت بازنشاند. او بود که از هاماوران خوفناک رو برنگرداند و دشمنان کشور را نابود ساخت. نباید این گذشته‌ها را از یاد برد. کسی که «رستم جنگی» را از خود بیازارد کار خردمندانهای نکرده است.

خرد باید اندر سر شهریار

که تیزی و تندی نیاید به کار

کیکاووس پس از شنیدن این سخنان و فکرکردن به گذشته‌ها، «پشیمان شد از هرچه که گفته بود»... با نگرانی از گودرز پیر خواست برخیزد، رستم را پیدا کند و با هر زبان که شده برایش «داستانها» از لزوم نگه‌داشتن شاه و احترام شاهنشاهی ایران بگوید... خواست کاری کند که تمام حرفهای بد امروز از سر رستم بیرون برود. اگر شد او را به کاخ بازآورد تا کیکاووس خود از او پوزش بخواهد.

گودرز این خواسته شاه را با جان و دل تأیید نمود. وقتی آمد به دنبال پهلوان بزرگ بشتابد، تمامی بزرگان دربار نیز خواستار همراهی او شدند. پس از مدتی تاختن در راه زابلستان بالاخره به او رسیدند. با درود و فروتنی و ستایش فراوان، از او خواهش و التماس کردند که به آنها محبت نموده به حرفهایشان گوش کند. رستم که پس از مدتی دوربودن از دربار خشمش تا حدی فرو نشسته بود، از یاران گذشته دریغ نکرد و به زودی گرد هم جمع

شدند و گودرز جان خود مطلب را به تهمتن گفت: «شما خودت می‌دانی که کیکاووس «مغز» ندارد و در همه کارهایش دمدمی و در سخنهایش تند و بی‌معنی است... و می‌دانی که چه زود از تمام کارها و حرفهایش پشیمان می‌شود و پشت دستش را چنگ می‌زند... اگر شما او را نبخشی، مردم سرزمین ایران است که از دست او عذاب خواهند کشید. ما از شما استدعا داریم که پیش او بیایی و پوزش او را قبول کنی و تمام سرزمین را از نابودی رهایی بخشی.»

رستم پاسخ داد که او به کیکاووس احتیاجی ندارد و از نادانی‌ها و تندی‌های شاه هم دیگر خسته شده و جانش به لب آمده است. گفت در این دنیا جای او روی زین اسب و تاج او برگ درختان است و جز از یزدان از هیچ‌کس و هیچ نیرویی فرمانبرداری نمی‌کند... وقتی تهمتن از سخن بازایستاد و آماده‌ی ادامه سفر بود، گودرز پیر بار دیگر از او تمنا کرد به مردم فکر کند و موضوع حمله سهراب را به میان کشید. اگر مردم بشنوند که شما سپاه ایران را در چنین موقعیتی ترک کرده‌اید چه فکری خواهد کرد - شما که در تمام جنگها و بدبختی‌ها و فتنه‌ها، همه را نجات داده‌اید. آیا مردم که همه چیز را درست نمی‌دانند، این بار نخواهند گفت رستم از سهراب ترسیده است؟ نام شما و داستانهای پهلوانی شما در جهان به قدری زبانزد مردم است که خدشه‌نهادن بر آن سزاوار شما نیست... دل شما دل شیر است، جایگاه ترس و پشت‌پازدن نیست.

با این سخنان، رستم خیره به چشمان گودرز نگاه کرد و به فکر فرو رفت. بعد گفت: «من سرتاسر این سرزمین را زیرپا گذاشته‌ام و برای آن جنگ کرده‌ام. اگر دل من از چیزی بترسد، من این دل را می‌کنم و به دور می‌اندازم. شما می‌دانید که دلیل رفتن من، پستی‌های کیکاووس است.» بعد ساکت ماند و پس از دقایقی فکر و سکوت که قلب مردان بزرگ دربار را به واهمه

انداخت، تهمتن سرانجام عنان رخس را برگرداند و همراه آنها رو به پایتخت نهاد. ننگ از او برگشته بود و کشور به او نیاز داشت.

وقتی با قدمهای آهسته به تالار کیکاووس وارد شد، بدون تظاهر به این که نیازی به پوزش شاه داشته باشد، یا شاه کسی است که باید از مردان خود پوزش بخواهد، به طرف تخت رفت. کیکاووس شاه ابله از تخت به زیر آمد و با کرنش از سردار خود «بسی پوزش اندر گذشته بخواست». گفت که اصلاً سرنوشت و ذات او تند و رفتارش «ناسگالیده» است. «شما باید مرا ببخشی چون افسر بزرگ و پشت لشکر من هستی.» رستم حرف او را قطع کرد و گفت: «ما همه کوچک شما هستیم... من آمده‌ام فرمان شما را گوش کنم...»

کیکاووس خنده‌ای زد و نخستین فرمان خود را صادر کرد:

چنین بهتر آید که امروز بزم

بسازیم و فردا گزینیم رزم

و همان ساعت به فرمان شاه جشن ضیافتی بزرگ با بساط می و سفره رنگین بگستردند... «ایوان بیاراستند» و همه «گرانمایگان» دعوت شدند، «سمن چهرگان» در پای خسرو به رقص درآمدند... و تا «دیرباز شب» همه چیز به مستی و خوشی گذشت.

صبح روز بعد، کیکاووس سپاه بزرگ خود را با رستم و سایر سرداران به حرکت درآورد... مقصد «دژ سپید» بود که هنوز اردوگاه سپاه سهراب محسوب می شد، و هدف تار و مار کردن و بیرون راندن دشمن از خاک ایران. چندین روز و شب «منزل به منزل» با اسب و «پیل و سراپرده و خیمه گاه» پیش رفتند تا سرانجام عصر روزی به مقصد رسیدند و در برابر «دژ»، کیکاووس با «خروشی بلند» حضور لشکریان خود را به سهراب اعلام کرد. از بالای «دژ»، فریادهای نگهبانان، آمدن سپاه ایران را به گوش سهراب

رساند. پهلوان جوان «به بالای» بام دوید و فوج عظیم سپاه ایران به او اعلام کرد که ساعت درگیری با دشمن بزرگ زندگی اش کیکاووس فرار سیده است. با توجه به اندازه و حالت استقرار دشمن، سهراب به هومان و بارمان دستورهای لازم را داد. نزدیکان او هم‌اکنون از وحشت و هراس به لرزه افتاده بودند. اما سهراب با لبخند به آنها دل داد و گفت اگرچه آنها مرد و سلاح زیاد دارند، ولی ببینید حتی یک «مرد جنگی» به مقابله ما نیامده، فردا پیروزی از ماست... بعد شاداب از بالای دژ پایین آمد و به شادی حال، جام می خواست و گفت بزمی برای همه آراستند. در بیرون دژ نیز، سپاه ایران اردو زده آن قدر خیمه و سراپرده برپا کرده بودند که دیگر صحرا معلوم نبود.

شب که فرو آمد، رستم از شاه خواست اجازه دهد او مخفیانه برای بررسی وضع دشمن به دژ نزدیک شود. با کسب اجازه، او خود را با لباس مبدل شبیه سربازان تُرک، به اطراف دژ رساند. صدای همهمه و قهقهه و بانگ ترکان را از هر سوی می شنید که در داخل و در پشت دژ در حال عیش و نوش بودند. پس از مدتی توانست نه‌تنها خود را از یکی از درهای باز و پُرفرت و آمد و شلوغ به داخل دژ برساند، بلکه به زودی به سالن ضیافت سران تُرک نیز راه یافت. در آنجا، در بالای سر همه، جوان برومندی را چون «سرو شاداب»، «بر تخت بزم» نشسته دید و حدس زد باید «سهراب» باشد، چون قهرمانی از پیشانی اش می درخشید. دور و بر او نیز سران قوی‌هیکل و سرخ‌صورت «تور» نشسته بودند، از جمله ژنده‌رزم و هومان و بارمان...

پس از مدتی، رستم به آرامی و ظرافت، از گوشه‌های تاریک داخل دژ به حیاط بازگشت. از میان تاریکیهای پای دیوار عازم بازگشت به اردوگاه بود که در یک گوشه محوطه باز، مرد غول‌پیکری، شاید به اندازه خود «تهمتین»، به او فرمان ایست داد: «تو کیستی؟ بیا در روشنایی، نامت را بگو!» این مرد «ژنده‌رزم» بزرگ بود که برای لحظه‌ای بیرون آمده بود. اما رستم به او فرصت

نداد، پرید مثنی «سخت» بر سر او کوبید که خون آلود به زمین افتاد و «پر شد روان از تنش»... و رستم گریخت. وقتی تهمتن نزد شاه برگشت، از آنچه از سهراب دیده بود برای کیکاووس و سران سپاه تعریف کرد، از «بر و بالای آن پیلتن»، از بازوان و کتف و سینه سترگ و پاهای بلند، و چهره شاداب و پیروز... «اگر شما او را می دیدید تصور می کردید «سام نریمان» است که زنده شده و به ایران زمین بازگشته...» اما در سوی دیگر، سهراب وقتی خبردار شد یک نفر «ژنده رزم» را در دل شب کشته است، فهمید ایرانیان به این سادگیها هم نیستند. فرمان آماده باش داد، ولی خود و یارانش در سوگ دوست می بیشتری نوشیدند.

روز بعد، با برخاستن خورشید از افق طلایی این جهان، سهراب با لباس و «خفتان جنگ» بیرون آمد و در رأس سران سپاه قرار گرفت. کلاه خودی «خسروی» بر سر داشت و شمشیر هندی بر کمر. امروز برای نخستین بار چهره اش شادابی همیشگی را نداشت، «دژم» بود. از بالای دژ سپاه ایران را نگاه کرد. بعد یک نفر را فرستاد تا هجیر، سرفرمانده قبلی دژ را که اکنون زندانی ترکان بود نزد او آوردند. به هجیر گفت: «از تو چند سؤال دارم... آزادی تو گروگان پاسخهای توست... اگر کژی نکنی و راست بگویی که کار مردان است، رهایت می کنم و گرنه سرت به تنت نخواهد ماند.» هجیر به او قول داد که هرچه می داند راست و درست بگوید. سهراب در واقع فقط می خواست پدرش رستم را شناسایی کند، تا به او گزندی نرسد. اما برای این که سوءظن و خدشه ای در فکر هجیر ایجاد نشود، گفت: «می خواهم برای من از شاه و از سرداران و پهلوانان بزرگ این سپاه هرچه می دانی بگویی... از کیکاووس، از رستم و توس و گودرز و گیو...» بعد پرسید: «آن خیمه گاه بزرگ که به وسیله فیلهها محافظت شده مال کیست؟... همان که بالایش پرچمی نیلی رنگ برافراشته است، با نقشهایی از ماه و خورشید درفش دار... مال

کیست؟»

هجیر گفت: «آن جایگاه شاه کیکاووس است...» سهراب پرسید: «آن خیمه‌گاه سیاه‌رنگ مال کیست که بر پرچم بالایش نقش درفش و فیل کشیده شده؟» هجیر پاسخ داد: «توس... آن خیمه‌گاه توس نوذر است.» آن چادر سرخ‌رنگ با درفش شیرنشان بنفش مال کیست؟» هجیر پاسخ داد: «آن مال گودرز است که مهمترین و نزدیکترین مردان دربار شاه به‌شمار می‌آید و هشتاد پسر دارد.» سهراب مکشی کرد و بعد پرسید: «آن خیمه سبز رنگ چه؟» — آن که کنارش مردی بر اسب نشسته و انگار بلندقدترین مردان عالم است و پرچم افراشته او نقش شیر و اژدها دارد، اسبش هم مدام می‌خروشد و سم می‌کوبد؟...»

اکنون هجیر که می‌دانست آن سوار رستم است و جهان پهلوان را با تمام قلب دوست داشت، نخواست نام او را پیش این فرمانده دشمن جوان و غول‌پیکر پرهیجان بگوید... ترسید اگر نام «رستم دستان» را به زبان آورد، سهراب تمام نیروی خود را بر سر او متمرکز سازد. به‌راستی نام او را از خاطر خود محو ساخت و گفت: «این یکی را من هیچ‌وقت از نزدیک ندیده‌ام و نمی‌شناسم. فکر می‌کنم یکی از دوستانان و نیکخواهان ایران زمین است که تازگیها از چین آمده...» سهراب پرسید: «نامش چیست؟» «نامش را نمی‌دانم... من سالهاست که دور از همه چیز در این دژ مرزی دورافتاده مستقر بوده‌ام و بسیاری از مردان تازه را نمی‌شناسم.» «ولی اگر از چین آمده باشد باید «ساز و سلاح» نو داشته باشد.» بعد برای این‌که توجه سهراب پرس و جوگر را به کسان دیگر معطوف کند، گفت آن جوان دلیر که در سراپرده کنار خیمه‌گاه سبز بر تخت نشسته و پرچم گرگ‌نشان دارد، پسر گیو بزرگ، نامش گیونو و داماد رستم است. او اینجاست.»

سهراب به فکر فرورفت. از سخنان و از نشانه‌های مادرش می‌دانست که

رستم دستان بزرگترین پهلوان و «پشت» سپاه ایران، همیشه در جنگهای بزرگ هست... چرا امروز او اینجا نیست؟ کسی که «جهان پهلوان» است از سپاه پنهان نیست. بعد به هجیر مغلطه گر فریاد زد و پرسید: «پس رستم کجاست؟» و به چشمهای هجیر خیره شد. نگهبان پیر پاسخ داد: «شاید به زابلستان رفته است، چون در آنجا اکنون فصل گل چیدن از گلستانها و ساختن عطر و گلاب می باشد.» سهراب روی درهم و حرف او را قطع کرد و گفت: «رستم زال هنگام جنگ به گلستان نمی رود.» اما غم بیشتری اکنون به قلبش نشسته بود، گویی تقدیر نمی خواست او هرگز به پدر افسانه‌ای خود برسد. کوشید از راه دیگری هجیر را به حرف راست آورد. با صدای آرام و مهربان به سردار ایرانی گفت: «درست به همه جا نگاه کن... بین شاید بتوانی خیمه گاه او را پیدا کنی... اگر او را به من نشان دهی پاداشی از دُرّ و گوهر فراموش نشدنی خواهی گرفت.»

اما هجیر دوباره گفت: «رستم اینجا نیست... آن خیمه گاه سبز مال اوست، اما آن مرد که کنار آن بر اسب نشسته رستم «جهان پهلوان» نیست. اگر او اینجا بود احدی تاب تحمل او را نداشت. در یک ساعت دمار از «دو صد انجمن» شما درمی آورد. اگر اینجا بود، دیدن «پیکر و یال و چنگال» او، و هیبت او، در لحظه اول شما را به ترس و لرز و وحشت می انداخت.

بدانی که از وی نیابد رها

نه شیر و نه دیو و نه نر ازدها

سهراب به خشم آمد. گفت: «این همه غلّو و ستایش از پهلوانی و یال و کویال رستم برای چیست؟ مرا می ترسانی؟ من فقط می خواهم تو او را به من نشان بدهی. تو شاید هنوز پهلوانان دیگر دنیا را ندیده‌ای... اگر او آتش هم باشد، آب دریا آتش را خاموش می کند... همان گونه که ظلمت سنگین شب با تیغه آفتاب صبح می میرد.» اما او این سخنان را به خاطر این گفت که راز و

خواسته دلش را از هجیر پوشیده دارد. مبارزه کردن با رستم و مغلوب ساختن او، در فکر و خیال او نبود. فقط می‌خواست «پدر» را بیابد و او را در آغوش بگیرد و به او بگوید که «جهان‌پهلوان» ایران مایه افتخار زندگی او و مادرش بوده است و خواهد بود. اما هجیر که از سخنان تند سهراب به ترس افتاده بود، اکنون حتی به قیمت جان خود نیز با پهلوان جوان درشتی کرد. چرا این همه سؤال در باره رستم از من می‌کنی؟ این همه «آشفستگی» و کینه برای چیست؟ تو نمی‌توانی او را پیدا کنی. اگر راستش را بخواهی، برای خودت بهتر است که پیدایش نکنی و نبردی درنگیرد... چون تو در این صورت به خاک و خون و ذلت و مرگ کشیده خواهی شد.»

سهراب با شنیدن این سخنان خشن، مطمئن شد که این مرد همه چیز را از او مخفی می‌کند. با پشت دست بر صورت او کوبید و او را به گوشه‌ای انداخت، گرچه از کشتن او منصرف شد، چون کشتن به خاطر دل کار او نبود. به سوی جایگاه فرماندهی خود آمد و پس از این که مطمئن شد همه چیز آماده است، فرمان حمله داد و خود چون «پیل مست» جلوتر از همه آن چنان به قلب سپاه ایران تاخت تا به نزدیک خیمه گاه کیکاووس شاه رسید...

بیامد دمان تا به قلب سپاه

رسید او به نزدیک کاووس شاه

از خرف حمله سهمناک سهراب و با به خاک و خون افتادن هر که جلوی او بود، افراد از هر سو مثل «گوران ز چنگال شیر» فرار می‌کردند. سهراب در جلوی صف فیل سواران محافظ کیکاووس ایستاد و «خروشید» که: «ای شاه بزرگ، وقت نبرد کارت چگونه است؟ تنها به مقابله من بیا چون می‌خواهم نبرد دلیران را نشانت بدهم - و از قتل یکی از مردان خودم دیشب به دست افراد تو انتقام بگیرم...» پس از این که صدایی در پاسخ نیامد و خبری نشد، سهراب گفت: «چرا نامت را کیکاووس گذاشته‌ای - تو که از جنگ شیران فرار

می‌کنی و گوشهٔ خیمه مخفی می‌شوی. من تمام سپاه تو را می‌کشم و خودت را هم زنده به دار می‌کشم...»

شاه که از این گستاخی‌ها به حیرت افتاده بود، ترسان و لرزان پیش سرداران نزدیک خود دوید. آنها «انجمن» داشتند و مشغول بحث و تصمیم‌گیری بودند. هیچ‌کس جرأت مقابله با این رعد خروشان را در خود نمی‌دید. کیکاووس از توس خواست برود هرچه زودتر رستم را پیدا کند و خواستهٔ شاه را برای مبارزه با سهراب به او اطلاع دهد. چون «این ترک» با یورش خود مغز سپاه ایران را «خالی» کرده بود.

رستم از مقابله با این «بچه» احساس دردی داشت و از کیکاووس نیز هرگز «جز رنج رزم» چیزی ندیده بود، در آغاز تردید داشت.^۱ در دل گفت: «این جنگ آهریمن است...» اما در آخر به ناچار دست برد و خفتان «بیر بیان» را بپوشید، شمشیر و گرز را محکم بست و بر رخسار نشست. در آخرین لحظه، در آستانهٔ در، برادرش زواره از او خواست امروز جنگ نکنند... اما رستم به میدان رفت.

در میان میدان، سهراب پیلتن با «یال و شاخ» و کلاه رومی هنوز با فریاد کیکاووس را می‌خواست که تهمتن آرام‌آرام و بدون این‌که سلاحی در دست داشته باشد، به سوی او رفت. وقتی در چند قدمی جوان مبارز جورسید، از او خواست بیاید، با هم به «آوردگه» کنار رود بروند و در آنجا در تنهایی، دور از چشم همه، مرد با مرد، تن‌به‌تن، با یکدیگر پیکار کنند... سهراب لبخند به لبانش بازگشت و از این کلمات حیرت کرد. با شوق دل گفت: «حدس و امید من این است که تو رستم هستی. «من ایدون گمانم که تو رستمی...» اما رستم

(۱) پروفیسور ویلمونت - داکستون نبرد امروز را به‌طور کلی حذف کرده است و تنها به خودداری متفکرانهٔ رستم از پیکار با «این جوان» کفایت می‌کند. مترجم با کرنش این صحنه را به این قصه اضافه می‌کند - م.

سر تکان داد. گفت: «من رستم و از پشت زال و سام نیستم... او پهلوان بزرگ جهان است و من کمترم... من سربازی در این سپاهم. اگرچه جنگها کرده‌ام، دیوها کشته‌ام و لشکرها به خون کشیده‌ام. تو باید جنگ مرا ببینی و اگر زنده ماندی آن وقت می‌توانی از «نهنگ» هم تترسی.»

سهراب باز نومید شد. در یک لحظه باز به گفته‌های مادرش فکر کرد... پس این رستم کیست، کجاست؟ به پهلوان سالخورده گفت: «تنها آرزوی من این است که رستم را ببینم...» اما به هر حال با او به «آوردگه» رفت و در آنجا دو پهلوان به پیکار پرداختند. از هر طرف به هم تاختند: اول با نیزه و بعد با شمشیر «آن به این، این به آن» ضربه‌ها زدند. تهمتن در این حیرت بود که این چه نهنگی است که در مقابلش هیچ چیز کارگر نیست.

به دل گفت رستم که هرگز نهنگ

ندیدم که آید بدینسان به جنگ

آن‌گاه حملات خود را شدت بیشتر و بیشتری دادند و ضربه‌های شمشیر و گرز مثل برگ درختان پائیزی در باد بر سر آنها فرو می‌ریخت. اما کم‌کم رستمی که کوه را از جا می‌کند و سنگ را در میان مشت خود چون موم نرم می‌گرداند، اکنون در مقابل دشمن جوان احساس ضعف می‌کرد. در یک لحظه چنگ در کمر بند دشمن انداخت، ولی نیرو و سرعت حریف، دست او را خالی پس زد.

سرانجام هر دو حریف «شیر اوژن»، از این نبرد بی‌حاصل «سیر» و خسته شدند. به‌ویژه سهراب که نمی‌خواست خون این مرد «کهنتر» را بریزد، به او «رحمت» کرد و گذاشت برود، گرچه ضربه آخر را نیز او با گرز کوه‌وار در کتف پهلوان سالخورده و خسته کوبید. در حالی که رستم از «درد» به خود می‌پیچید، جوان پرشوق و زور خندید و به تهمتن به طنز گفت که انگار طاقت «زخم دلیران» را ندارد... رستم هیچ نگفت و با خشم رو برگرداند. آن‌گاه هر

دو مرد به سپاه یکدیگر تاختند. سهراب به جان سپاه ایران افتاد و چند تن از افسران را کُشت به طوری که افراد از هر سو می‌گریختند. اما رستم وقتی به نزدیک سپاه توران رسید، «آهی از جگر برکشید» و به فکر «شاه» افتاد که در خطر گرز و شمشیر سهراب قرار داشت... «از این پُره‌تر ترک نخواست» هرچه برمی‌آمد و می‌توانست کیکاووس ایران را در یک چشم برهم‌زدن به خاک اندازد و پیش از این هم با تهدید بر سر او فریاد زده بود... برگشت و برق آسا به سپاه خود رسید که سهراب در میان آن چون «گرگ در رمه» می‌کُشت و به خاک و خون می‌انداخت. تهمتن خشمناک به مقابله او رفت و فریاد زد: «ای ترک خونخواه» تو قرار بود با من جنگ کنی، نه کشتار سربازان ایران... سهراب لبخند آمادگی خود را اعلام، ولی چون تیرگی غروب‌گاهان فرو می‌آمد، قرار شد فردا، هنگام پگاه بامداد، با یکدیگر روبرو شوند و کشتی بگیرند «... تا چه خواهد جهان آفرین»...

آن شب، دو پهلوان، هر یک در اردوگاه خود، حال دل و روحی درست عکس یکدیگر داشتند. سهراب مرد بزرگ شب بود و همه گردان و «گردون» به او خیره... پهلوان جوان نزد هومان و برادر جهان‌دیده او پیران ویسه^۱ رفت و وصف کارزار آن روز را تعریف کرد. هر دو او را ستایش کردند. سهراب گفت: «از تمام سپاه تنها پیرمردی به جدال با من آمد که او هم انگار تازه از مستی و یا از خواب بیدارش کرده بودند. اما مثل شیر می‌جنگید... نمی‌دانم او کیست، شاید او تنها کسی باشد که ممکن است حریفی از آب دربیاید. اما فردا من پس از به خاک انداختن او... همه سپاه را به آتش خواهم کشید...»

۱) نام پیران پسر ویسه، سپهسالار افراسیاب در این جنگ، در بعضی از نسخ شاهنامه آورده نشده است - م.

به نام خدای جهان‌آفرین

نماند ز گردان یکی بر زمین

و آن‌گاه فرمان بزم و می و سفرهٔ عیش و خوشی داد.

اما در اردوگاه سپاهیان ایران رستم خشمگین بود و در کنار گیو تا دل شب به گفتگو و درد دل پرداخت. از تعداد کشتگان سپاه ایران غمگین بود. دشمن بچه‌سال، توس و گرگین نامداران بزرگ را به زمین افکنده و زخمی و خونین کرده بود. همه از نیروی عجیب و افسانه‌ای «این جوان» در حیرت بودند... در ساعات دیرین شب خاموش و دل‌سخت، شاه رستم را به خیمه‌گاه خود خواست تا در بارهٔ سهراب و وضع دفاع فردا از تهمتن گزارش بخواهد.

بخش دوازدهم

مرگ سهراب

در خیمه‌گاه شاه، کیکاووس رستم را در کنار خود نشاند و خواست همه چیز را برای او تعریف کند و نقشه فردا را برایش بگوید... رستم وقایع آن روز را جزء به جزء برای کیکاووس بیان کرد. در آخر گفت که: «هرگز کسی در جهان کودکی مثل این نهنگ ندیده است. از حیث نیرو و چابکی بی‌همتاست، نیزه و تیر و کمان و شمشیر در دست او و اسب در زیر پای او همچو رعد هستی سوز آسمان است. من هرگز با هیچ یلی چون او پیکار نکرده‌ام... و فردا هم قرار است در کشتی با هم دست و پنجه نرم کنیم. من... نمی‌دانم.

بکوشم ندانم که پیروز کیست

بینیم تا رأی یزدان به چیست

پس از نیایش «فرّ» شاه از جا برخاست و در سیاهی شب به «لشکرگه» خویش بازگشت.

در خیمه‌گاه رستم، برادرش زواره نزد «جهان‌پهلوان» «پراندیشه» آمد تا او

را دلداری دهد. رستم پس از صرف غذا و می، با برادر به سخن نشست و تا نیمه‌شب در ددل کرد و به حال وصیت، آخرین سخنان را گفت: «اگر من فردا پیروز شدم که دیگر در این میدان نخواهم ماند. ولی اگر در نبرد با آن «ترک ناورده خواه» وضع «دگرگونه» شد، شما گریه و زاری نکنید. هرچه زودتر به زابلستان بازگردید و این داستان را برای پدرم بگویید. ما همه رفتنی هستیم. من از جمشید شاه و تهمورث و گشتاسب و سام نریمان که بیشتر نیستم. فقط سستی نباید نمود.

همه مرگ رانیم پیر و جوان
 به گیتی نماند کسی جاودان
 اگر جنگ سازد تو سستی مکن
 چنان رو که او راند از بن سخن

تا نیمه‌های دل شب باز حرف سهراب را زدند و بعد تهمتن با حالتی کابوسناک به خواب رفت.

در تالار بزرگ «دژ»، سهراب نیز تا نیمه‌های شب با هومان و پیران به «باده‌گساری» و گوش‌کردن به ترنم ساز پرداخت و از حریف خود، پهلوان سالخورده ایران حرف زد. «شیرمردی» که من امروز با او جنگیدم، با همه سن و سال، همه چیزش شکل خود من است. انگار ما از روی هم ساخته شده‌ایم. هر وقت به طرفش می‌روم و دست به رویش دراز می‌کنم، دلم فرو می‌ریزد و احساس شرم می‌کنم... فکر می‌کنم او پدر من رستم است!... اگر خدای نکرده از دست من بلایی بر سر او بیاید جواب خداوندگار «دادار» را چه بدهم، در آن دنیا جای من کجا خواهد بود... هومان به او گفت که خودش چند بار رستم را در جنگهای مازندران دیده است و فکر نمی‌کند «این مرد» که امروز نتوانست در جنگ با پسری پیروز شود، تهمتن «جهان‌پهلوان» ایران باشد... در



مرگ سهراب

پایان شب دراز و سیاه، سهراب نیز مست خیال پدر و حریف فردای خود به خواب رفت.

اما صبح که «خورشید رخشان» بر دشت تابید و دو پیلتن با «خفتان رزم» به میدان آمدند، قلب سهراب ناگهان آکنده از مهر پدر بود... همه چیز را احساس می‌کرد. وقتی در مقابل هم قرار گرفتند سهراب با لبان پر خنده به رستم نگاه کرد و انگاری تمام دیشب را با هم به بزم گذرانده باشند. به تهمتن درود گفت. بعد از پهلوان خواهش کرد که: «بیا «گرز و شمشیر و کین» را کنار بگذاریم با هم به آشنایی و دوستی بنشینیم و یکدیگر را بهتر بشناسیم. از پهلوان بزرگ خواست نام خود را از او پنهان نکند. گفت او مدتهاست که از هر جا و از هر کس نشان رستم را پرس و جو کرده، ولی همه، حتی مادرش، همه خواسته‌اند رستم زال را از او مخفی سازند. من فکر می‌کنم شما رستم زال و بزرگ پهلوان زابل هستید.»

اما تهمتن جنگدیده این سخنان را شگرد فریب جنگ پنداشت. به او گفت: «نامجوی جوان، دیروز حرف از کشتی گرفتن بود و حرف از من که هستم تو کیستی و فریب بازی نبود... اگر تو جوانی من هم بچه نیستم و بسیار چیزها دیده‌ام. ما با کشتی و خواست یزدان تکلیف همدیگر را روشن می‌کنیم.

بکوشیم و فرجام کار آن بود

که فرمان و رأی جهانبان بود

از اسبها پیاده شدند، آنها را به سنگی بستند و هر دو با دلهای «پرز درد» با هم دست به گردن شدند. ساعتها و ساعتها با چنگ و بازو و پا، در هم آویختند و «همی این بر آن، آن بر این کرد زور»...

رستم برای انتقام از شکست دیروز، چون شیر حمله می‌کرد تا هرچه زودتر حریف را مغلوب سازد، اما به این سادگیها نبود. پس از خستگی فراوان

او، سهراب ناگهان دست در کمر بند او انداخت و در یک لحظه او را بلند کرد و بر زمین کوبید. با خروش خوفناک خود را روی سینه آن «شیر نر» انداخت که تمام بدن و صورتش پُر از خاک و خل خاشاک شده بود.

نشست از بر سینه پیلتن
پراز خاک چنگال و روی دهن

خنجر از کمر کشید و مطابق سنت کشتی پهلوانان ترک آماده دریدن سینه حریف شد. اما رستم دست بالا آورد و با صدای بلند از او خواست دست نگه دارد. گفت که باید رازی را به او بگویند... سهراب خنجر به دست ولی با دل پر امید مکث کرد: «چه رازی؟» رستم گفت: «بنا بر آیین پهلوانی ایرانیان، وقتی یک رقیب جوان پشت پهلوان جاافتاده‌ای را برای نخستین بار به خاک می‌آورد، حق کشتن او را ندارد. باید به او فرصت دیگری بدهد. اگر دوبار بر او پیروز شد، آن وقت حق دارد سر از تن او جدا کند.»

سهراب آهی کشید و با لبخند از روی سینه رستم بلند شد. اجازه داد تهمتن ایران برای شستن خود به طرف رودخانه برود. به سه دلیل: اول این که از «گفتار پهلوان پیر» خوشحال شده بود، چون او را از کشتن رهایی می‌بخشید. دوم آن که «زمان» برای پیکار دیگر باقی نمانده بود و سوم «... جوانمردیش بی‌گمان». بر اسب خود نشست و پس از آن که قهرمانانه در دشت و میدان کارزار تاخت به سپاه خود بازگشت.

وقتی هومان و یاران سهراب را دیدند و از او در باره نبرد با رستم پرسیدند، سهراب پس از تعریف آنچه گذشته بود، با لبخند به آنها گفت که دیگر کار تمام است. اما هومان از این کار و بخشش او آه دریغش بلند شد. «جوان، تو شیری به دام انداختی ولی با خامی او را رها کردی... بنابراین هشدار به تو که با این بیهوده‌کاری، فردا او چه به روزت خواهد آورد...» اما سهراب باز با خنده از او خواست دل بد می‌آورد، چون اگر فردایی باشد:

«بینی بگردش بر پالهنک»...

اما رستم پس از آزادشدن از «چنگ وی»، سراپا تن خود را در آب روان رود شست، گویی که بخواهد جان رفته را به آن تن بازآورد... سپس به نیایش یزدان پاک پرداخت. آرزو کرد نیرویی را که خداوند سالها پیش از او کاسته بود به او بازگرداند تا پیش دشمن «دل ریش» نباشد... (در سالهای جوانی رستم از خداوند خواسته بود اندکی از وزن و نیروی او را بکاهد، چون هنگام راه رفتن زمین سنگی هم زیر پایش فرو می رفت.) خداوند آرزوی تهمتن را برآورده ساخته بود.

رستم از لب رود با خفتان و سلاح، بر رخس پرید، به میدان نبرد بازگشت و خروشان سهراب را خواست. جوان پرشور وقتی او را دید با شگفتی تکان خورد و به زودی «چون پیل مست» به سویش تاخت. در برابر او ایستاد... «باد جوانی» در دلش افتاده بود و با پوزخند گفت: «باید از جانت سیر شده باشی پیرپهلوان که باز به «جنگ شیران دلیر» بیایی... من دو بار تو را امان دادم و به نامداری و پیری ات بخشیدم... اما -» رستم حرف او را قطع کرد. گفت: «تو هم بر جوانی ات زیاد شرّ، مشو. بخت چیز دیگری است.»

هر آنکه که رو آورد بخت شوم

شود سنگ خارا به کردار موم

دوباره اسبها را به سنگ بستند و به کشتی قهاری بارها خشن تر و خشمناک تر از دفعه پیش در هم آویختند. این بار گویی چرخ و فلک بالهای شهباز جوان را بسته بود. چون پس از مدتی تهمتن «دوال کمر» «سپهدار سهراب» را گرفت، او را از زمین کند و به خاک افکند و چون می دانست آن رعدنیرو مدت زیادی بر خاک نخواهد ماند، به سرعت خنجر کشید و سینه و جگر نوجوان را بدرید. سهراب ناله ای کشید و فهمید زمانش به آخر رسیده است.

بپیچید سهراب و پس آه کرد
 ز نیک و بد اندیشه کوتاه کرد
 بدو گفت کاین بر من از من رسید
 زمانه به دست تو دادم کلید

به صورت قاتل خود نگاه کرد و گفت: «پیرمرد، تو بی‌گناهی، چون تقصیر خودم بود... من خودم را به دست تو گورپشت به کشتن دادم. خداوندگار تو را یاری کند که پدر من رستم این بدبختی را نشنود و این روز را نبیند... من سهراب پسر رستم جهان‌پهلوان ایرانم... آرزو داشتم او را فقط یک‌بار در عمرم ببینم. مادرم تهمینه دختر شاه سمنگان به من نشانه‌های او را داده و «مهره» یادگار بازوی رستم را هم به من داده بود، ولی «بخت شوم» تو نگذاشت.

همی جستمش تا بینمش روی
 چنین جان بدادم بدین آرزوی
 دریغا که رنجم نیامد بسر
 ندیدم دمی هیچ روی پدر

ای گورپشت، اگر تو ماهی دریا بشوی، یا تک‌ستاره‌ای در آسمانها شوی، پدر من تو را پیدا می‌کند و دمار از روزگار تو درخواهد آورد... از این همه نامداران که در اینجا هستند یک نفر این خبر را به او خواهد رساند. تو نام خودت را به من نگفتی، ولی روزگار تو به زودی به سر خواهد آمد.»

رستم به شنیدن این سخنان لحظاتی «از هوش رفت»... و وقتی به هوش باز آمد، با ناله از جوان خونین‌پیکر پرسید: «چه نشانی و «مهره» ای از رستم داری؟ رستم منم...» و اضافه کرد: «ای کاش نامم در جهان نمی‌ماند و پدرم در ماتمم می‌نشست». با این سخنان بر سر و صورت خود کوبید و موی خود بگند. اکنون سهراب ناکام که پدر افسانه‌ای را شناخته بود و او را در این حالت

زار و بدبختی می دید، نوبت او بود که از هوش برود. پس از مدتی که او نیز به اندک هوش آمد و چشمهای گریان پدر را دید، سر به حسرت تکان داد و به او گفت: «من که همه چیز را به شما گفتم... چطور شما ذره‌ای مهر در دلتان نجیبید؟» از او خواست خفتان او را بگشاید، بازویش را برهنه کند و «مهره» یادگار او را ببیند - که از آن خود تهمتن است! رستم پس از دیدن «مهره»، جامه بر تن خود درید، بر سر خود خاک ریخت و اشک خون صورتش را شست.

پسر جوان با صدایی که رو به ضعف می رفت کوشید پدر بدبخت را آرام سازد و دلداری دهد: «بخت و سرنوشت این بوده، پدر... این کارها اکنون بدتر است.

از این خویشتن کشتن اکنون چه سود

چنین رفت و این بودنی کار بود»

اکنون رستم بدن خونین در حال مرگ پسر را زیر سایه درختی کشید. موج خون در مغز، فکر چاره را از او دور ساخته بود. به گریه و بر سر خود زدن پرداخت. پس از مدتی که رستم به سپاه بازنگشت، بیست تن از لشکریان به جست‌وجوی او افتادند. آنها اسبهای بسته را دیدند ولی خود رستم را نیافتند، بنابراین به سپاه بازگشته به کیکاووس آگهی دادند که «تخت مهی شد ز رستم تهی»... با این شایعه در سپاه خروش افتاد و کیکاووس فرمان داد با «کوس و کرنا» آماده جنگ باشند. توس را خواست تا زمام امور را به دست او سپرد.

سهراب ناکام در حال مرگ در آغوش پدر، با شنیدن شیپورهای جنگ ترکان و ایرانیان از پدر خواست این جنگ و آدمکشی بیهوده را متوقف سازد. تمام این لشکرکشی فقط به خاطر پیدا کردن رستم بود. اکنون که روزگار او به سر آمده از شاه با مهربانی و تفکر خواست که توراتیان را کشتار نکنند. «ای کاش می دانستم چه سرنوشتی در انتظار من خواهد بود.» رستم به او قول

داد و سهراب آه سنگینی از ته دل کشید.

بگفتم اگر زنده بینم پدر
 به گیتی نماند یکی تاجور
 چه دانستم ای پهلوان نامور
 که باشد روانم به دست پدر
 چنینم نوشته بد اختر به سر
 که من کشته گردم به دست پدر

«در آن دژ «دژ سپید»، یکی از سرداران شما در دست من زندانی است... من هرچه از او پرسیدم و از هر راهی سخن گفتم که شما را به من نشان دهد، نکرد. گفت شما را نمی‌شناسد.» رستم بیشتر لب به دندان گزید و برای چاره‌جویی و برآوردن خواسته پسرش بلند شد، به سوی رخس دوید، بر زین پرید و به سوی سپاه تاخت. سپاه ایران با دیدن او از خوشی ولوله کردند و یزدان را نیایش نمودند - ولی شاه و سرداران، از وضع آشفته و خاک و خون آلوده او فهمیدند بلایی پیش آمده. رستم فاجعه‌ای را که به دست خودش انجام گرفته بود گفت. از شاه خواست به ترکان حمله نشود. وقتی برادر خود را دید با گریه کشتن پسرش را به خنجر دست خودش برای او تکرار کرد... بعد با اجازه شاه به زواره فرمان داد نزد هومان برود و پیغام دهد که دیگر جنگی در کار نیست... و خواست واقعه دردناک سهراب را نیز به او اطلاع دهد. ولی بعد وقتی یادش آمد که آن هجیر ناجوانمرد در آنجاست، خود او همراه زواره و چند تن از بزرگان به دژ رفت. پس از صحبت با هومان، گفت هجیر را آوردند. رستم او را خشمگین بر زمین کوبید، خنجر «آبگون» کشید و خواست سر از تنش جدا کند که دیگر بزرگان ایران پادرمیانی کردند و سردار پیر بدبخت را از مرگ نجات دادند... گودرز دست رستم را گرفت و گفت که این دیگر چه فایده‌ای برای آن پسر خواهد داشت. همه چیز خواست

خداوندگار است... هیچ کس در این دنیا جاوید نیست. ما همه در دست اجل گرفتاریم.

شکاریم یکسر همه پیش مرگ
سر زیر تاج و سر زیر تگ

فقط باید چاره‌ای کنیم... شاید هنوز بتوانیم آن جوان را نجات بدهیم. اگر بتوانیم از نوشدارویی که کیکاووس در گنجینه خود دارد و درمان بخش همه دردمندان و «خستگان» است به پسر جوان برسانیم، شاید امیدی باشد.

رستم با شنیدن این روزنه امید اندک تکانی خورد و بی صبرانه از گودرز خواهش کرد هرچه زودتر نزد کیکاووس برود. خواست از شاه تمنا کند و به خاطر خدمات سالیان دراز رستم به خاندان شاهی ایران زمین، در این لحظه‌های دردناک برای خانواده «جهان پهلوان» از آن نوشدارو برای این پسر «زخم جگرگاه» خورده محبت کند. گودرز البته پذیرفت و وقتی رستم به بالین سهراب بازگشت، گودرز در پی این مأموریت شتافت.

اما کیکاووس پس از شنیدن این خواسته جبین درهم کرد. گفت اگرچه رستم در سراپرده ما دارای ارزش بسیاری است، اما اگر ما به آن جوان نوشدارو دهیم و زنده بماند مایه ننگ رستم خواهد شد. یادمان هست که او آن روز بر سر ما فریاد زد و خواهان سرنگونی تاج و تخت ما شد... گفت مرا «با نیزه بی جان» می‌کند و سر بریده‌ام را از دار آویزان می‌نماید... آبروی مرا جلوی سپاه برد... چه اندیشه بیهوده و باطلی. اگر او زنده بماند و در کنار رستم باشد، در آینده یک روز به من «بدرسد» چه؟ نه.

وقتی گودرز این پیام تلخ و منفی را برای رستم برد، سهراب نزدیک به مرگ بود. رستم دستور داده بود برای پسرش بستری «زرنگار» درست کنند، تا او را در آن بخوابانند. وقتی امتناع شاه را از گودرز شنید، بلند شد و خود برای گرفتن نوشدارو به سوی خیمه‌گاه شاه شتافت، تا هرطور شده دارو را

به دست آورد، پسرش را خوب کند و او را به جاهای بلندی که سزاوار اوست برساند. اما وقتی به جلوی «سراپردۀ» شاه رسید و منتظر بود که شاه او را به حضور بپذیرد، قاصدی تیزتک و خاک آلود از راه رسید و خبر تلخ آخر را به تهمتن رساند...

که سهراب شد زین جهان فراخ

همی از تو تابوت خواهد نه کاخ

رستم آن چنان بر سر و سینه خود زد و موی بگند و خاک بر سر ریخت که مردان دیگر نیز به گریه درآمدند و آنها هم در سر و سینه زدن با او همراه شدند. پهلوان پیر در میان گریه، فریادهای پشیمانی و حسرت می کشید: چه کسی پسر جوانش را به دست خودش سینه می درد؟ به مادرش چه بگویم؟

به گیتی که کشته است فرزند را

دلیری جوان و خردمند را

چه گویم چو آگه شود مادرش

چگونه فرستم کسی را برش

چه گویم چرا کشتمش بیگناه

چرا روز کردم بر آن برسپاه

در حالی که خود را روی خاک می غلتاند و گریه و زاری می کرد، خنجر کشید و می خواست خود را بکشد که مردان همیار و هم سوگ او دستش را گرفتند و او را با «پند» و خواهش از این کار منصرف ساختند.

پس از آن که تابوتی برای سهراب ساختند، رستم خود تابوت «تنگ» بر سر گرفت، از میان دشت دردناک به خیمه گاهش در میان سپاه ایران بازگرداند. ولی به درون خیمه گاه نبرد، چون دیگر نمی خواست در این مکان شوم و مرگبار بماند. همه خاندان او، به ویژه مادرش رودابه، در گریه و لابه به او پیوستند، ولی او می خواست جنازه پسر را هرچه زودتر به زابل ببرد. وقتی

کیکاووس این خبر را شنید، او هم به تسلیت رستم آمد. ولی شاه به جای گریه، داد سخن داد که در سراسر این دنیا همه «مردنی» هستند. یکی زودتر، یکی دیرتر... «اگر آدمی به آسمان هم برود، بر دریاها سالاری کند و زمین را به آتش بکشد، دست آخر به هیچ جا نمی‌رسد... من آن جوان را دیدم... چه یال و کوپال خوبی داشت. فهمیدم نباید از تخم و نژاد ترکان باشد...»

رستم سر بلند نکرد و به احترام پیکر بی جان پسرش، جلوی خشم خود را نسبت به شاه بی مهر گرفت... و پس از آن که توسط هجیر و دیگر مردان «دژ سپید» مطمئن شد که هومان لشکر تورانیان را از سرزمین ایران حرکت داده است، بلند شد تا سپاه خود را به سوی سیستان راه اندازد.

«سپیده‌دمان» تمام اسبها را یال و دم بریدند، مردان و زنان خود را خاک بر سر نمودند و با طبل و کوس و کرنا، تابوت سهراب در جلوی سپاه، به راه افتادند... رستم پیاده در کنار تابوت.

وقتی خبر کشته شدن سهراب به دست پدرش - به شهر سمنگان رسید، تمام شهر در خروش گریه و زاری توفان زده شد... تهمینه به شنیدن خبر این بلای عظیم - که سینه پسر زیبایش به خنجر پدر نامدارش دریده شده و جنازه اش را با اسب به زابلستان برده‌اند - پیراهن به تن پاره کرد. مشت بر سر و روی خود کوبید و از این سو و آن سوی کاخ دوید... آتشی روشن کرد و همه موهای زیبای خود را در آن سوزاند. دستور داد درهای تمام قصرها را رنگ سیاه زدند. درون کاخ خودش را با خاک یکسان ساخت. هر چه داشت به فقیران بخشید و خود با پیراهن «نیلگون آغشته به خون» به گوشه عزلت رفت. تا پایان همان سال در تنهایی ماند، تا به پسرش پیوست.

چنین است رسم سرای کهن

بخش سیزدهم

داستان سیاوش تیره بخت

پس از آن که کشور ایامی چند را در آرامش بسر برد، یک روز به هنگام پگاه که توس و گیو دو سپهبد بزرگ شاهنشاه کیکاووس در بیشه‌زاری نزدیکیهای مرز توران مشغول شکار بودند، چشمشان به دختر تنها و گمشده‌ای افتاد که غمگین در گوشه‌ای نشسته بود و گریه می‌کرد. جلو رفتند، او را خوش اندام، با زیبایی خیره‌کننده‌ای یافتند. پس از اندک پرس و جو معلوم شد که دختر جوان از دست پدری مست و خشن از خانه گریخته و دزدان نیز اسب و تمام دارایی او را ربوده‌اند. هر دو جنگاور در نگاه اول به این «ماهرو»ی جذاب دل دادند و خواهان آن شدند که او را به همسری گرفته، به «شبستان» خود ببرند. اما پس از مدتی که به بگومگو و مرافعه گذشت، دو سپهسالار نتوانستند تصمیم بگیرند کدام‌یک صاحب آن دختر خواهد شد. (هر دو ادعا داشتند که اول خودش آن دختر را دیده و پیدا کرده است.) بنابراین به پیشنهاد یکی از مشاورین قرار شد موضوع را به پیشگاه کیکاووس به داوری برند. وقتی این

کار انجام شد، کیکاووس خودش هم با دیدن این دختر گمشده «دلش مهر و پیوند او برگزید»... شاه نام پدر و نژاد او را پرسید و دختر گفت پدرش گرسیوز نام دارد ولی از طرف مادر از خاندان فریدون می‌باشد. کیکاووس مرافعه‌ی دو سپهد را با فرستادن دختر زیبا به «شبستان» خود خاتمه داد و به هریک از آنها ده اسب گرانمایه با طلا و جواهرات اعطا فرمود.

پس از نه ماه، در «شبستان» کیکاووس، دلبر «خوبچهر» پسری زایید که او را «سیاوش» نام گذاشتند. اما فالگیران و ستاره‌شناسان شاه ستاره‌ی بخت این شاهزاده را «آشفته» دیدند. چنین برمی‌آمد که این پسر در بزرگی همیشه با بخت و اقبال بد روبرو خواهد بود.

ستاره‌بدان کودک آشفته دید

غمین‌گشت چون بخت او خفته دید

به هر روی، سیاوش به زودی پسری زیبا، نیرومند و بسیار چابک و فرز از آب درآمد. شاه که این پسر را بسیار دوست داشت و نمی‌توانست تصمیم بگیرد چه کسی را برای آموزگاری و «مهتری» او انتخاب کند، سرانجام رستم را که برای دیدن این پسر به دربار آمده بود برگزید. رستم که در سوگ پسر از دست‌رفته‌ی خود هنوز دل خونین داشت، با خوشحالی پذیرفت که سیاوش را با خود به زابلستان برده او را همچو پسر خود با مهر و نوازش آموزش دهد. پسرک زیبا اگرچه نمی‌خواست از مادر غمگین خود جدا باشد، اما به عشق رستم رفت.

سیاوش زیر دست رستم همه‌ی فنون جنگ و سواری و کشورداری را بهتر از هر کس استاد شد و هنوز بیست سالش نشده بود که در فراغت شیر و پلنگ شکار می‌کرد. شاه که از پیشرفت کار بسیار خوشنود بود هدایای بسیاری از اسب و سیم و زر و شمشیر و نیزه و کلاه و کمر و کنیزکهای زیبا برای رستم می‌فرستاد. همه خوشحال و راضی بودند تا این که یک روز سیاوش از تهمتن

اجازه خواست به پایتخت برگردد و حاصل این سالهای آموزش را به پدر خود نشان دهد.

پدر باید اکنون ببیند ز من

هنرها و آموزش پیلتن

رستم این خواسته شاهزاده را هم با خوشحالی پذیرفت و به زودی پس از آراستن جشن و ضیافتی بزرگ به عنوان بدرود، سیاوش را با لشکری باشکوه که درخور پسر شاهان است به پایتخت فرستاد و خود نیز همراه او رفت تا خیالش از همه چیز راحت باشد.

استقبال کیکاووس از سیاوش و رستم نیز بی نظیر بود. در هر گوشه تالار بزرگ کاخ «سیصد» مهمان گرانمایه ایستاده بودند. دختران «با مجمر و بوی خوش» دور می زدند و بزرگان همه «زر و گوهر» بر سر سیاوش می ریختند. شاه از تخت عاج بلند شد، فرزند را که در جلوی او بر خاک افتاده بود بلند کرد، سر او را در بغل گرفت و نوازشها کرد. رستم پیلتن را نیز برای این خدمات غرق هدایای گوناگون ساخت. به راستی همه از صمیم دل به تربیت و نیرومندی و اخلاق خوب این شاهزاده اعتراف کردند. اما وقتی سیاوش از حال مادرش پرسید، به او گفته شد که او مدتهاست در بستر بیماری سختی به سر می برد. سیاوش به دیدار او شتافت، ولی زن بیچاره به زودی در آغوش پسر از جهان رفت... سیاوش با غریو درد بر سر خود زد و گریه‌ها کرد، به طوری که چند شب و روز در تنهایی و اشک ریختن به سر برد... مردان بزرگ کاخ، به ویژه رستم و گودرز پیر و دوستان او کوشیدند دل نوجوان را به دست آورند... مدتها طول کشید تا سیاوش سرانجام به زندگی عادی بازگشت. گرچه نیرنگ دیگری در آستین سرای سپنج برای او خفته بود.

پس از یکی دو سال که سیاوش جوان در دربار ماند و زندگی اش به بطالت

گذشت و از دست نامادری نابکار خود سودابه رنجه‌کشید، روزی سرانجام توانست پدرش کیکاووس را راضی کند که او را به مقابله با لشکر افراسیاب بفرستد که این روزها باز به مرزهای ایران رخنه کرده بود. در واقع، در عرض این دو سال سودابه عاشق سیاوش شده بود و به‌عنوان این‌که می‌خواهد دختر خود را به او بدهد، او را چند بار به داخل «شبستان» خود آورده بود. اما پس از این‌که نامادری هرزه‌دل دیده بود سیاوش هرگز به پدر خود خیانت نمی‌کند، با پاره کردن پیراهن و خراش دادن صورت و تن خود و جیغ کشیدن و دویدن نزد شاه، شاهزاده بی‌گناه را متهم به تجاوز کرده بود... ولی سیاوش در هر حال موفق شده بود از این ماجراها پاک ولی رنجور و دلمرده بیرون بیاید. پدر ابلهش اول با بوییدن بدن سودابه که بوی مشک و گلاب می‌داد و بعد بوییدن بدن سیاوش که بوی مشک و گلاب نمی‌داد فهمیده بود که این جیغ و رسوایی زنش باید خدعه و نیرنگ باشد. با این‌همه، برای اثبات بی‌گناهی سیاوش از پسر خود خواسته بود امتحان گذاشتن از آتش را بدهد. دستور داده بود «صد شتر» هیزم از صحرا آورده با ریختن «نفت سیاه» روی آنها در میدان بزرگ شهر «تفت... کوهی» از آتش برپا کرده بودند تا سیاوش از میان آن بگذرد. جوان خسته‌دل که از این همه بیهودگیها و بلاهتها، جان به لب داشت، مجبور شده بود بپذیرد. اگرچه قبل از ورود به آتش از یزدان خواسته بود او را بکشد و «از بند پدر» رهایی اش بخشد. اما او از آن آتش عظیم، همچو از باغی پر «یاسمن»، «آزادمرد» بیرون آمده و شاه و تمام سپهبدان را مجبور ساخته بود از اسب به زیر آمده از او پوزش بخواهند... همان شب شاه در ضیافتی پرلهو لعب، صدها رامشگر و «پرستنده»های زیبا برای سیاوش آورده بود و خواسته بود سودابه را گردن بزند. ولی بعد با شفاعت سیاوش آن زن را بخشیده و در «شبستان» خود نگه‌داشته بود. سرانجام همه این ماجراها گذشته و سیاوش اجازه یافته بود از دربار بیرون برود و با ترکان خونخوار و

دشمن متجاوز ایران زمین بجنگد.

با این‌که این روزها «کارآگهان» از همه طرف خبر می‌آوردند که «صد هزار» مرد جنگی ترک از سپاه افراسیاب توران‌زمین از رود جیحون گذشته و به خاک ایران وارد شده‌اند، اما کیکاووس حاضر نبود حال عیش و نوش مدامش را برهم بزند و به جنگ و دفاع و این‌گونه کارهای پرخطر برود. ولی پس از این‌که پیران و خردمندان دربار شاه از حمله‌ها و بلاها و خرابکاریهای گذشته ارتش ترک گوشزدها کرده بودند و با اصرار شخص سیاوش نیرومند و جوان برای مقابله با افراسیاب، فهمیده بود باید کاری بکند. اما او نه می‌خواست تنها پسر خود را در جنگ غولی مثل شاه ترکان و تاتارها از دست بدهد و نه می‌خواست ارتش افراسیاب به پایتخت برسد. بنابراین تصمیم بر آن شده بود که رستم را از زابلستان خواسته او را با سپاه سیاوش به این عملیات دفاعی بفرستد. رستم نیز البته (به خاطر سیاوش، که او را همیشه با دلتنگی و عشق یاد سهراب ناکامش می‌انداخت) با جان و دل این مأموریت را پذیرفته بود. بخصوص که شاه به پیلتن گفته بود اگر تو با او نیروی من خودم می‌روم!... بدین ترتیب سرانجام سیاوش به فرماندهی سپاهی بزرگ که کیکاووس برای او گرد آورده و مسلح ساخته بود پایتخت را ترک کرد و ابتدا به زابلستان رفت. در آنجا چند روزی را در کنار رستم به خوبی و خوشی و با می و موسیقی گذراند. سپس سیاوش جوان و تهمتن سالخورده در کنار هم با سپاهی تقویت‌یافته از نیروهای زابل و کابل و هندوان، راهی مرزهای شمال شرقی ایران و توران گشتند.

آنها از سیستان به شاوران و طالقان و مرو رفتند و سرانجام به بلخ رسیدند. از هر شهر که می‌گذشتند نیروهای تازه‌ای به آنها می‌پیوستند. در جنگلهای شمال بلخ سپاه متجاوز تورانیان به فرماندهی گرسیوز برادر افراسیاب در کمین آنها بود و به‌زودی دو نیرو با هم روبه‌رو شدند. جنگ سختی درگرفت

که سه شبانه‌روز طول کشید. روز چهارم سپاه ایران پیروز شد و باقیمانده تورانیان به پشت مرزهای خود فرار کردند. در پایان نبرد سیاوش نامه‌ای به کیکاووس نوشت، خبر این پیروزی را به شاهنشاه رساند و اجازه خواست چنانچه میل شاه باشد به کشور افراسیاب حمله کند و او را به خاطر این تجاوز گوشمالی دهد و تنبیه کند. پاسخ این نامه از طرف شاه بسیار صریح و روشن، و سریع، به دست سیاوش رسید: «در حمله به توران زمین «شتاب مکن»، چون افراسیاب «اهریمنی» خوفناک و قدرتمند است. سپاه خود را محکم و آماده نگه‌دار. فقط در صورتی که تورانیان از جیحون گذشتند، رود را با خون آنها سرخ کن. سیاوش این فرمان را تمام و کامل اجرا کرد.

گرسیوز پس از فرار از ایران، نزد افراسیاب در سغد شتافت و خبر شکست «تلخ» بلخ به دست شاهزاده سیاوش و رستم دستان را به شاه توران زمین داد. افراسیاب با خشم به گرسیوز نگاه کرد، گویی می‌خواهد شکم برادرش را با چنگ پاره کند، ولی به کل موضوع اهمیت زیادی نداد. فقط تصمیم گرفت همان فردا «دماری» از روزگار سپاه ایران دریاورد. پس از بزم و می و عشق به خواب رفت... اما نیمه‌های شب تیره، شاه توران، مانند کسی که از «درد» و داغی «تب» به لرزه درآید، با خروشی در حلقوم از خواب پرید و از تخت به‌زیر افتاد. ملازمین و کنیزها از هر طرف ریختند و وقتی افراسیاب را روی خاک در حال گریه دیدند، گرسیوز را آوردند که کوشید برادرش را بلند کند و ببیند چه اتفاقی افتاده است.

پس از مدتی که شاه آرام گرفت، گفت که کابوس وحشتناکی دیده است... خیمه‌گاهش را وسط صحرائی آکنده از مار آویزان کرده بودند. زمین خشک و غبارآلود بود و باد تند خاک را توی صورتش می‌زد. آسمان تاریک بود و عقابها نیز از بالا بر سرش حمله می‌کردند. نیزه‌ها و شمشیرهای ایرانیان از هر طرف

در تنش فرو می‌رفت. آنگاه از تخت به زیر افتاده و در رودخانه‌ای از خون غلت می‌زد. بالاخره او را از آب گرفته و کت بسته نزد کیکاووس شاه ایران برده بودند. در کنار تخت شاه ایران جوانی بلندبالا و نیرومند ایستاده بود. این جوان به محض دیدن افراسیاب، «خنجری آبگون» کشیده و آن را تا دسته در قلب افراسیاب فرو کرده بود... همین ضربه خنجر بود که او را از خواب و کابوس پرانده و از تختخواب به زیر انداخته بود.

گرسیوز کوشید برادر وحشت‌زده را به نحوی آرامش بخشید، با این تعبیر که خوابهای بد گاهی الهامهای نیکی هستند. اما افراسیاب با فریاد غضبناک از برادر روگرداند، سپس اخترشناسان و خردمندان و معبران را خواست و معنی راستین این کابوس را از آنها پرسید. پس از آن که موبدان این خواب را شنیدند و به مشورت نشستند، در «انجمنی» که ظهر روز بعد در حضور افراسیاب برپا شد، همه یکدل و یک‌زبان خطر جنگ با سپاه شاهزاده سیاوش و رستم دستان را به شاه توران زمین هشدار دادند. جنگ با این سپاه نه تنها تاج و تخت شما را بر باد می‌دهد، بلکه همه سپاه شما نیز کشتار خواهند شد. اگر مشورت ما را می‌خواهید، بهترین فکر این است که شما با آنها از در صلح و دوستی وارد شوید. افراسیاب از این سخنان شادمان شد و گفت خودش هم مدتهاست که دلش از «جنگ و بدی» و خونریزی خسته شده است و می‌خواهد «ره ایزدی» را درپیش گیرد. ایران و توران یک کشور برادرانند.

کنون دانش و داد باز آوریم

بجای غم و درد ناز آوریم

همان ساعت از گرسیوز خواست بلند شود و پیام دوستی و هم‌زیستی نیک را از جانب افراسیاب شاه تورانیان بزرگ نزد سیاوش و رستم ببرد.

گرسیوز، گرچه با اکراه، ولی با سرعت، خود را از سغد به لب جیحون رساند و با اجازه نگهبانان ایران با قایقی به این سوی مرز آمد. وقتی دوستانه

به حضور سیاوش رسید و پیام برادر خود را به او داد، شاهزاده جوان ابتدا به‌راستی حیرت کرد و تردید داشت که شاید تزویر و حيله‌ای درکار باشد. بنابراین پیش از هرگونه تصمیم، با تهمتن مشورت کرد. رستم پیر جهان‌دیده به سیاوش پیشنهاد کرد که از گرسیوز یک هفته وقت بخواهد تا «رأی‌زدن»‌ها انجام گیرد و از برادر شاه توران زمین بخواهند همان آنها بماند و برایش تمام وسایل عیش و خوشی و لذت را هم فراهم سازند. گرسیوز این پیشنهاد را با خوشحالی پذیرفت. در روز هشتم به او گفته شد که ایران با اعلام دوستی بین دو کشور نظر موافق دارد. ولی با یک شرط: با این «پیمان» که برای اطمینان ایران از عدم حمله ارتش توران، شاه افراسیاب صد جوان جنگاور از خاندان خود را به‌صورت «گروگان» به ایران زمین بفرستد. آنها در اینجا با خوبی و خوشی نگه‌داری می‌شوند... رستم حتی صورت اسامی این مردان را تهیه کرده بود. گرسیوز با این پیام سنگین به توران زمین بازگشت.

افراسیاب از شنیدن این سیاست جدید گروگان‌گیری صلح‌آمیز گیج شد که به‌راستی نمایانگر برتری نیروی جنگی و فکری ایرانیان بود. اگر او «صد تن» از جوانان خاندان خود را برای شاهزاده ایرانی به گروگان می‌فرستاد چه نامی برای خودش در میان ملت باقی می‌ماند؟ و اگر نمی‌فرستاد و سیاوش و رستم به توران می‌تاختند، آیا آن کابوس عجیب به حقیقت نمی‌پیوست؟ شاه توران در آخر امر به هر صورت این شرط پیمان را پذیرفت و همان‌گونه که «رستم همی نام» برده بود، صد تن از نزدیکان خود را به ایران فرستاد و صلح در سراسر مرزهای دو کشور برقرار گشت.

اکنون مانده بود که سیاوش چگونه نتیجه این تلاشهای سیاسی برای صلح را به اطلاع کیکاووس برساند، بدون این‌که شاه را آشفته‌حال سازد. شاهزاده اخلاق تند و دمدمی پدرش را به یاد داشت که چطور سر هر چیز تازه از زمین به آسمان و از آسمان به زمین تغییر عقیده می‌داد. به یاد داشت که شاه نوشته

بود هیچ کاری نکنید تا دشمن حمله کند و آن‌گاه رود جیحون را با خون آنها رنگین سازید. پس از مشورت با رستم در این مورد، تهمتن حاضر شد خود این مشکل را به عهده گیرد. تهمتن انتظار داشت که کیکاووس در این سالها دیگر کمی عاقل شده باشد و بی شک انتظار داشت با این پیروزی صلح‌آمیز سیاوش جوان خود را غرق هدیه و پاداش و جایزه خواهد نمود. سیاوش «دبیر» خود را خواست و گزارش بلندبالایی «بر حریر» برای «شاه جهان» نوشت و رستم آن را با رخس افسانه‌ای به پایتخت برد.

وقتی رستم به حضور کیکاووس باریافت، شاه از تخت بلند شد و رستم را با مهربانی در کنار خود نشاند و از «فرزند و از گزارش روزگار» پرسید. تهمتن زمین بوسید و پس از «چند آفرین»، شرح کارهای قهرمانی و تاریخی پسر شاه را برشمرد و نامه سیاوش را تقدیم حضور کرد. سراسر مرز آشفته اکنون آرام و در دست ایرانیان بود. قلب افراسیاب نیز در ترس و هراس گروگانهای خود قدرت هیچ کاری نداشت... اما از بخت بد سیاوش، صورت شاه به خواندن این نامه، از خشم «همچو تیر» تیره شد... بعد سر رستم فریاد زد که: «او بچه است و نمی‌فهمد. تو چرا گذاشتی جلوی این جنگ سرکوبی ترکان گرفته شود؟ تو که جهان دیده‌ای... مگر «بدیهای افراسیاب» را در گذشته ندیدی؟ به فرمان ایزد باید انتقام اعمال بد را گرفت! سیاوش با ضعف و ترس عمل کرده، تو چرا درست عمل نکردی؟ فردا آنها بر سر ما سوار می‌شوند. باید هرچه زودتر جلوی این ضعف و ترس گرفته شود.» از رستم خواست «بی‌درنگ» به مرز نزد سیاوش بازگردد. به فرمان شاه تمام آن صد نفر ترک بی‌مقدار که پدرشان را هم نمی‌شناسند باید کشته می‌شدند و حمله به توران‌زمین و سرکوبی و نابودی افراسیاب باید با شدت هرچه بیشتر انجام می‌گرفت...

به شنیدن این فرمانهای تند، رستم از جا برخاست، با لحنی ملایم ولی سنگین گفت: «ای شهریار بزرگ که جهان زیر فرمان شماست، اول حرف مرا

گوش کنید، بعد هر فرمانی را که می‌خواهید صادر بفرمایید. شما خودتان گفتید که ما ترکان را از مرز بیرون کنیم و اگر حمله‌ای از طرف افراسیاب صورت گرفت سپاه آنها را نابود سازیم. سیاوش درست همین دستورها را انجام داده است. حمله‌ای از طرف ترکان صورت نگرفته. او حتی بیشتر خاندان افراسیاب را در دست خود دارد. سیاوش هرگز بر خلاف پیمانی که بسته رفتار نخواهد کرد. او هرگز آن صد گروگان را نخواهد کشت. فرمان امروز شما آن شاهزاده «نامور» را تباه می‌کند و غم و درد و افسوس آن هم به قلب خود شما باز می‌گردد...»

اما کیکاووس که تا این لحظه چشمانش را بسته بود، در جواب این سخنان رستم، با خشم و غضب «برآشفتم». چشمهای چون خورش را باز کرد. آنگاه در نهایت تندی به رستم فریاد زد: «تمام این کارها تقصیر توست!... تو او را ضعیف و ترسو بار آوردی که معنی کینه و جنگ را بلد نیست... از امروز توس نامدار را برای این کار و مشاور سیاوش می‌فرستم... تو برو.»

اکنون آتش خشم دیرین در سینه رستم برافروخت. گفت: «اگر توس رستم توست، پس در دنیا رستم زیاد است.» این بگفت و به شاه پشت کرد و از کاخ و از پایتخت بیرون رفت و به خانه خود در سیستان بازگشت. کیکاووس توس را با فرمانی به اردوگاه مرزی توران فرستاد. از سیاوش خواست به محض دریافت نامه به دربار بازگردد. و صد گروگان ترک را نیز با خود به پایتخت بیاورد. توس را به فرماندهی نیروهای ایرانی در مرز گمارد تا به جنگ افراسیاب برود.

سیاوش بدشانس، با دریافت نامه خشن پدر، و با شنیدن برخورد تلخ او با رستم، خشمگین شد و در نومییدی فرو رفت. اگر من به فرمان او گوش کنم و مردان ترک را که پیش ما گروگان هستند دست و پا بسته به پایتخت بفرستم و پیمان مردانه‌ام را با افراسیاب بشکنم، در نزد «یزدان» چه پوزشی خواهم

داشت؟ پدر بی شک به محض رسیدن این مردان به پایتخت، بدون این‌که نامشان را پرسد، به دارشان خواهد کشید. اگر از فرمان شاه سرپیچی کنم چه؟ او مطابق معمول گردن‌کشان سرم را به تیغ جلاد خواهد سپرد. اگر زنده هم بمانم با ننگ و زیردستی توس کینه‌توز در مرز، یا حیل‌های سودابه در «شبستان» پدر چه افتخاری خواهم داشت؟

سیاوش مغشوش در بحران نومیدی دو تن از سرداران خود بهرام و زنگه‌شاروان را که از رازداران و دوستان او، و پس از رفتن رستم از محرمان دل او بودند، نزد خود خواند و با آنها به «رأی‌زدن» پرداخت. در حضور آنها پیچیدگی‌های وضع و بخت بد خود را در میان گذاشت. از دمدمی‌بودنها و بلاهت‌های گذشته پدرش یاد کرد و از بازی‌گریهای روزگار و آینده خود. من از پایتخت، از مکر و فریب‌های سودابه و «شبستان» او، از «چنگ‌ننگ» به «کام‌جنگ» آمدم و پیروز بوم، ولی اکنون این زور... سپاه بزرگ گرسیوز پشت مرز آماده است. در سغد هم صدها هزار ترک شمشیرکش زیر دست افراسیاب در سکوت خشم منتظر این هستند که خطایی از ما سر بزنند.

بهرام و زنگه، پس از اندکی مشورت، به سیاوش پیشنهاد کردند که نامه‌ای به کیکاووس بنویسد و بگوید که به خواسته‌های اولیه شاه عمل خواهد کرد. آنها می‌توانستند پس از رها ساختن گروگانها به توران حمله کنند... اما پیمان مردان شکستن کار دل سیاوش نبود. گفت: «من پیمان نمی‌شکنم. من صلح و زندگی آرام را در این نقطه پرخطر به وجود آوردم... آتش جنگ افروختن بی دلیل کاری نیک و خدایی نیست.

همی سر ز یزدان نباید کشید

ز راه نیاکان نباید رمید»

در نهایت، سیاوش به این فکر افتاد که گروگانها را پس بفرستد و خودش هم به گوشه‌ای برود و مدتی مخفی بماند. می‌توانست نامه‌ای به افراسیاب

بنویسد. او آماده بود مردان نامور ترک را که مهمان او بودند به توران زمین بازفرستد، چون نمی‌خواست فرمان پدر خود را برای شروع جنگ بپذیرد... و چون جان خودش هم در خطر بود، می‌توانست از افراسیاب تقاضای پناهندگی کند. می‌توانست بخواهد مکانی دورافتاده و کوچک در اختیار او بگذارند که نه کسی بداند کجاست و نه خودش خبرهای تلخ و دردناک دربار ایران را بشنود... اما بهرام و زنگه از شنیدن این سخنان پرواز و خیال دلشان پُر از درد و هراس گشت... کوشیدند سیاوش را از این افکار منصرف سازند، اما تلاشهای آنها بیهوده ماند... به هر صورت، چون به سیاوش وفادار بودند، پذیرفتند که هرگونه خواسته او را به‌جا آورند. سیاوش نامه را به افراسیاب نوشت و زنگه داوطلب شد این مأموریت پرخطر را به عهده بگیرد. به‌زودی با نامه و لشکری تشریفاتی کوچک و همراه نمودن صد ترک‌گروگان، راهی توران زمین شد.

اما افراسیاب نیز با دریافت نامه سیاوش قلبش پُر از درد و حیرت گشت. او زنگه را با خوشرویی و مهربانی یک میزبان بزرگ به گوشه‌ای از قصر فرستاد و سپهد بزرگ و خردمند خود پیران ویسه را به حضور خواند. پیران پس از شنیدن این خبر عجیب و ستایش شاه به او با تأکید توصیه کرد که شاهزاده ایران را چه به عنوان مهمان یا هر طور که بخواهد به توران زمین دعوت کند... او شاهزاده‌ای والاتبار، پاک، ولی زبردست «آن پدر»، تیره‌بخت بود. افراسیاب با کنایه گفت: «بچه شیر نر» پروریدن مکافات ندارد؟» پیران در جواب گفت: «کسی که از پدرش کژی و خوی بدی را کسب نکند چگونه می‌تواند بد از آب درآید؟ او تنها شاهزاده و ولیعهد ایران است و در آینده تمام ایران زمین در دست او خواهد بود. بنابراین بهتر است که او خودش در دست شما باشد.»

بدین ترتیب افراسیاب نامه‌ای بلندبالا، با بوی عنبر و خامه به نگارش

بهترین «دبیر جهان‌دیده» خود برای سیاوش فرستاد. «من با تو پیمان بستم نه با پدرت، ما را با او کاری نیست. تو به عنوان «فرزند من» به سغد بیا، تمام شهر به تو «نماز» خواهند گذاشت و من در خدمت تو خواهم بود. «پدر پیش فرزند بسته کمر»... اگر فکر آرامش و تنهایی و کناره‌گیری نیز هستی من ایالتی را در اختیار تو خواهم گذاشت تا دولت آن در دست و به میل تو باشد... پدر تو پیرمردی رفتنی است، از او غم و غصه به دل مگیر... «ترا باشد ایران و گنج و سپاه»...

رسیدن این نامه به دست سیاوش آخرین تصمیمها را در فکر او روشن ساخت. نامه پردردلی برای پدرش نوشت و تمام زندگی خود را جمع‌بندی کرد. من از بچگی به یادگیری دانش و خرد و آموزش هنرها و فنون پرداختم و کردار بد در سرنوشت من راه نیافت. ولی کارهای شما اغلب درون سینه مرا آتش می‌زد. از روزی که از نزد رستم دستان به کاخ شما بازگشتم، «شبیستان» شما و کارهای شما به قدری مرا رنج داد که «به خون دلم رخ بیایست شست». من تمام دستوره‌های نخستین شما را انجام دادم. اکنون که دو کشور ایران و توران با هم در صلح و آشتی هستند، شما فرمان جنگ داده‌اید. بنابراین چون هیچ کار من دیگر شما را خشنود نمی‌کند، مجبورم این سرزمین را ترک گویم...

چند روز بعد، پس از بدرودگفتن با یاران بزرگ سپاه خود و ارسال قاصدی به نزد گرسیوز در آن سوی مرز، همراه سیصد تن از سپاهیان دلیر و جنگ‌دیده خود از رود جیحون گذشت و وارد خاک سبز و خرم و زیبای توران زمین گشت، جایی که گرسیوز در رأس هزاران تن از نزدیکان شاه به استقبال او ایستاده بودند...

وقتی این خبر به کیکاووس رسید، از آتش خشم زیادها زد، به افراسیاب دشنامها داد و به پسر خود سیاوش هم ناسزاها گفت... ولی هیچ کاری برای

جنگ و انتقام نکرد.

ورود سیاوش به پایتخت افراسیاب، با شکوه و شور و هلهله بسیار عجیبی برگزار شد. وقتی شاهزاده به دروازه شهر رسید، تشریفات رسمی بی‌همتا بود... چهار پیل سفید، صد اسب گرانمایه آراسته با ابریشم و طلا و جواهرات و گل در انتظار او بودند. از همه جا جواهر و طلا و گل به سوی او انداخته می‌شد. در آستانه شهر پیران ویسه نخستین کسی که با تاریخ و فرهنگ ایران آشنایی و مهر داشت، بازوگشاده خود را در شادی و غم او شریک دانست، مقدم او را به شهر و قلب توران زمین خوش آمد گفت و او را به سوی کاخ شاه و دیدار با افراسیاب راهنمایی کرد... از مهر شاه توران نسبت به او نیز یاد کرد و گفت اگرچه شاه بعضی از کارها و افکارش تند است، اما دلی پاک دارد. سخنان و روی خندان و مهربان خود پیران بهتر و دلچسب‌تر از هر چیز بود. لبخند او، در میان شور و ولوله مردم شهر و انداختن دُر و طلا و جواهرات و گل، سیاوش را به یاد روز ورودش به زابلستان - و به یاد رستم انداخت. این یادآوری او را برای ایران دلتنگ ساخت. همچنین به یادش آورد که برای گوشه‌نشینی به اینجا آمده است. اما امروز، در این شهر تازه، جای دلتنگی و گوشه‌نشینی نبود. پیران نمی‌گذاشت.

همه گنج من سربه سر پیش تو ست
 تو جاوید شادان دل و تندرست
 تویی کام دل هیچ دم بر مزن
 ترا بنده باشد چه مرد و چه زن
 مرا اگر پذیری تو با پیر سر
 ز بهر پرستش بسبندم کمر

خود افراسیاب نیز برای پیشباز او از کاخ بیرون آمده بود. با دیدن شاهزاده او را به شادی فراوان در آغوش گرفت و آنها «همی بوسه دادند بر چشم و

سر... افراسیاب به سیاوش گفت ورود او به این شهر آغاز جهانی پرآرامش و خوش برای دو کشور متحد توران و ایران است و دیگر «جنگ و شور» و دشمنی در بین نخواهد بود... درون کاخ، شاه پیر تختی زرین برای سیاوش در کنار خود آماده کرده بود و آنها به شادی و سرور نشستند. شاه توران به راستی جذب و واله این شاهزاده دلیر و روشنفکر ایران شده بود. از پیران ویسه خواست نقش میزبان ویژه را به عهده گرفته تمام همت خود را صرف خدمت به این یار بزرگ نماید. ضیافت عیش و میگساری آن شب تا سپیده دم ادامه یافت.

پس از آن که یک سال به این حال گذشت و سیاوش در بزم و در شکار شاه توران را به تحسین و شگفتی‌ها انداخت، شاهزاده ایران کم کم احساس کرد که به خانه‌ای نو در دنیایی نو رسیده است. پیران برای او «جایگهی» خوب، «پرستندگان» کمر بسته تهیه دیده - و حتی یکی از دختران خود «جریره» را نیز به همسری او درآورده بود. اما با این همه، نزدیکان و اطرافیان سیاوش احساس می‌کردند که این گوشه دنیا و این بساط اندک، برای شاهزاده بزرگ ناچیز است. از نیرو و شخصیت او به خوبی استفاده و قدردانی نمی‌شود... تا آن که یک روز پیران برای صحبت مهمی به دیدار او آمد. به سیاوش گفت: «توران زمین اکنون کشور توست... و اگر افراسیاب را به عنوان پدر بپذیری، به راستی دیگر کوچکترین ذره‌ای غم و رنج در این دنیا نخواهی داشت... نزد او برو و دختر او فرنگیس را به همسری خواستگاری کن - که زیبا دختری پاک و همچو الماس درون صدف دریاهاست. اگر درست شود و پسری از شما به دنیا بیاید، او در بزرگی، شاهنشاه هر دو سرزمین توران و ایران خواهد شد...»

سیاوش به خواستگاری فرنگیس رفت و افراسیاب با خوشحالی و افتخار نه تنها با این پیوند موافقت کرد و عروسی سرگرفت، بلکه یک هفته پس از

عروسی، نیمی از کشورش را هم تا مرز چین، با صدها اسب و شتر و فیل و جواهرات در اختیار داماد خود گذاشت. چنین به نظر می‌رسید که سرانجام بخت خوب و پایدار (از روز زاده‌شدن از رحم مادر فراری و ناکام) به سرنوشت سیاوش جوان راه می‌یافت...

پس از مدتی، سیاوش با شادمانی عزم رفتن به دیار تازه خود را نمود. با تهیه‌دیدن باشکوه‌ترین وسایل سفر، او فرنگیس زیبا را در «عمارهای» گذاشت و همه با شوق و ذوق به‌راه افتادند. روزها سفر کردند و وقتی به سرسبزترین و زیباترین نقطه دلخواه رسیدند، سیاوش تصمیم گرفت در آنجا کاخی زیبا و محکم برای خود و همسرش بنا سازد. بنای این کاخ، توسط صدها کارشناس و هنرمند و کارگر بر بالای تپه‌ای پرگل انجام گرفت... و وقتی بنا کامل شد، آن را «گنگ دژ» نامیدند که از همان روزهای اول مایه افتخار اهالی گوشه و کنار آن سرزمین گشت.

«گنگ دژ» یا قصر نیک و زیبا، در واقع شهر گلی زیبا بود، دور از جنجال، در آرامش کوهستانهای پرگل - درست همان چیزی که سیاوش همیشه آرزویش را داشت. با همه اینها، وقتی زمستان فرا رسید، فقط یک نفر در این کاخ غمگین بود و نمی‌دانست چرا... سیاوش. دلش می‌خواست آرام و با ستایش یزدان زندگی را بگذرانند، اما بدون این که بخواهد، یا دلیلش را بدانند، دردی در اعماق سینه‌اش رخنه کرده بود. ابتدا فکر می‌کرد درد او دوری از ایران است. با پیران سخن گفت و دزد دلها کرد، از خوابهای خود و از «بودنیها» حرف زد. ولی آن پیر خردمند به او گفت که هرچه هست در طبایع این «گنگ دژ» است. «سرشت تو و وفاداری تو و ستایش یزدان پاک و قلب پاک تو یک طرف، ولی بخت چیز دیگری است.»

تو پیمان همی دادی و رأی راست
ولیکن فلک را جز این است خواست

به زودی معلوم شد که بخت بد سیاوش در این دوران از زندگانی او، حسادت و کینه دیرینه یک نفر است: گرسیوز همیشه مست، برادر همه کاره و هیچ‌کاره افراسیاب، و بدون این که کسی بداند، پدربزرگ مادری خود سیاوش. او که در تمام سالهای عمر، ایرانیان را دشمن خونی خود می‌دانست، (چون دخترش به آن سرزمین فرار کرده و گمشده بود) از روزی که سیاوش زیبا و جوان به توران آمده و نور چشم و ستاره درخشان پادشاهی توران زمین شده بود و بعد دختر شاه را گرفته و به والاترین درجه دولتی گماشته شده بود، کم‌کم ریشه‌های حسادت پنهانی و ناآگاهانه گرسیوز از خاک روح نابکارش بیرون می‌زد. هنگامی که شنید سیاوش و فرنگیس در «گنگ دژ» زیبا در میان تپه‌های گل زندگی خوشی دارند و فرنگیس آبستن است و ممکن است پسری به دنیا بیاورد، گرسیوز اکنون تصمیم به نابودی سیاوش گرفت. بنابراین وقتی افراسیاب دلش برای فرنگیس و سیاوش تنگ شده بود و خودش وقت و حال سفر را نداشت، و از برادر خود خواست برای دیدن و احوال‌پرسی آنان به مرز چین فرستاد، برادر دغلكار فرصتی یافت تا نخستین نیشهای زهرآلود را فرو کند. افراسیاب او را با هزاران هدیه و سوغات و هزار سوار نگهبان راهی سفر کرد و از او خواست «با زبانی پر از آفرین» هدایا را به آنها برساند و اگر آنها از دیدنش «شاد و خندان» بودند «دو هفته» در آنجا بماند.

وقتی گرسیوز به «گنگ دژ» رسید، سیاوش و فرنگیس از دیدن هدایا و نامه شاه شادمان شدند و از گرسیوز نیز به خوبی استقبال کردند. برادر شاه از همان لحظه اول از همه چیز ایراد می‌گرفت و روز بعد که مردان در میدان شکار به بازوی گوی سرگرم بودند، گرسیوز سیاوش را به مبارزه دوستانه‌ای با یکی از افسران خود خواند. ولی سیاوش از مبارزه با او خودداری کرد و گفت که هرگز او روی افسران شاه افراسیاب دستی بلند نخواهد کرد. آنها یک هفته در «گنگ دژ» ماندند و گرسیوز تمام شهر آباد و آرام را «برزن به برزن»

نظاره کرد. روز هشتم با بدرود پرشور اهالی و نامه و هدایای سیاوش عازم بازگشت شد. اما گرسیوز که از علاقه مردم این اراضی نسبت به سیاوش برومند، کینه و حسادتش بیشتر شده بود، در لحظه آخر به جای «بدرود» به چشمان سیاوش نگاه کرد و گفت که «ما را بد آمد ز ایران بروی»...

چون پیش افراسیاب بازگشت و شاه مشتاقانه از وضع زندگی دختر و داماد خود پرسید، گرسیوز با دروغگویی و بدکنشی گفت که سیاوش دیگر آن سیاوش آن وقتها نیست و راه خودش را می‌رود. گفت که شنیده است او جاسوسهایی دارد که با ایران و با کیکاووس رابطه‌هایی دارند. سپاه بزرگی نیز دارد که سلاحهایی از چین و روم در دست دارند. هدفشان هم براندازی دولت توران زمین است. «شاه، شما همیشه خوب هستید، ولی او دیگر آن موجود ترسیده‌ای نیست که یک روز از ایران فرار کرد. «تو او را بدانسان که دیدی بدان.» او اکنون در دنیایی از غرور و جاه‌طلبی زندگی می‌کند و فکر فردای خود - و فردای ایران است.»

در ابتدا، افراسیاب البته این حرفها و شایعات را باور نکرد. اما هرچه گرسیوز بیشتر از راههای گوناگون این سخنان را پیش می‌آورد، زهر تردید کم‌کم در مغز «پورپشنگ» تأثیر گذاشت، به طوری که گهگاه پس از شنیدن این دروغها ساکت می‌ماند و گوشه تخت خود کز می‌کرد. وقتی گرسیوز این آثار را در شاه مشاهده کرد با زیرکی و ریاکاری کم‌کم آغاز به پیش‌کشیدن این مطلب نمود که اکنون اراضی و مناطق مهم بزرگی در اختیار شاهزاده ایرانی است که می‌تواند نیروی تکمیل‌کننده قوای کیکاووس برای برانداختن حکومت توران زمین باشد. کشتن برادرمان «اگریرث» را هم نباید فراموش کنیم. آنها در کشتن دوست و دشمن قهارند، حتی نوذر «یادگار» ایرج بزرگ خودشان را گردن زدند - چه رسد به ما که دشمنان آنان محسوب می‌شویم... شما دولتی «مردمی» و راست و درست دارید و «جهان را به دانست»

آراسته‌اید... او دلش این روزها از شما پرکینه است. من فقط نگران شما هستم و آماده هرگونه خدمت و جانبازی، چون زندگی من و خاندانم نیز بسته به پایداری شما و حفظ جان شماست - که امیدوارم در پناه خداوند هرگز گزندی به آن نرسد.

با این سخنان، افراسیاب از برادر خود خواست که دوباره و هرچه زودتر نزد سیاوش برود و از او بخواهد سفری به پایتخت برای دیدار شاه بیاید، تا «دیدارها» تازه گردد و چند روزی را به خوشی و سرور بگذرانند. گرسیوز از این فرمان سیاسی خرسند شد چون دید سوءظن شاه تحریک گشته و نقشه‌اش تا حدی پیش می‌رود. شتابان به «گنگ دژ» بازگشت، تا این دعوت و احضار را به گوش سیاوش برساند.

وقتی گرسیوز «دام‌ساز و سری پرز آز» هنوز به نزدیکیهای شهر سیاوش نرسیده بود، یکی از افسران «چرب‌زبان» خود را پنهان از همه سران لشکر، جلوتر نزد سیاوش فرستاد تا به خواسته سپهد گرسیوز خواهش کند وقتی خیل ایشان وارد می‌شوند، شاهزاده به احترام بلند نشوند، چون این لطف زیاده از حد باعث خجالت آنهاست و کسر شأن سالار و شاهزاده‌ای چون ایشان است... سیاوش وقتی این خواسته را شنید، راز و حيله‌ای احساس کرد، ولی اهمیت نداد. در حقیقت او درست خلاف آن خواسته عمل کرد. با استقبال بسیار گرم، خود پیاده به میان شهر آمد، آنها را خوش آمد گفت، هدایای فراوان داد و گفت دعوت شاه را با جان و دل می‌پذیرد، چون افراسیاب برای او «چون پدر» است و خواسته ایشان بی‌چون و چرا. گفت پس از سه روز استراحت افراد همه حرکت خواهند کرد.

گرسیوز که نقشه‌اش را برای اجرای بی‌احترامی و مخالفت سیاوش برای آمدن خنثی شده می‌دید، دست به حيله‌ای دیگر زد. چون اگر سیاوش می‌آمد و افراسیاب او و همسر خوشحال و آبتن را می‌دید، به ستایش او ادامه

می‌داد. بنابراین آن شب سر شام و می، به سیاوش گفت که عجله‌ای در کار نیست و شاید پس از به دنیا آمدن بچه سفر مناسب‌تر باشد. اما سیاوش گفت: «شاه مرا خواسته است، من فرمانبرداری می‌کنم... در موقع تعیین شده حرکت خواهم کرد.»

گرسبوز لب به دندان‌گزید و نیرنگ دیگری جور کرد. چهره غمگین نمود، دستمال درآورد، اشک چشمهایش را پاک کرد و در حالی که سرش را تکان می‌داد گفت: «موضوع اصلی چیز مهمی است که نمی‌توانم همه آن را از پرده بیرون بریزم.» سیاوش با ناراحتی و خشم از این ریاکاریها پرسید: «چه موضوع مهمی؟ اگر شاه از دست شما ناراحت است می‌توانم فوری به پایتخت بیایم و از شما شفاعت کنم...» اما گرسبوز گفت: «دلیل آمدن و اشک من هم همین است. این باید بین ما مخفی بماند. شما نباید به پایتخت بیایید، چون کسانی گوش شاه را نسبت به شما زهرآگین کرده‌اند. شما را به تنبلی و بی‌وفایی متهم ساخته، مغز و خرد شاه را تباه کرده‌اند، به طوری که آزارش می‌دهد. شاه برنامه دارد به محض ورود شما به پایتخت، شما را به سیاهچال بیندازد. باید مرا بیخشی که تمام دردهای دل و جانم را برای شما گفتم... شما نباید با افراسیاب درگیر و «روبه‌رو» شوید. این سفر برای شما خطرهای غیرقابل بازگشت دارد...» این گفت و باز چشمهای اشک‌آلود را پاک کرد.

همی گفت و مژگان پر از آب کرد

پرافسون دل و لب پر از باد کرد

«من فکر می‌کنم شما که لشکری به این عظمت در اینجا دارید نباید واقعاً جان خود و زندگی زن و کودک‌تان را در پایتخت به خطر بیندازید. به شاه بگویید یا بنویسید که فرنگیس مریض است و نمی‌توانید بیایید. من هم کوشش می‌کنم دلش را به رحم بیاورم...» در پایان این شب و گفت‌وگوهای فراوان، سیاوش سرانجام به پیشنهاد «پرمهر و خیرخواهانه» گرسبوز گوش کرد و نامه‌ای

«پرمهر و آفرین» به افراسیاب نوشت و از قادرنبودن به آمدن به این سفر پوزش خواست.

گرسیوز خود را در عرض سه روز به دربار بازگرداند، ولی قبل از این که به حضور شاه برسد، نامه سیاوش را پاره کرد و سوزاند. وقتی شاه از این بازگشت شتاب زده پرسید، گرسیوز سر تکان داد و به او گفت که سیاوش دعوت شاه را نپذیرفت و نامه شاه را پاره کرد و اضافه کرد اکنون مطمئن است که سیاوش با ایران روابط مهم و خطرناک برقرار کرده و در فکر حمله به سغد است. بیماری فرنگیس نیز دروغ است و او نیز از سیاوش پشتیبانی و حراست می‌کند.

با این سخنان بود که شاه دمدمی با غیظ برخاست و فرمان حمله و نابودی «گنگ دژ» را به فرماندهی خود اعلام نمود. گرسیوز که هنوز از نقشه خود صد درصد مطمئن نبود و می‌ترسید پس از روبه‌رویی افراسیاب و دامادش پته این حيله و جنگ نقش بر آب شود، قاصد قابل اعتمادی را با پیغامی مخفیانه نزد سیاوش فرستاد. «هرچه زودتر برای حفظ جان خودت و سلامتی فرنگیس از «گنگ دژ» فرار کن. کوششهای من برای تغییر عقیده او بی نتیجه ماند. برای نابودی تو با لشکر عظیمی از توران و روم و چین به طرف تو می‌آید. به سوی ایران فرار کن.»

پس از این که این پیغام به سیاوش رسید، با رنگ پریده نزد فرنگیس رفت و موضوع را با او در میان گذاشت. فرنگیس نیز با چشمهای گریان و رنگ پریده از او خواست اکنون که کار به اینجا کشیده سیاوش بهتر است مدتی از «گنگ دژ» و از این کشور دور شود... «تو در توران زمین ایمن نیستی...» سیاوش نیز که اشک به چشمانش آمده بود، گفت: «می‌دانم که خواب آن شب من اکنون به حقیقت می‌پیوندد. خواب دیدم که در یک طرفم رودی بی‌پایان و در طرف دیگرم آتشی از لشکریان توران بود. آتش را گرسیوز

برافروخته بود. من خواستم خود را در آب بیندازم ولی آتش به جانم افتاد...»
 فرنگیس او را بوسید و به او گفت که بهتر است زودتر حرکت کند. اما سیاوش
 هنوز پای رفتن نداشت. گفت: «آرزو داشتم بچه‌ای را که تو پنج ماه است در
 رحم داری می‌دیدم... می‌دانم که پسر است... اگر شد نامش را خسرو
 بگذار...»

درخت گزین تو بار آورد

یکی نامور شهریار آورد

پس از بوسه‌ای بر لبان فرنگیس و به اصرار او، از دژ بیرون آمد و با سیصد
 مرد جنگی خود از دژ دور شد. اما به جای این که به سفارش گرسیوز به سوی
 ایران فرار کند، (چون در آنجا نیز جز خطر چیزی برای او نمانده بود) به طرف
 لشکر افراسیاب تاخت و به زودی با آن مواجه گشت.

در رأس سپاه بزرگ، افراسیاب بود و گرسیوز در کنارش. وقتی سیاوش و
 مردان او به وسیله «دشمن» دیده شدند، هیچ‌یک از دو فرمانده خواهان شروع
 جنگ نبود، به ویژه سیاوش که پیمان بسته بود، می‌خواست قبل از هر چیز با
 افراسیاب چند کلمه‌ای حرف بزند. از مردان خود خواست دست به اسلحه
 نبرند، خود نیز در جلوی افراسیاب سلاح انداخت و به سوی لشکریان او
 پیش رفت. با صدای رسا پرسید که چرا حمله‌ای بر ضد او آغاز شده است؟
 اکنون این گرسیوز «بدنهاد» بود که فریاد زد ما با دشمنان شاه توران
 گفت و شنود نمی‌کنیم... و با اشاره افراسیاب فرمان حمله داد. سیاوش به امید
 این که دستگیر شود و با افراسیاب حرف بزند، دفاعی نکرد. بنابراین به زودی
 مردانش بیشتر کشته یا فراری شدند و خودش به خاک افتاد و دستگیر شد.

اما ترکان زبردست گرسیوز زنجیر به گردن سیاوش انداختند و او را نزد
 افراسیاب بردند. شاه به تهییج گرسیوز دستور داد سیاوش را در جلوی پای
 اسب او به زانو درآوردند و با خنجر گلویش را ببرند... اما سران سپاه او با این

کار بد و عجولانه مخالفت کردند و نامدارترین آنها «پیلسم» پسر پیران ویسه از شاه خواهش کرد صبر کند چون «شتاب و بدی کار اهریمن» است.

وقتی سپاه به نزدیکی «گنگ دژ» رسید و اردو زد، برای کشتن یا زنده‌نگه‌داشتن سیاوش هنوز اختلاف نظرهایی در میان سران سپاه وجود داشت. فرنگیس به شنیدن این اخبار تلخ و کوبنده از بستر بیماری بیرون دوید و به زاری نزد پدر خود آمد و از او خواست جان شوهر بی‌گناه و بازیچه دست بدخواهان او را ببخشاید... ولی شاه که به وسوسه بیشتر گرسیوز سر لج افتاده بود، از این که دخترش جلوی این همه مردان به گریه و زاری و التماس پرداخته است، خشمگین تر شد و باز مخالفت کرد. به دختر حکم کرد به اتاقش برگردد و ساکت باشد و گرنه او هم به سیاهچال خواهد افتاد. فرنگیس که به خشم آمده بود، سرپیچی کرد و فریاد زد: «من بچه او را در دل دارم... اگر تو پدر پاک و وفادار و بی‌گناه این بچه را بکشی، دشمن خودت خواهی شد، چون نطفه‌ای از توست که خون ایرانی دارد و تو را نابود خواهد کرد!...»

خشم افراسیاب از این سخنان آتشین تر شد. فرمان داد دخترش را به سیاهچال دژ ببرند. سربازان هنوز او را چند متری دور نبرده بودند که گرسیوز به مردان خود فرمان قتل سیاوش را داد و یکی از آنها به نام گروی پیش‌رفت و با خنجری بزرگ بالای سر او آمد.

بزد دست و ریش شهنشه گرفت

بخواری کشیدش به خاک این شگفت

بعد سر از تن سیاوش جدا کرد و خون او را در تشتی «زرین» جمع کرد. فرنگیس شیونها از سینه کشید و موی گند... به دستور گرسیوز تشت خون را در گوشه‌ای روی خاک خشک و سنگلاخی ریختند... بعدها افسانه شد که از خون او گیاهی به نام «خون سیاوشان» روید که باد تخم آن را به دشتهای ایران برد، که داروی بسیاری دردهاست.

فرنگیس هنوز روی خاک با ضجه می‌غلطید و پدرش را نفرین و ناسزا می‌گفت و احترام و آبروی او را در برابر همه می‌برد که شاه فرمان قتل او را هم صادر نمود. چند تن از «روزبانان» به سوی او رفتند و او را روی خاک کشان‌کشان به سوی قتلگاه مخفی می‌بردند که پیران ویسه با زاری و اشک خود را به افراسیاب رساند و با التماس بخشش آن نوعروس عزیز را از شاه استدعا نمود. اول خود را به خاک انداخت، بعد بلند شد و دست و پای افراسیاب را بوسید. گفت شاهها شما خودتان از این عمل خونبار و شوم پشیمان می‌شوید، یک مرد با کشتن دختر آبستن خود را به نفرین ابدی و پوسیدن در دوزخ محکوم می‌کند... از شاه خواست کرامت خدایی کند و اجازه دهد این دختر زنده بماند... اگر شاه او را در قصر خود نمی‌خواهد، گوشه‌خانه پیران جایی برای او هست...

افراسیاب سرانجام با تلخی فریاد زد: «او را بردار و به گوشه‌خانه خودت ببر... ولی وقتی آن بچه در شکمش زاییده شد، آن را پیش من بیاورد، وگرنه خان و مان خودت به خون کشیده خواهد شد... ما مرد فراموشی نیستیم.» پیران زمین خدمت بوسید و فرنگیس را به خانه خود برد. ولی چند ماه بعد، وقتی بچه به دنیا آمد و پسر بود و فرنگیس او را به خواسته شوهر ناکامش «خسرو» نام نهاد - که به معنای شاه بود، پیران همان شب نوزاد را همراه دایه‌ای محرم راز به کوه و تپه دوری به نام قلو برد که در آنجا آشنا داشت و بچه و دایه را به دست شبانی رازنگه‌دار نهاد. افراسیاب نیز مرد فراموشی از آب درآمد و سراغ نوزاد را نگرفت.

«بر این نیز بگذشت چندی سپهر»...

وقتی خسرو هفت‌ساله شد، در قلب کوههای دورافتاده از چوب و زه روده حیوانات برای خود وسیله شکار می‌ساخت و گرگ شکار می‌کرد. در

ده‌سالگی گراز شکار او بود و در چهارده‌سالگی به بیشه‌زارهای پای کوه می‌آمد و شیر و پلنگ می‌گرفت. بهار آن سال که پیران مطابق معمول نزد او آمد، شبانان دیگر وجود این جوان دلیر و شاهانه را در کوه و دشت خود مناسب یا برای نوجوان قابل تحمل نمی‌دیدند. پیران دستور داد برای او جامه شاهانه و اسب تازی آوردند. چون سالها گذشته بود و کسی در دربار افراسیاب بچه‌ای از سیاوش را به یاد نمی‌آورد، خسرو نوجوان را به خانه خود بازآورد - و به مادرش فرنگیس رساند. اما چند شب و روزی که گذشت و وجود این جوان خوش‌اندام و زیبا در کوی دیده شد، یک شب «روزبانان» افراسیاب به در خانه آمدند.

افراسیاب که خبر پیدا شدن پسر سیاوش را از جاسوسان خود شنیده بود، پیران را به دربار خواست و چون جهان‌دیده پیر به تخت شاه نزدیک شد و زمین بوسید، افراسیاب بر سر او فریاد زد که چطور جرأت کرده است پسر سیاوش، پسر کیکاووس، پسر کیقباد، نبیره فریدون ایران را در خانه خود پنهان سازد... باید سر او هم مثل سر پدرش از تن جدا شود... شنیده‌ام که تو او را نزد شبانان بزرگ کردی؟...

پیران باز زمین خدمت و ارادت بوسید و گفت: «شاهها شما احتیاج به معلم ندارید. چون خودتان خداوند خرد هستید و می‌دانید بچه‌ای که در کوه و دشت بزرگ شود بیهوش و ابله بار می‌آید. باید مرا ببخشید که زودتر او را به خدمت نیاوردم. اما اگر شما خودتان هم او را ببینید، تأیید خواهید کرد که دیوانه و عقب‌افتاده است و به درد هیچ چیز نمی‌خورد. شاه فرمان داد تا «بی‌درنگ» آن بچه به حضور او آورده شود. پیران باز زمین را بوسید، به خانه شتافت و خسرو را پس از تعلیم دادن تظاهر به بیهوشی و دیوانگی، با لباسی چرکین به تن ولی کلاهی دراز مثل تاج بر سر به نزد شاه توران زمین آورد.

پسر در مقابل شاه به خاک نیفتاد و حتی تعظیم نکرد. افراسیاب خود، در

یک لحظه، از دیدن این نوه بی‌گناه و آنچه بر پدر او گذشته بود عرق «شرم» بر صورتش نشست. ولی چون به قد و بالا و چشمهای او نگاه کرد به خود لرزید. با این نگاه، پیران هم رنگ از صورتش پرید و از جان جوانک نومید گشت. اما دل افراسیاب به رقت آمد و فرمان قتل صادر نشد. با خنده از جوان پرسید: «گوسفندها چکار می‌کنند؟» خسرو جواب داد: «کاش من شکارچی بودم و تیر و کمان داشتم و آنها را...» افراسیاب پرسید: «دلت می‌خواهد به ایران بروی؟» خسرو جواب داد: «دیشب یک سوار از کنار من به هوا پرواز کرد.» افراسیاب پرسید: «نام مادر و پدر، نام «مام و باب» تو چیست؟ از ایران زمین چه خبرهایی داری؟» خسرو جواب داد: «جای پلنگهاست و آدمهایی که چنگالهای تیز دارند.» افراسیاب پرسید: «از بد و خوب روزگار چه یاد گرفته‌ای؟» خسرو گفت: «شیر درنده نمی‌تواند سگهای تازی را بگیرد.» افراسیاب که از دیوانگی خسرو لذت می‌برد، خنده سرداد و آخرین سؤال را کرد: «نمی‌خواهی اینجا بمانی و ما خواندن و نوشتن یادت بدهیم؟ و از دشمنان پدرت کین خواهی کنی؟» خسرو گفت: «شیر چربی ندارد.»

افراسیاب قهقهه زد و گفت این مخ ندارد، بنابراین نمی‌تواند کینه‌جو باشد. به پیران اجازه داد بچه را پیش مادرش برگرداند. پیران شاه را به خاطر خرد و دانش او ستایش فراوان کرد، چون دیگر جان خسرو را در خطر نمی‌دید.

اما هنگام بازگشت به خانه پیران، مردم بسیاری که آنها را می‌شناختند و از قتل سیاوش به دست افراسیاب و گرسیوز نفرتها داشتند، در کوی و برزن، برای خسرو جوان و پیران ویسهٔ مهربان و نگه‌دارندهٔ او کف زدند و با شادی تحسین‌ها کردند. چندی بعد افراسیاب اجازه داد که فرنگیس و خسرو همراه پیران و مشاوران و خدمتکارانی چند به «گنگ دژ» بازگردند و آن کاخ را که پُر از مار و مور و «خارستان» شده بود از نو آبادان کنند. پیران خود تمام این کار بزرگ را سرپرستی کرد. مردم آن دیار با عشق و شادی کمک کردند و هر «خار

را به مژگان» کردند و به جای آن گل و شمشاد کاشتند. یک روز خسرو خواست او را به مکانی ببرند که خون پدرش ریخته شده بود. وقتی به آنجا برده شد، به راستی دید که از خون پدرش درخت زیبایی سر به فلک کشیده است و در قلب زمستان مثل بهاران سبز... قلب خسرو جوان لرزید.

بخش چهاردهم

آمدن کیخسرو

هنگامی که این بلاها در توران زمین می‌گذشت؛ در ایران، پس از رسیدن خبر قتل و آنچه به «روزگار سیاوش شاه» آمده بود، همه‌جا را گریه و لابه فراگرفت. کیکاووس با شنیدن خبر بریده‌شدن سر تنها پسرش، جامه بر تن دریده و به خاک افتاده و خواسته بود سر خود را به «کردار مرغان» از تن جدا کند که نزدیکان ماتمزده نگذاشته بودند... از کوی و برزن همه مرز و بوم ایران و بسیاری از شهرهای توران «داغ و درد» سوگ سیاوش بخشی از زندگی مردم شده بود.

اما کسی که در ایران بیش از هر کس دیگر سوگ و درد درون‌سوز داشت رستم، پدرخوانده سیاوش بود. به شنیدن خبر کشته‌شدن سیاوش، تهمتن در نهایت «خشم و کین» هفت روز در تنهایی به سر برد و رو به دیوار دراز کشید. هیچ‌کس جرأت جلو رفتن و حرف زدن با او را نداشت. در روز هشتم، تهمتن خشمگین برخاست، سوارانش را آماده‌باش داد، بر رخس نشست و عازم

پایتخت و دربار کاووس شاه گشت. در دربار، در حضور شاه سوگوار، رستم پس از فریاد و نکوهش پادشاه، از «پدری» که پسر خود را با وسوسه‌ها و دروغهای زنش از کشور فراری داده بود، سوگند یاد کرد که از آن روز با تمام دل و جان در فکر انتقام خون سیاوش باشد. گفت سرِ قاتلین او را و هر کس را که باعث این سرنوشت شوم شده بود به خاک خواهد انداخت. کیکاووس فقط گریه کرد و سر به زیر انداخت. «نداد هیچ پاسخ مرا و را ز شرم»...

نخستین کاری که رستم کرد این بود که به کاخ سودابه رفت، او را از گیسو گرفت، از پرده «شبستان» بیرون کشید، با خنجر گشت و جسدش را کشان‌کشان آورد و جلوی کیکاووس انداخت. شاه از این کار هم «از تخت نجنبید».

آن‌گاه، تهمتن در عمل، با در دست گرفتن زمام امور کشور، همه سپهبدان و «گردان ایران‌زمین» از جمله فربرز و گیو و گرگین و رهام و شاپور و بهرام و فرامرز را با «صد هزار از یلان» بسیج کرد و با پرچم «اختر کاویان» در پیش سپاه، به سوی توران‌زمین لشکر کشید. افراسیاب با دریافت این خبر، خواب هولناکی را که سالها پیش دیده بود به یاد آورد و برای جلوگیری از عبور سپاه ایران از مرز، پسر بسیار عزیز و دلاور خود سرخه را از منطقه کند آوران فراخواند و او را با لشکری بسیار نیرومند به مقابله سپاه انتقامجوی رستم فرستاد. در نخستین نبردی که بین دو سپاه در مرز توران درگرفت، رستم گرسیوز را در میان سران ترک شناسایی کرد. گرز در دست، در پی او گذاشت و پس از جدالی کوتاه او را به زمین انداخت و با خود به جمع سپهبدان ایران آورد. بزرگ‌مردان ایران پس از این‌که جریان کشتن سیاوش را از دهان او شنیدند، به اتفاق رأی، خواستند او را به همان زاری سر ببرند و آن مکار با خود را به مردن زدن توانست فرار کند. روز بعد نیز، در نبردی سخت، همه سپاه ترک درهم شکست و تارومار گشت و سرخه پسر افراسیاب نیز کشته

شد.

افراسیاب به شنیدن این قتلها و شکستها، با مشت‌های گره کرده برپا خاست و به زودی با بزرگترین سپاهی که توران زمین به خود دیده بود، به مقابله رستم آمد. در بامداد نخستین روز صف آرایی دو سپاه، پیلسم، جوان‌ترین و مشهورترین دلیران افراسیاب که پسر پیران و یسه پیر خردمند دربار افراسیاب بود، نزد شاه آمد و اجازه خواست با رستم جنگ تن به تن داشته باشد. پیران با این‌که از نیروی پسر خود آگاه بود، کوشید او را از این جدال منصرف سازد. رستم پیر هنوز رستم دستان و «جهان‌پهلوان» ایران بود...

اما پیلسم پرغرور این رودرویی را می‌خواست. چون اگر رستم از بین می‌رفت سپاه ایران درهم می‌شکست. افراسیاب پذیرفت و برای نیروبخشیدن بیشتر به قهرمان ترک به او وعده داد که اگر پیروز شود، منیژه دختر دوم خود را به عقد او درمی‌آورد - و بزرگترین ایالت کشور را نیز به او «دست مرزاد» خواهد داد.

پیلسم به میان میدان آمد و با غرشی که زمین را به لرزه می‌انداخت بر سپاه ایران فریاد زد و رستم را به مبارزه خواست: بگوئید او که می‌گوید روز جنگ همچو اژدهاست، به جنگ من بیاید که من امروز برای کشتن رستم «کرده‌ام تیز چنگ».

رستم که می‌دانست این باید منتهای «زور و دم» ترکان باشد، عنان رخس را جنباند. گیو و فرامرز کوشیدند او را از این برخورد ناجور بازدارند، ولی تهمتن که کین سیاوش در سینه داشت و زنده ماندن این لافزن را به سود ایرانیان نمی‌دانست، به میدان آمد. در درگیریهای سهمناک نخست، پیلسم تسخیرناپذیر می‌نمود. نیرو و سرعت او سرسام‌آور بود. اما رستم رزم دیده و رخس قوی ایستادگی کردند. در یک لحظه، تهمتن نیزه‌ای به «کمرگاه» او کوفت و غرق خونش ساخت.

یکی نیزه زد بر کمرگاه او
 ز زین برگرفتش به کردار گوی

پیش از این که حریف از اسب به زیر افتد، تهمتن او را نیزه در تن از زین کند، بالای سر گرفت، به طرف سپاه ترک تاخت و در قلبگاه سپاه توران انداخت. بانگ برآورد که «این را در ابریشم طلایی بیچید چون بهترین شما بود...»
 قلب سپاه توران به آتش افتاد. افراسیاب نعره حمله کشید. خروشهایی از هر دو لشکر به هوا خاست و به زودی زمین در یورش و شیهه و نیزه و شمشیر و نعره و ناله و خون ناپدید گشت. آن قدر از هر دو طرف به خاک و خون غلتیدند که «شد خاک دریا و هامون چو کوه»... رستم که چشمش دنبال افراسیاب بود، خود را رفته رفته به او نزدیک و نزدیکتر ساخت. ولی ناگهان او را دید که با تنی چند از یاران نزدیک خود به سوی تپه‌ای گریخت و دقیقه‌ای بعد محو شد.

به زودی خبر فرار افراسیاب سپاه ترک را درهم ریخت و همه پا به فرار گذاشتند. رستم با لشکر خود تا «سه فرسنگ» باقی مانده لشکر درهم شکسته و در حال فرار را تعقیب کرد و کشت و سرانجام بازگشت...

افراسیاب به محض بازگشتن به شهر خود از پیران ویسه خواست خسرو پسر سیاوش را نزد او بیاورد. از شدت خشم می خواست این پسر بیچه را تکه تکه کند و از دار دنیا محو سازد... تا ایران دیگر هرگز شاهی نداشته باشد. اما پیران جهان دیده، شاه توران را از این کار خطرناک و شتابزده بر حذر داشت: «بتر است این پسر در دست ما بماند تا این که کشته و در چشم همگان نابود شود. مادام که او زنده است کس دیگری حق شاهی ایران را نخواهد داشت. ما باید او را مخفی نگه داریم...» پس از این که پیران با این سخنان دست و پا و زمین شاه را بوسید و «نماز» کرد، شاه پذیرفت. خسرو جوان همراه مادرش

فرنگیس توسط پیران به دورترین نقطهٔ تاتارستان در مرز چین تبعید شدند. اما رستم که هنوز در فکر پسر سیاوش تنها نوهٔ شاه ایران بود، آرام ننشست. او به زودی با لشکر بزرگ و تا دندان مسلح خود به داخل خاک توران زمین سرازیر شد و در اندک مدتی پایتخت و سایر شهرهای آن سرزمین را گرفت و در دست مردان نامی ایران قرار داد، گرچه خود افراسیاب توانست با گریختن از پایتخت و مخفی شدن در کوهها و غارها خود را زنده نگه دارد. به زودی مردم توران زمین رستم دستان ایران را با جان و دل به عنوان سرور خود پذیرفتند و او را «شاهنشاه» کشور خود دانستند. دین و داد و هنرهای ایرانیان در همه جا گسترش یافت.

اما رستم در یافتن خسرو سیاوش کام نیافت و پس از گذشت چند سال، به پیشنهاد مردان پیر و خردمند خود، بر آن شد که خود به ایران بازگردد، چون کیکاووس پیر تنها مانده بود و ممکن بود مورد گزند افراسیاب یا مردان او قرار گیرد. این کار انجام شد و تهمتن با بزرگترین غنیمت‌های جنگی که ایران نظیر آن را تا آن روز به خود ندیده بود، به پایتخت ایران بازگشت.

یک شب گودرز پیر خوابی دید که سرچشمهٔ کاوشهای تازه‌ای برای یافتن پسر سیاوش تیره بخت گشت: از بالای ابرهای آسمانی تیره و بارانهای سخت سرزمین چین و ختن، ناگهان «خجسته سروش» از غیب گودرز را صدا می‌کرد... از او می‌خواست فرزند خود گیو را در پی نوجوان بفرستد که در آن مرزهای دور پنهان است. این نوجوان از پشت سیاوش کیانی و از رحم مادری از نژاد تورانیان بود. نام او خسرو و در آینده به نام «کیخسرو» شاه ایران می‌گشت...

پس از آن که گودرز این خواب را برای کیکاووس سالخورده و روح و دل مُرده تعریف کرد، «شاه جهان» بوی امیدی از بچهٔ خود احساس کرد، آنها

هرچه زودتر گیو را خواستند و این راز و پیک «خجسته سروش» را با او در میان گذاشتند. از او خواستند به توران و تاتار و چین برود و محل اختفای فرزند سیاوش را پیدا کند. گیو که خود مردی دلاور و باتجربه بود، اسب و دیگر چیزهای ضروری برداشت، خود را به دست یزدان سپرد و حرکت کرد. از مرزهای ایران وارد توران زمین شد و از راه و بیراه پیش رفت. راه خطرناک بود و نگهبانان ترک خطرناکتر. گیو که با زبان ترکی آشنایی کامل داشت، هرگاه از کسی در باره کیخسرو پسر سیاوش نشانی می‌پرسید و آن شخص نمی‌دانست، گیو او را به قتل می‌رساند تا راز سفرش در سرزمین دشمن مخفی بماند. بدین ترتیب، روزها و هفته‌ها و ماهها سفر کرد. از چندین ده و شهر کوچک و بزرگ و از دشتها و کوهها و تپه‌ها و بیشه‌های عجیب و غریب گذشت. این سفر که کم‌کم تبدیل به یک سرگردانی بی‌انتها گشت، بی‌حاصل ماند. گیو بیچاره که چیزی جز گوشت جانوران و آب رود و چشمه‌سارها نداشت، رفته‌رفته لاغر و همچو اسکلتی، در دست باد و باران رها بود. این سرگردانی دردناک هفت سال به درازا کشید. کم‌کم رنج و سختی‌ها و یأس سپهد پیر را به مرگ نزدیک ساخت.

یک روز که خسته‌جان و «پرغم» به چشمه‌ساری می‌رسید، جوانی را در کنار آن چشمه نشسته دید. او قدی چون سرو داشت و چهره‌ای «دل‌آرام» و بسیار شبیه سیاوش! جامی نیز در «چنگ» داشت و شاخه گل و سبزه‌ای بر سر. جام می را گویی به سوی گیو دراز کرده بود. گیو احساس کرد از همه چیز آن جوان «فرّه ایزدی» و جلوه‌هایی شاهوار احساس می‌شود.

همی بوی مهر آید از روی او

همی زیب تاج آید از موی او

قلب گیو بیچاره در سینه‌اش به تپش افتاد. پیاده شد و به کنار نوجوان آمد، گرچه هنوز می‌ترسید... اما پیش از این‌که لبهای خشکیده و خسته خود را

باز کند، نوجوان لبخندی زد و گفت: «گیو پهلوان، به این بیشه زار خوش آمدی... از احوال پدر ارجمندت گودرز و از رستم دستان و از شاه کیکاووس ایران برایم تعریف کن. آیا آنها به یاد خسرو هستند؟»

گیو که از این سخنان گیج و مات و خیره مانده بود و فهمیده بود که او باید چه کسی باشد، گفت: «ای جوان «سرفراز»، چه کسی... از گودرز و از رستم و از شاه ایران به تو خبر داده؟... و اسم مرا از کجا می دانی؟»

نوجوان که به راستی خسرو پسر سیاوش بود، گفت: «از مادرم... که او نیز همه چیز را از پدرم سیاوش شنیده است... پدرم روز مرگش، پیش از این که مادرم را ترک کند، به او گفته بود که یک روز گیو، جنگاور باهنر ایران برای نجات ما خواهد آمد و مرا به ایران و به تخت پادشاهی جهان خواهد رساند...» با این کلام، او بازوی خود را برهنه کرد و خال درشت سیاهی را که «میراث» کیقباد به کیکاووس و به سیاوش و به خودش بود، به گیو نشان داد... گیو در مقابل او زانو زد و پس از آن، خسرو او را نزد مادرش فرنگیس به مخفیگاه برد که پیران ویسه برای آنها ترتیب داده بود.

اما فرنگیس با دیدن گیو هم خوشحال و هم به خاطر پسرش هراسناک گشت. اگر جاسوسان افراسیاب می فهمیدند که پسر او با سپهبدان ایران در تماس است چه می کردند؟... بی شک می ریختند و هر سه را تکه تکه می کردند. «درنگ» را جایز ندانست. به گیو گفت نباید لحظه ای در این گوشه تنهایی بماند... باید هرچه زودتر به سوی ایران حرکت کنند. پس از اندک مدتی توقف برای تهیه وسایل سفر و بدرودگفتن با محافظین خود (که از مردان ویژه پیران ویسه بودند) به راه افتادند. خسرو اسب یادگار پدرش را که «بهزاد» نام داشت، سوار شد. فرنگیس چارقد گلدار مخصوص زنان دهاتی ترک بر سر کرد و «برفتند هر سه به کردار باد...»

البته فرار آنها از گوش پیران ویسه مخفی نماند. پیرمرد نگران شد - و بیش

از هر چیز از طرف افراسیاب به وحشت افتاد. شاه جنگجوی توران‌زمین، دختر خود و پسر «ایرانی» منفور او را به این پیر «خرفت» سپرده بود - پیرمرد این وظیفه خطیر را برای سرور خود درست انجام نداده بود. بنابراین پیران دست‌به‌کار شد و عده‌ای «تکاور» گریده خود را به تعقیب آنها فرستاد... از آنها خواست با تمام توان و نیرو بتازند و آن «پسر» را هرچه زودتر گرفته و در غل و زنجیر بازآورند... چون اگر کیخسرو پایش به ایران می‌رسید، در آنجا زنان نیز «همچو شیران» می‌شدند و توران‌زمینی باقی نمی‌ماند... تکاوران پیران به زودی و با سرعت به سویی تاختند که گیو و همراهان رفته بودند و پس از مدتی آنها را در سکوت گرم بعد از ظهری آرام، از دور زیر درختی دیدند. کیخسرو و مادرش از خستگی راه خفته بودند، ولی گیو کمی دور از آنها بر اسب نشسته و در حال نگهبانی بود. سپهد دلیر وقتی تکاوران ترک را دید، خود به آنها حمله برد و با قدرت و نیرویی شگرف، که سپهد ایران نمی‌دانست خواست یزدان است یا تقدیر، همه را به جز دو نفر که فرار کردند به خاک انداخت.

وقتی این دو نفر به نزد پیران ویسه بازگشتند و واقعه عجیب را به او خبر دادند، خردمند پیر از خشم و حیرت مشتها بر هم کوبید که یک نامور ایرانی، سیصد سرباز ترک را بکشد و یا فراری دهد؟ این افسانه افسانه‌هاست و شاید از نیروی جادویی کیخسرو. اگر گیو نیروی رستم دستان یا سام نریمان را هم داشت، نمی‌توانست این چنین باشد... افراسیاب وقتی این خبر را بشنود، تاجش را به زمین خواهد کوبید! بنابراین برپا خاست و تمام لشکریانی را که زیر پرچم خود داشت، آماده‌باش داد - تمام شش هزار نیرو را! تا به هر حال و به هر قیمت جلوی فراریان را بگیرد. خود این لشکر را فرماندهی کرد و به پیش تاخت.

گیو و همراهان، خسته از رنج راه، روزانه مسافت زیادی را طی

نمی‌کردند، بنابراین لشکر پیران به زودی در کرانه رود «گلزیون» به آنها رسید. وقتی گیو و کیخسرو خیل دشمن را دیدند و کیخسرو پیران را در رأس آنها شناخت، شمشیر کشید تا به جنگ با آنها برود. ولی گیو با التماس خواهش کرد و با کمک فرنگیس موفق شد نوجوان را راضی کند که با مادر خود بر سر تپه‌ای دوردست برود و از آنجا شاهد جنگ باشد. گفت: «یادت باشد که تو شاه ایران هستی... اگر من کشته شوم، پدرم هفتاد هشتاد پسر دیگر دارد و آنها به انتقام خون من خواهند آمد. اما اگر به تو صدمه‌ای برسد تمام ایران از بین خواهد رفت.» بدین ترتیب، پس از آنکه آنها را از کنار رود خطرناک دور ساخت، خود سوار بر اسب و با شمشیر و گرز و کماند به مقابل لشکر پیران آمد.

خود را به پیران معرفی کرد و خواستار جنگ شد: من سپهبد ایران گیو، پسر گودرز نامدار و داماد رستم دستان هستم. شما باید کنار بروید و بگذارید ما به خاک خود بازگردیم، چون حق ما است و گرنه خون به پای می‌شود. پیران اگرچه ترسید و دلش لرزید، با خنده او را تحقیر کرد که چگونه یک‌تنه به جنگ شش هزار دلیر خشمگین مسلح آمده است؟! ... «تو سیصد نفر از لشکریان ما را تلف کردی، امروز باید انتقام پس بدهی... من تو را زنده نخواهم گذاشت.» و پس از این که گیو فریاد زد: «شما شش هزارید و من یک دلیر، پیران شمشیر کشید و خود جلوتر از هر کس به سوی گیو حمله برد.

گیو که در این میان فرصت زیادی نداشت، دست به عمل شگرف جنگی زد: از مقابل فرمانده ترک به حال گریز درآمد، او را به تعقیب خود واداشت، از سپاه دور نمود و به کرانه‌های بیشه‌زاری دور برد. سپس ناگهان برگشت، کماند کشید و پیران ویسه را پیش از این که به او برسد، از گردن به دام انداخت و از زمین به زمین کشید. آن‌گاه از اسب خود پایین پرید، حریف به زمین افتاده را خلع سلاح و لباس رزم کرد و دستها و گردنش را طناب پیچ نمود. سپس او

را پیاده در بند و خود سوار بر اسب، با لباس و پرچم «سپهدار» ترک در دست به مقابل سپاه او آمد. بسیاری از افسران و سربازان پیران جلو آمدند، ولی در برابر شمشیر و سنان گیو طاقت نیاوردند، گویی وحشت از دست دادن سپهدارشان رمق آنها را برده بود. سرانجام پس از کشته‌های فراوان و جسدهای خونینی که به خاک افتاد، بقیه سپاه هم فرار کردند.

در پایان این جنگ عجیب، گیو اسیر طناب پیچ‌شده خود را به نزد کیخسرو و مادرش آورد. پیر ترک را در جلوی پای نوجوان به خاک انداخت و خواست به انتقام خون سیاوش و اقدامات این مرد برای جلوگیری از بازگشت آنها به ایران، سر از تنش جدا سازد، اما کیخسرو و فرنگیس که هر دو این مرد را خوب می‌شناختند، مرگ او را نمی‌خواستند. فرنگیس از غم این حادثه به گریه افتاده بود. او خدمتها و جانفشانیهای خطرناک پیران را در گذشته، (برای حفظ جان خسرو از کین و شرّ افراسیاب) به یاد داشت... از گیو خواست از قتل این مرد خودداری کند. کیخسرو نیز همین بخشش و احترام را تأیید کرد که «سزاوارش» نیز بود.

اما گیو که آن روز در مقابل شش هزار سپاه ترکان سوگند خورده بود که خاک توران‌زمین را از خون پیران «ارغوانی» سازد، نمی‌توانست این سوگند خود را بشکند و نام خود را تباه سازد. از کیخسرو استدعا کرد اجازه دهد خون این مرد ریخته شود و جنازه‌اش برای ترکان بماند. چون اگر آنها بدانند که این سپهدار به اسارت برده شده، برای نجاتش دست به جنگ و خونریزی خواهند زد. کیخسروی جوان لبخند زد و از گیو خواست که زیاد نگران جنگ در آینده نباشد. به منظور برآوردن سوگند گیو نیز (برای «ارغوانی» ساختن زمین از خون پیران)، کیخسرو چاره‌ای داشت: از سپهد بزرگ خواست که با نوک خنجر پایین گوش او را زخم کوچکی بزند و چند قطره‌ای خون به خاک توران‌زمین بریزد. چون با این کار مراد سوگند به راستی برآورده شده و خاک

«ارغوانی» می‌گشت.

افراسیاب، در پی باخبرشدن از این شکست فاحش و ننگ‌آور و به اسارت‌رفتن سپهدار نامدارش، به لشکرکشی بزرگتری برای متوقف‌ساختن فراریان مشغول شد و به‌زودی با سپاه خود با «بوق و کوس» و کرنا و به «کردار آتش» به طرف رود گل‌زیون تاخت، تا فراریان گستاخ را تنبیه کند و تشتهایی از خون بر آب رودخانه بریزد. اما تنها چیزی که در آنجا یافت، پیران ویسه تنها و دلخسته بود، رهاشده بر لب کرانه رود، با گوش بریده... افراسیاب وقتی ابعاد این همه شکست خوارکننده به دست یک مرد را شنید، از خشم به‌گریه افتاد و با فریاد پیران را از جلوی چشم خود دور کرد و به چین تبعید نمود و خود با سرعت هرچه تمامتر به طرف رود مرزی جیحون شتافت تا به این دو ایرانی گستاخ و دختر خائن خود برسد.

اما گیو و همراهان که با بهترین کوششهای ممکن، به طرف رود جیحون و مرز ایران تاخته بودند، نزدیک غروبگاه به این رود مرزی رسیدند. راهی نداشتند جز این‌که هرچه زودتر از آب بگذرند و خود را به خاک ایران و مرزبانان برسانند. ولی قایقرانی که در اینجا در مقابل آنان بود، دل‌سیر و بی‌خیال به آنها نگاه کرد و برای بردن آنها به آن دست آب «باژ» خواست. گیو از او خواست آنها را اول به آن طرف برساند و در آنجا هرچه در دنیا بخواهد به او داده خواهد شد. چون آنها از خانواده شاه ایران هستند. قایقران ترک به آنها خندید و گفت «باژ» را در این طرف آب می‌گیرد، وگرنه هیچ بدین ترتیب مشاجره‌ای بین آنها صورت گرفت که کاری هم از دست گیو، حتی با کشتن آن مرد بر نمی‌آمد. و هر آن ممکن بود سپاه افراسیاب - که می‌دانستند در پی آنها هستند - به کرانه جیحون برسد، گیو از صاحب کشتی پرسید که چه می‌خواهد... آن مرد که خود را «باژبان» می‌نامید، با خنده و قیچی گفت: «یکی از چهار چیزی که می‌گویم: اول، آن دختر چارقد قشنگ را.» گیو فریاد زد: «آن

بانو مادر ولیعهد ایران است، نفهم... نه!» باژبان گفت: «پس تاجی که آن جوان بر سر دارد.» گیو گفت: «هرگز...» باژبان گفت: «پس اسب سیاه با زره طلایی او.» گیو باز فریاد زد: «اینها نیز هرگز به کسی داده نخواهد شد - بخصوص به «گسسته‌خرد»ی مثل تو!»

آن‌گاه او را رها کرد و رو به کیخسرو نمود. وقت زیادی نداشتند. رودخانه پهن‌اور در مقابلشان بود و دشمن پشت سرشان. جادویی که از روان و حضور کیخسرو ساطع می‌شد، عجیب بود. گیو گفت: «شاهزاده عزیز... ما می‌توانیم با اسب از این رود بگذریم. البته خطر دارد، اما فریدون و رستم از این آب با اسبهای خود عبور کرده‌اند... ما اکنون در اینجا در بدترین خطرها هستیم. افراسیاب در راه است و بی‌گمان «دمار» می‌خواهد و اگر ما را بگیرد، حتی به دخترش هم رحم نخواهد کرد...»

کیخسرو، به شنیدن کلمه «دخترش» دست بالا آورد و گفت: «دیگر مگو... پناه ما به «یزدان فریادرس» است.» از اسب به زیر آمد، زانو زد و «روی بر خاک» گذاشت و از یزدان خود با ستایش کمک خواست. بعد بلند شد، بر پشت بهزاد شبرنگ پرید. پس از اشاره به همراهان خود وارد آب شد و با جریان و موج همراه گشت. دنبال او فرنگیس. بعد هم گیو... امواج و تنش آب بیش از آنچه تصور می‌کردند تکان‌دهنده و خطرناک بود. ولی آنها پس از مدتی به سلامت به آن سوی رود و خاک ایران رسیدند... جایی که کیخسرو باز به زمین افتاد، آن را بوسید و «جهان‌آفرین» را برای این یاری «داستان» گونه ستایش کرد.

این یاری یزدان ممکن نبود ساعتی دیرتر به آنها برسد. چون در شفق سرخ توران زمین، آن سوی رود، آنها سپاه افراسیاب را دیدند که با خشم و نفرت شمشیرها و نیزه‌های خود را به آسمان ایران کشیده تکان‌تکان می‌دادند. در حقیقت در آنجا وقتی «باژبان» ترک را به حضور افراسیاب بردند

و او واقعه و طرز فرار افسانه‌ای «خانواده شاه ایران» را بگفت، خشم شاه توران معلوم بود. در دم خواست خودش همراه چند تن از بهترین دلیران لشکر با کشتی کوچک به آن سوی آب برود، ولی هومان و سایر سپهداران جهان‌دیده، او را از این کار منصرف کردند، چون لشکر بزرگ ایران در آن سوی مرز دست پیلتن‌هایی چون رستم، توس، گرگین و گیو بود...

چندی پس از ورود کیخسرو به پایتخت و پیوستن او به دربار بزرگ کیکاووس و پایان جشنها و پایکوبیهای پرعیش و نوش، شاهنشاه سالخورده و فرتوت سرانجام بهترین تصمیم دوران شاهی خود را گرفت. از مقام خود کناره‌گیری کرد و کیخسرو را، با مراسم یادبود و آفرین‌گفتن به سیاوش، پادشاه ایران اعلام نمود و او را با گرانباترین تاج پُرگوهر، بر بزرگترین تخت طلایی این عالم نشانده.

همی ماند خسرو به شاهنشهی

ابا گنج و دیهیم و تاج مهی

از نخستین کسانی که به دیدار و تهنیت پادشاهی کیخسرو آمد، رستم دستان بود همراه پدرش زال سپیدموی پیر و همچنین بیشتر بزرگان کابل. وقتی کیخسرو خبر آمدن رستم را شنید، همه بزرگ‌مردان دربار، از گیو و گودرز و توس را به استقبال او فرستاد. رستم در اولین لحظه دیدار کیخسروی جوان زمین ببوسید، ولی کیخسرو با شادی و مهر دیرین او را بلند کرد و در آغوش گرفت و در ضیافت آن شب تا سپیده بامداد با «جهان‌پهلوان» بیدار نشست و با گفت و شنود از «گذشته سخنها»، تجدید خاطره‌ها کردند.

باید گفت که در بدو تاجگذاری کیخسرو، برخی از بزرگان دربار، به‌ویژه توس با کناره‌گیری کیکاووس و واگذار شدن تخت کیانی ایران زمین به کیخسرو نوه شاه موافق نبودند. توس و افراد خاندان بزرگ گودرز، به‌جز گیو، ترجیح می‌دادند فریب‌ز پسر دوم کیکاووس به شاهی ایران برسد، تا نوه گمشده شاه.

توس پیر می‌گفت کیخسرو از رحم تورانیان است و سزاوار تخت کیان فریدون و کیقباد نیست. شما پسر خود فریبرز را دارید، یا فرامرز را که زاده دختر شماست از رستم دستان... آنها شایسته‌ترند. اما سرانجام، آمدن رستم به پایتخت، همه این دودستگیها را پایان داده بود.

روز بعد از ورود رستم به پایتخت، کیکاووس برکناررفته که در گوشه قصر خود منزوی بود، باز فکری به سرش زد. او شاه جدید و همه سپهبدان و مردان خردمند و موبدان را به انجمنی دعوت کرد. پس از ابراز مهر و تفقد و سپاس از همه آنها، موضوع افراسیاب را پیش کشید. کینه افراسیاب و کشتن شاهزاده بزرگ ایران هنوز از دل و روح پیرمرد بیرون نمی‌رفت. برخاست و با صدای بلند از کیخسرو خواست سوگند یاد کند که از افراسیاب انتقام پدر خود را خواهد گرفت. خواست به افراسیاب به صورت پدر بزرگ مادری خود فکر نکند. بیشتر بزرگان، از جمله رستم از این خواسته شاه حمایت کردند. بنابراین کیخسرو به کنار آتش مقدس کنار تالار که نشان روشنی و مهر او بود به «یزدان» یکتا که نام او را بر کمر بند خود حک داشت سوگند خورد که این وظیفه را انجام دهد. متن این سوگند و میعاد به زبان پهلوی در دفتر رسمی دربار، «دفتر خسروی»، نوشته شد و همه نامداران حاضر در آن انجمن - اول از همه رستم، این سوگندنامه را گواهی کردند.

به کین پدر بست خواهم میان

بگردانم این بد ز ایرانیان

در همان انجمن کیخسرو از همه سپهبدان خواست لشکریان زیر فرمان خود را برای رژه و مقدمات آغاز حمله آماده نمایند. در پایان هفته، یک روز خود در لباس رزم، سوار بر پیلی سفید همچو کوه، و گرز گاوسر در دست، زیر چتری از پر هُمای، به قلب اردوگاه بزرگ آمد و به بررسی تعداد و نیروی لشکر هر یک از سپهبدان پرداخت. به فرمان شاه رژه آغاز شد. فریبرز پسر

دوم کیکاووس نخستین سردار بود، سوار بر اسبی به رنگ آتش... پرچم او نیز زرین بود. پس از او گودرز و گردانی از پسران دلیرش و پرچمی که بر آن شیر نر نقش داشت. بعد گیو و رستم و دهها سپهسالار نامدار دیگر، سوار بر اسب و پیل از برابر شاه گذشتند، همه با افراد خاندان و لشکریان خود، زیر پرچمهای خود. کیکاووس آنها را ستود و برای جنگ با دشمن تشویق کرد. او پاداش آنها را با گنج و گوهر، فراخور دلاوریها و پیروزیهای آنها نوید داد. به پیشنهاد رستم قرار شد جنگ را با گرفتن شهری در شرق زابلستان آغاز کنند - شهری که در گذشته جزو خاک ایران بود و اکنون در تصرف سپاه توران.

کیخسرو موافقت نمود و توس را به فرماندهی این سپاه بزرگ منسوب کرد. تنها به این دلیل که این نامدار در گذشته از سوی کیکاووس به فرماندهی برگزیده شده بود. سپهبدان دیگر چیزی نگفتند، ولی شاه از همه آنان خواست که این سپاه را به پیروزی برسانند و عظمت ایرانیان را در انتقام از مردان بزرگ در دنیا جلوه گر سازند. ولی دو شرط را نیز اعلام کرد: نخست آنکه فقط با سربازان مسلح ترک مبارزه کنید و کاری به مردم عادی و شهر و خانه‌ها نداشته باشید؛ دیگر این که به شهر کوچکی به نام کلات نیز کاری نداشته باشید، چون در آن شهر جوانی به نام فرود بخشدار بود. این جوان پسر سیاوش بود، از ازدواج وی با یکی از دختران پیران ویسه... همه او را به صورت جوان ساده و بی‌گناهی می‌شناختند، از خون بزرگان ایران، و هرگز آزارش به احدی نرسیده بود. سپهبدان قول دادند که این خواسته‌های معقول را به جا آورند.

بدین ترتیب سپاه بزرگ ایران به سوی زابلستان و مرز توران به راه افتاد. رستم و مردان او در اینجا به صورت ذخایر پشت جبهه قرار گرفتند تا در صورت لزوم وارد عمل شوند. مردان او در اینجا خانه داشتند و به توران زمین نیز نزدیک بودند. سپاه توس، پس از روزها پیشروی و رسیدن به مرز توران به

دوراهه‌ای رسید. یک راه به قلب صحرائی بی آب و علف می‌رفت، و دیگری به منطقه‌ای کوهستانی و خوش آب و هوا. توس که در برابر تصمیمی مهم قرار گرفته بود و نمی‌خواست سپاه را از قلب صحرا به داخل خاک توران بکشاند، فرمان داد به طرف منطقه خوش آب و هوا، که اولین شهر آن کلات بود، روان شوند. دیگر سپهبدان، به‌ویژه گودرز پسر، کوشیدند او را از سریچی از دستور کیخسرو و یورش بردن به شهر پسر سیاوش پرهیز دارند. اما توس قول خود به شاه را زیر پا گذاشت، چون آب و غذا لازم داشت و به مردان دیگر گفت که وقتی شاه واقعیات لازم برای کسب پیروزی را بفهمد، همه را خواهد بخشید. اما فرود، جوانی ساده‌دل و باهنر بود. اگرچه در ورزش و شکار، تیراندازی ماهر به‌شمار می‌رفت، ولی هرگز با فنون رزم و جنگاوری آشنایی پیدا نکرده بود. بنابراین به شنیدن خبر نزدیک شدن سپاه عظیم ایران به شهر خود، به‌واهمه و وحشت افتاد. روزی بیرون آمد و ناگهان تمام دشت بیرون شهر را آکنده از پیل و اسب و سرباز و گرز و کویال و خیمه‌گاه و آتش دید. گویی «دریا به جوش» آمده است. جوان ساده‌دل دستور داد افراد عادی شهرک با زن و بچه و وسایل زندگی به پناهگاههای کوه و تپه‌های دور برده شوند. خود در دژ ماند و گفت درها را ببندند. غروب که بر بالای دژ آمد و دشمن را در جلوی خود مشغول آماده‌سازی برای حمله دید، با اندک نگرهبانان خود به مشورت پرداخت که چه باید کرد. وقتی مادر او «جریره» پسر را در بیم و اضطراب دید، او را نزد خود خواند و با او به صحبت پرداخت. او نباید اصلاً از این سپاه بترسد. آنها سپاه کیخسرو هستند؛ شما از یک گوهر هستید و یکدیگر را هم خوب می‌شناسید. مردان او نیز می‌دانند که تو پسر سیاوش آنها هستی و در سراسر ایران کسی نیست که سیاوش ناکام را دوست نداشته باشد و هیچ ایرانی هرگز صدمه‌ای به پسر سیاوش نمی‌رساند... تو بهتر است با یکی از سرداران او به نام بهرام تماس بگیری... او از افسران پدر

تو بود. او پدر تو را بسیار خوب می‌شناخت و او را از جان و دل دوست داشت. او می‌تواند وسیله نجات تو باشد.

پس از صحبت‌های بیشتر و مشاورت با دیگر مردان در این زمینه، فرود آن شب دلش کمی آرام گرفت. بر آن شد که روز بعد با یکی از مردان پیر و فهمیده‌اش از دژ بیرون رفته در صدد تماس گرفتن با بهرام برآیند. صبح روز بعد این کار را کرد و همراه مشاور خود «تخوار» از در جلوی دژ که بر بالای کوهستانی و گهگاه می‌ایستادند و دریای جوشان سپاه عظیم را نگاه می‌کردند، با این امید که به طریقی به بهرام پیامی بفرستند - که البته هیچ‌یک هم او را ندیده بودند و نمی‌شناختند.

اما تقدیر بر آن بود که در این ساعت توس با دیدن این دو نفر از دور، که از بالای تپه لشکر او را دید می‌زدند، به سوءظن بیفتد و بخواهد با آنها برخورد کند. تقدیر ظریف‌تر آن‌که او، سردار جوان خود بهرام، یکی از پسران گودرز را به پیش خواند و به او مأموریت داد تا برای شناسایی آن دو نفر برود و اگر از جاسوسهای ترکان بودند آنها را دستگیر کرده به اردوگاه بیاورد. بهرام به طرف تپه دژ تاخت، ولی پیش از این‌که به آنها برسد، فرود او را دید، به خشم آمد، از تخوار پرسید که آیا این سوار بی‌باک را می‌شناسد که چنین با جوش و خروش، تنها پیش می‌تازد. تخوار نمی‌شناخت، ولی فرود جوان را به آرامش و صبر دعوت کرد و خواست بگذارند جلو بیاید و اول به نرمی سخن بگویند. این شیوه کارگر افتاد و پس از رسیدن بهرام به آنها، اگرچه در آغاز سخنانی نیمه‌تند برای شناسایی طرفین رد و بدل شد، ولی طولی نکشید که فرود فهمید این سوار دلیر همانا بهرام دوست دیرین سیاوش است. فرود نیز به زودی اعتراف کرد که او نامش فرود و از نژاد ایرانیان است و در حقیقت پسر شاهزاده سیاوش... اگرچه پدرش سالهاست که کشته شده ولی او راز و

رمز زندگی خود را از مادر شنیده است.

بهرام به شنیدن این سخنان که برایش غیرمنتظره هم نبود، با احترام از فرود جوان خواهش کرد تا بازوی خود را برهنه کرده اجازه دهد وی خالی نشان خاندان کیقباد را ببیند. وقتی این کار با موفقیت انجام شد، بهرام با شادی و ستایش جوان را در آغوش گرفت و بوسید. آنها سپس به گفتگو پرداختند و فرود وقتی هدف این لشکرکشی را فهمید، بی‌درنگ خود پیشقدم شد تا برای سپاه توس ضیافتی برپا کند و از روز بعد خود نیز به لشکر ایران پیوندد و به انتقام خون پدر به جنگ افراسیاب برود، چون همیشه در این آرزو بوده است. اما بهرام از این سخنان کاملاً خوشنود به نظر نمی‌رسید. او از اختلافهای کهنه بین توس و خاندان رستم باخبر بود. به فرود جوان هشدار داد که بهتر است با حزم و اندیشه بسیار دست‌به‌کار شود. «مهر و کرامت شما و آرزوهای شما خوب است و من این پیام را به توس خواهم رساند. اما چون ما او را می‌شناسیم و از غرور و یکدندگی او تجربه‌ها داریم، جواب این پیشنهاد را می‌دانم. من فکر می‌کنم بعید است او اجازه بدهد جوانی مثل شما - پسر سیاوش بزرگ - فرماندهی و شکوه این جنگ را از دست او بگیرد - برای توس هیچ چیز جز خواسته و حرف خودش مهم نیست. به‌هرحال من پس از تقدیم پیام شما و البته دادن نظر موافق خودم، باز نزد شما خواهم آمد. اگر من هم اجازه نیافتم و کس دیگری آمد شما با او همچو با من مهربانی کنید، چون کسی نمی‌تواند به شما گزندی برساند. شاه کیخسرو به مردان بزرگ سپاه دستور اکید داده است که به پسر سیاوش در کلات کوچکترین آسیبی نرسد. آن‌گاه بهرام به اردوگاه سپاه ایران بازگشت و در خیمه توس آنچه را دیده و شنیده بود به سردار فرمانده گفت. اما توس که طبع «ستمکاره» داشت به شنیدن موضوع خواستار شدن فرود برای پیوستن به سپاه ایران با نفرت روی درهم کرد. گفت: «این لشکر» مال من است و آن «ترک‌زاده چوزاغ سیاه» هیچ

گوهر و نژادی ندارد. من خواستم تو او را نزد من بیاوری نه این که بروی با او داستان ببافی... او یک «بدسگال» و دشمن شاه ایران است. من اکنون آدم می فرستم که سرش را برایم بیاورد... خواهشها و یادآوریهای بهرام و دیگران از دستور اکید کیخسرو بی نتیجه ماند.

توس آن گاه داماد بدجنس و فریبکار خود «ریونیز» را به دامنه کوه محل اقامت فرود فرستاد. فرود با دیدن سواری غول پیکر به جای بهرام، دلش لرزید. باز نیامدن بهرام هشدار می بد بود و وقتی مشاورش به او گفت سواری که به طرف آنها می آید کیست، جوان ساده دل دانست که چه سرنوشتی در پیش دارد. با احساس خطر برای جان خود و مادر و نزدیکان خود، با دستهای لرزان تیری در چله کمان گذاشت و رها ساخت. تیر به گلوی داماد توس فرو رفت و او را به خاک انداخت. وقتی اسب او تنها به اردوگاه و به جلوی خیمه توس بازگشت، غریو خشم و غضب توس برای انتقام و خون به آسمان بلند شد. با فریاد پسرش «زرپ» را پیش خواند و او را برای آوردن سر فرود فرستاد، ولی ساعتی طول نکشید که او نیز با تیر پسر جوان سیاوش به خاک و خون در غلتید و اسبش تنها بازگشت. توس اکنون با دل «پرخون و دیده پر آب» فریادی از سینه برکشید و با شمشیر آخته، خود بر اسب پرید و برای کشتن فرود شتافت. ولی او نیز هنوز به پای تپه نرسیده بود که فرود تیرانداز اسب سیاه او را گشت و مجبورش کرد پیاده از جلوی تیرهای نفس گیر بگریزد.

پس از آن که گیو قهرمان نیز نتوانست خود را به فرود برساند و اسب او هم کشته شد و خشم همه خاندان «گودرزیان» برانگیخته گشت، بیژن تنها پسر جوان لاغر اندام گیو پیش آمد. با پوشیدن خفتان و «کلاه آهنین»، شمشیر و سپر برداشت و بر اسب نشست، تا این «ننگ» را از سپاه ایران به خون پاک کند. وقتی به تپه نزدیک شد، جوانی و چالاکی و شهامت او فرود را به حیرت انداخت. به طوری که پس از کشتن و از پا افتادن اسب و با همه تیرهایی که به

سویس زده می‌شد، بیژن با خشم، شمشیر و سپر در دست به سوی او بالا می‌آمد و هر آن نزدیکتر شد. با غرشهایی سهمناک، فرود را به جنگ تن‌به‌تن می‌طلبید... ولی اکنون نگهبانان دژ که جان سردار خود را در خطر دیدند، از بالا آغاز به پرتاب «سنگ و تیر» بر سر دشمن مهاجم نمودند. فرود خود از تیراندازی بیشتر به او خودداری کرد و مشاورش او را به درون دژ بازگرداند و «دلیران او در بیستند زود». بیژن پس از این که چند لحظه‌ای در پشت در بسته بر سر دشمن فریاد کشید و این فرار را «شرم» مردان برشمرد، فهمید در اینجا و الان جای درنگ نیست و هرطور بود خود را به پایین تپه رساند و در نهایت، خسته و پرزخم به اردوگاه بازگشت.

غروبگاهان در خیمه توس، بیژن اعتراف کرد که برای جنگیدن با «چنین دلیر»ی فوجی از شیرمردان لازم است. توس نیز سوگند خورد که روز بعد به انتقام پسرش تمام لشکر را به سوی دژ خواهد برد و آن «ترک بدخواه» را تکه‌تکه خواهد کرد.

آن شب در دژ کلات نیز که تنها هزار مرد از آن پاسداری می‌کردند، ترس و اندوه حکمفرما بود. مادر فرود با قلبی «پرز تمار» از همه بیشتر در غم بود. نیمه‌های شب با کابوسی از خواب پرید و به اتاق پسرش دوید - که او نیز در خوابی آشفته غلت می‌زد. مادر او را بیدار کرد و خواب بدی را که دیده بود به پسر گفت. تمام دژ در آتش می‌سوخت و دودی از آن سراسر کوه را در خود فرو برده بود. با گریه و خون‌دل از پسر خواست با دشمن هرطور شده از در صلح و بخشش درآید... ولی مرد جوان با شهامت به او گفت باید هرچه را که تقدیر است بپذیرد. سرنوشت او نیز مانند پدرش در دست طالع شوم افتاده بود و کاری نمی‌شد کرد. به نرمی مادر را دل‌داری داد: زمان من به سر رسیده است.

به روز جوانی پدر کشته شد

مراهم چو او روز برگشته شد

با سرزدن خورشید روز بعد، توس فرمان داد با شیپورهای جنگ و نعره جنگاوران دل دشت و کوه را پاره کردند. تمام ارتش ایران به سوی دژ پسر سیاوش یورش آورد. فرود که آماده دشمن بود، با گروه بسیاری که نزد او مانده بودند بیرون آمد و به دفاع از دژ و مادر خود پرداخت. اما به زودی هوای دشت و تپه آکنده از تیر و سنگ و سنان و آتش گشت. بیشتر مردان فرود در لحظات اول یورش به قتل رسیدند، ولی خودش که ناگهان مثل شیر ژیان می جنگید و از چپ و راست می کشت، همه سران سپاه ایران را به شگفتی انداخت. وقتی بیژن را در میان لشکریان دید با به یاد آوردن فریادهای دیروز او پشت در بسته دژ، به سوی او حمله کرد. بیژن که با دوست و هم‌رزم خود رهام در انتظار او بود، به مقابله فرود آمد و دو جوان درهم درآویختند.

در یک لحظه فرود، با چرخاندن گرز گاوسر آماده کوبیدن بر سر بیژن بود که رهام سنگدل از پشت با شمشیر در پشت او ضربه زد. فرود جوان از درد ناله‌ای در حلقومش پیچیده بود که بیژن نیز با گرز ضربه‌ای بر سر او کوبید. جوان نگونبخت در حال به خاک افتادن بود که دو تن از مردانش او را با اسب به درون دژ کشیدند و در را به روی دشمن بستند.

فرود از اسب به آغوش مادرش افتاد، که پشت در، میان درد و عذاب ایستاده بود. در اولین کلام پسر از مادر خواست که هرچه زودتر با ندیمان خود از دژ فرار کند - چون ایرانیان به زودی همه جا را و همه چیز را به خاک و خون می کشیدند. اما جریره گریان آن قدر کنار بدن خون‌آلود پسر باقی ماند تا بدنش بی جان گشت. فرار هم نکرد، چون جای فراری نمانده بود.

چواندر کنارش پسر مرده شد

گل زندگانش پژمرده شد

به سوی اتاقها دوید و آتشی سهمناک همه جا بیفروخت و گنج و ابریشم و ندیمان و هرچه بود و نبود را در آتش سوزاند تا چیزی به دست ایرانیان نیفتد.

آن‌گاه کنار جسد پسر بازگشت. در حالی که آتش از هر گوشه‌ی دژ زیانه
می‌کشید، خنجر پسر را از کمرش کشید و سینه و شکم خود را درید و در کنار
او جان داد.

نماند کس اندر سرای سپنج
چه با شادمانی چه با درد و رنج

بخش پانزدهم

رستم‌رهای بخش

بدین سان بود که لشکریان توس پس از درهم شکستن درها و تسخیر دژ کلات، تنها پیکرهای مرده فرود و مادرش را روی زمین یافتند. بهرام با دیدن این ستم اسفبار دلش شکست و «جامه پهلوی» را بر تن خود درید. با اشک به همه گفت که این جوان از پدرش نیز با بیداد و تیره‌بختی بیشتری کشته شد. سیاوش به دست ایرانیان کشته نشد و مادرش در کنارش سینه ندرید... هم او و هم گودرز، توس را به خاطر این اعمال تند و تیز و خودخواهانه نکوهش کردند. در حالی که خود توس نیز اکنون با «جگر پر ز خون» گریه می‌کرد و پشیمان بود و از شرم و از ترس و درگیری بیشتر و تنبیه شاه لب باز نمی‌کرد. دستور داده شد تا خادمین پیکر پاک فرود را به تخت زرین گذاشتند، سر و تنش را با «گل و مشک و کافور» بیاراستند و در «دخمه‌ای شاهوار» نهادند... پس از سه روز سوگواری و اشک و عزا، روز چهارم توس فرمان حرکت داد و سپاه با شیپور و نعره‌های مردان جنگاور کلات را ترک کرد و به درون خاک

توران زمین پیشروی را ادامه داد. شهرها و ده‌های بزرگ و کوچک به خاک و خون و آتش کشیده شد و گله‌های «فسیله» اسب و اشتر و الاغ به غنیمت رفت، یا از بین برده شد.

همه بوم و مرز آتش اندر زدند

فسیله سراسر به هم برزدند

در همین روزها به افراسیاب خبر رسیده بود که سپاه بزرگ ایران، با هدف جنگ و کشتن و نابودی او به انتقام سیاوش، پیش می‌آید. شاه توران که با شنیدن این اخبار غمگین و هراسناک شده بود به فکر چاره افتاد. از پیران ویسه خواست تا از «هر سو سپاه» گرد هم آورد و «بی‌درنگ» بر ایرانیان مهاجم بتازد و این بار بی‌چون و چرا برای کشتن ایرانیان تا آخرین نفر... چون این کیخسروی جوان نشان داده بود که در دلش مهر و وفایی نسبت به شاه و ملتی که او را بزرگ کرده بودند وجود ندارد. پیران به زودی سران بزرگان ترک و از جمله بارمان و «تزاو» را با خیل لشکریان آنها گرد خود آورد و آمادهٔ مقابله با ایرانیان گشت که در خاک توران زمین پیش می‌آمدند.

در همین روزهای فصل زمستان، در مناطق غربی توران زمین که سپاه ایران در حال پیشرفت بود، ناگهان سرما و برف و بوران و یخبندانهای هولناکی همه‌جا را فراگرفت. زمین پوشیده از یخ و برف و آسمان پوشیده از ابرهای سیاه گشت. رودخانه‌ها یخ بستند. نه توشه‌ای برای مردان و اسبها باقی ماند و نه حتی آبی برای نوشیدن. سپاه ایران تلفات بسیاری داد، تا آن‌که ناگهان آفتاب دوباره دنیا را گرم و روشن ساخت، اما افسوس که اکنون سیل همه‌جا را فراگرفت و تعداد بیشتری از مردان و چهارپایان نابود شدند. توس می‌خواست قاصدی برای رستم برای کمک بفرستد، ولی در این اوضاع و زمان و زمین امکان نداشت و اگر کسی می‌رفت خودکشی بود. یک بار توس در اعماق یأس و گرسنگی سپاه تصمیم گرفت که به مرز ایران عقب‌نشینی کند

— ولی دیگر سران سپاه مخلفت کردند و اصرار داشتند که فرمان کیخسرو باید انجام گیرد.

سپاه هرطور بود به پیشروی کند خود ادامه داد. افراد لشکر، از دهات و شهرهایی که تسخیر می‌کردند آذوقه خود را ترمیم می‌نمودند. ولی اکنون ناگهان یک روز سپاه توران را به فرماندهی پیران و دیگر سرداران ترک در مقابل خود دیدند. این سپاه که در سرزمین خود تازه نفس و سرپا و مجهز بود و همه نوع آمادگی داشت، در ابتدا به منظور پی بردن به وضع سپاه ایران حمله بزرگ خود را در همان ساعاتی نخست آغاز نکرد. لشکری به فرماندهی تژاو جلو رفت، ولی پس از درگیری نه‌چندان گسترده با ایرانیان، تظاهر به عقب‌نشینی کرد، با این فریب و ترفند جنگی که آنها تاب مقابله با ایرانیان را ندارند.

آن شب توس به افتخار این «پیروزی» ضیافتی در خیمه‌گاه خویش برپا نمود... با افسران نزدیک خود به میگساری پرداخت و حتی فرمان داد که به بسیاری از سربازانش نیز شراب داده شود. در پایان عیش و نوش بیشتر سپاهیان سلاح از تن بیرون آورده و به خواب رفته بودند، یا به خنده و وراجی و «گشاده‌زبانی» سرگرم بودند که در نیمه‌های دل شب، شیخون سهمناک سپاه تورانیان آغاز شد. «به جز گیو و گودرز» که بیدار و مسلح بودند و به دفاع پرداختند، به‌طور کلی سراسر لشکر خواب‌آلوده و مست به خاک و خون کشیده شد و سپیده سحر که ترکان با غنائم خود عقب‌نشینی کردند، از سپاه ایران تعداد زیادی زنده نمانده بود.

آن روز، در حالی که توس در گوشه‌ای، با خماری و دمقی بغمه زده بود، گودرز عنان اوضاع را به دست گرفت. نامدار پیر که مانند بیشتر سران سپاه در پناه مردان پاسدار خود جان به‌در برده بود، پیکتی از میان افسران نامدار برای شاه کیخسرو به پایتخت فرستاد تا خبر این شکست و شاهکار «سالار لشکر»،

توس را به دربار به عرض شاه برساند.

کیخسرو به شنیدن این کشتار شرم‌آور سربازان ایرانی و همچنین «آگهی» یافتن از قتل فجیع فرود نابرادری بی‌گناه خود به دست افسران ایرانی، خشمناک گشت و «دلش از غم» آکنده شد. البته او توس را باعث همه این دردها اعلام کرد. نامه‌ای به سپهد فریبرز، نوه کیکاووس نوشت که هم‌اکنون در زابلستان به سر می‌برد. در این نامه او توس را - که از دستور او در مورد حفظ جان شاهزاده فرود و مادر او و همچنین رهبری خردمندانه سپاه سرپیچی کرده بود - از فرماندهی سپاه ایران برکنار و فریبرز را به جای او برگماشت. از او خواست که بی‌درنگ با سپاه تازه به توران رفته پرچم ایران و رهبری سپاه را در جنگ به عهده بگیرد و همواره در امور مملکتی با گودرز دانا و «سرافراز» به «رأی‌زدن» بپردازد. از او همچنین خواست توس را دستگیر و به دربار بفرستد.

سپهدار و سالار و زرینه‌کفش

تو باشی بر کاویانی درفش

بدین ترتیب فریبرز با لشکریانی تازه‌نفس به اردوگاه سپاه ایران در توران شتافت. او فرماندهی تمام سپاه را به عهده گرفت و توس را در بند به دربار فرستاد، که در آنجا مورد شماتت قرار گرفت و به سیاهچال افتاد.

فریبرز «که هم پهلوان بود و هم پور شاه» در نخستین برنامه‌ریزیهای خود و با مشورت گودرز، پیامی برای پیران ویسه فرمانده سپاه توران فرستاد. در این پیام، عمل «شبیخون» به سپاه ایران عملی زشت و ناجوانمردانه اعلام شده بود: اگر جنگ در پیش است، باید این جنگ توأم با پهلوانی و آیینهای جنگ مردان انجام گیرد. او یک ماه «درنگ» خواست تا سربازان او از زخمها و خستگی فراوان بهبود یابند، آنگاه پیکار نهایی صورت گیرد. این پیام توسط رهام به اردوی پیران ویسه برده شد. اما پیران که وضع سپاه ایران را سست

می دید، این سخنان را به خنده گرفت. به هر حال، در پاسخ اگرچه درخواست یک ماه «درنگ» فریبرز را پذیرفت، ولی اعلام کرد که ایرانیان مهاجم بوده اند و سپاه توران این حق را دارد که در هر زمان و به هر شکل رزم، به دفاع از خود بپردازد... به هر روی، سردار ترک جهان دیده در مدت این یک ماه از حمله خودداری نمود، با این امید که شاید ایرانیان به فکر عقب نشینی بیفتند و به این خونریزیها پایان دهند.

ولی در پایان ماه، دو سپاه بار دیگر در یورش و جنگی خونبار به هم درآویختند. سپاه ایران، اگرچه در جبهه های گیو و گودرز در ابتدا پیروزیهایی داشتند، ولی در جبهه فریبرز که درفش کاویان را با خود داشت، شکستهای بد به وقوع پیوست و با کشته شدن بسیاری از مردان، ارتش ایران رفته رفته به محاصره دشمن و در آستانه سقوط درآمد و فریبرز خود با تنی چند از یاران و پرچمدار در غار کوهی مخفی شد. گودرز چون این خطر را دید، بیژن را پیش خواند و به او فرمان داد خود را به فریبرز رسانده به او بگوید که شاهزاده یا خود به این سوی جبهه بیاید و درفش کاویان را بیاورد (پرچم رسمی سپاه ایران) یا آن را توسط سران دیگر به این سوی جبهه بفرستد، تا به دست دشمن نیفتد... بیژن بی باک اطاعت کرد و «عنان را چو گردان» به سوی ترکان کشاند. اما وقتی این خواهش گودرز پیر را به فریبرز جوان گفت، فریبرز - که همیشه خواسته های دلش با فکر و خردش «جفت» نبود - از این سخن دلش به خروش آمد و با تندی بیژن را از خود راند. این پرچم را شاه در دست او گذاشته بود و در دست او هم می ماند، تا او به پیروزی برسد یا کشته شود... من لشکرم را ترک نمی کنم تا به زیر سایه مردان گودرز و گیو زنده بمانم... اما به آنها بگویید که به کمک ما بیایند.

در عین حال، بیژن از گیو نیز حکم محرمانه ای گرفته بود که اگر فریبرز از دادن درفش کاویان خودداری کرد، آن را به زور از وی برباید و اکنون او با گرز

بر سر پرچمدار کوبید و آن را از او گرفت و «چو شیر ژیان» خود را به گودرز و گیو باز رساند. سربازان ایران با دیدن پرچم به جوش و خروش تازه‌ای افتادند و جنگ شدت گرفت، ولی به هر حال در پایان کار سپاه ایران شکست خورد و با کشته شدن عده بسیاری از جنگاوران بزرگ عقب‌نشینی آغاز گشت.

افراسیاب به شنیدن این پیروزی بزرگ بر ایرانیان، ضیافت‌های عظیم و پرشکوهی ترتیب داد و به سران سپاه خود، به‌ویژه پیران و یسه‌گنجهایی از دُر و گوهر و جواهرات و کنیزک‌های چین و غلامان رومی و شمشیرهای هندی و «فیروزه‌فام» پاداش داد. اما پیش از این‌که آن سالار را به استان خود بازفرستد به او هشدارهایی هم داد. چشمها و گوشه‌هایت را از ایرانیان برنتاب. کشوری که رستم را دارد، همیشه خطرناک است و باید از آن ترسید. ارتش خود را آماده نبرد نگه‌دار و مردان را هوشیار.

در ایران، با بازگشت باقی‌مانده سپاه شکست‌خورده به خاک وطن، سراسر کشور غرق ماتم و سوگ و گریه شد. خاندانهای کوچک و بزرگ کشور همه کشته‌ها داده بودند. از خاندان کیکاووس هفتاد شاهزاده به قتل رسیده بودند. کیخسرو آن‌چنان در خشم بود که هیچ‌یک از سرداران بازگشته از جنگ را به حضور نپذیرفت. در واقع به شنیدن آخرین اخبار این شکست تلخ و سخت، او با درد و اندوه به گوشه عزلت رفت و زمام امور را در دست مردان دربار رها ساخت. بدین‌سان بود که کشور رفته‌رفته در دلمردگی و رکود فرورفت. اغتشاش و بی‌سرو سامانی ملت را فراگرفت و اوضاع دولت نیز رو به هرج و مرج می‌رفت. که بزرگان سراسر ایران، مانند همیشه، به سوی مرد رهایی‌بخش کشور از دردها روی آوردند: رستم‌دستان.

«جهان‌پهلوان» سالمند به این خواسته گردن نهاد و به پایتخت آمد، به کاخ کیخسرو، به پیشگاه شاه رفت و شاه او را با دل اندوهگین پذیرفت. رستم پس از نیایش خسرو، در کنار او نشست و راز دلها گفت.



که در بین آنها یکی رستم است

بر تخت شه رفت و بردش نماز

نشست و به هرگونه بگشاد راز

شاه سخنان رستم را شنید و بر سر مهر آمد و همه را بخشید و حتی اجازه داد توس را از سیاهچال آزاد کنند. آن شب، وقتی شاه موضوع انتقام از افراسیاب را پیش کشید، توس نخستین کسی بود که پیش آمد و خود را جلوی شاه انداخت و رخصت خواست به او بار دیگر اجازه داده شود که فرماندهی این جنگ را به عهده گیرد. شاه البته مایل نبود ولی رستم از توس شفاعت کرد، چون او را، با همه پستی و بلندیهای فکر و دل، در برابر پیران ویسه مرد عمل می دانست. ولی با یک شرط: اگر افراسیاب خودش به میدان جنگ آمد، رستم فرماندهی را به دست گیرد و با او وارد کارزار شود. بنابراین شاه با تقاضای توس موافقت کرد ولی فرمان داد که گودرز مشاور تصمیمهای توس باشد، و بدون رأی آن سردار پیر کاری انجام نگیرد.

اکنون وقتی افراسیاب شنید که توس و گودرز و گیو باز به جنگ او می آیند، خوشحال شد - چون او در دنیا، به جز از رستم از کسی ترس و هراس نداشت. این شاه به زودی سپاهیان خود را از سراسر توران زمین و تاتار و چین گرد هم آورد و آنها را به سرداری پیران ویسه و همراهی ارژنگ و هومان و اشکبوس تورانی و کاموس کشانی شاه سنجاب، به مقابله با ایرانیان فرستاد. در نخستین صف آرایی، در نبردهای تن به تنی که بین توس و ارژنگ در گرفت، توس پیروز شد اما در جدال گیو و هومان، اگرچه به هر دو طرف زخمهای فراوانی وارد شد، نبرد بی نتیجه پایان یافت. به همین ترتیب در جنگی که آن گاه بین دو سپاه در گرفت و کشته های فراوان به جای گذاشت. روز بعد، در نبرد خونین تر و سخت تری که با تحریک دیوان توسط سحر و افسون پیران ویسه صورت گرفت، طوفان تگرگ مهیبی که بر سر سپاهیان ایران بارید، جنگ به شکست بدی برای ایرانیان و تلفات بیشمار پایان یافت و آنها را پراکنده و

مجبور ساخت به قلب کوههای هماون پناه ببرند. پس از این شکست، سرداران ایران مجبور شدند برای کمک، قاصدی نزد کیخسرو بفرستند. شاه نیز که اوضاع را برای سپاه ایران وخیم‌تر از همیشه دید، به ناچار پی رستم فرستاد. اکنون تهمتن بود که به‌زودی به تهیه لشکر و آماده‌سازی آن راهی جنگ گشت. شاه همچنین فربرز را نیز که تازگیها فرنگیس مادر کیخسرو را به همسری گرفته بود، همراه لشکری برای پیوستن به رستم فرستاد.

پس از نزدیک شدن رستم و لشکریان به جبهه‌های ایرانیان در توران‌زمین، خبر آمدن «جهان‌پهلوان» به میدان رزم در هر دو سپاه ولوله‌ای انداخت. ایرانیان که هنوز در کوه هماون در محاصره تورانیان بودند، نمی‌توانستند این خبر خوب را باور کنند. در سپاه تورانیان نیز پیران به وحشت افتاد و برای کمک از افراسیاب خواست بزرگترین نامداران تاتار و چین از جمله کاموس و اشکبوس و خاقان چین را برای مقابله با رستم به جبهه بفرستد.

شب‌ی که باقی مانده سپاه خسته ایرانیان در میان کوههای سرد و تاریک کز کرده بودند، ناگهان صدای خروش اسبها و روشنی مشعلها همه‌جا را زنده کرد و ایرانیان را به نعره شادی درآورد. اینها سواران تازه‌نفس و دل‌زنده رستم بودند و در میان آنها تهمتن پهلوان سوار بر رخس می‌آمد. گودرز پیر به دیدن رستم با شادی یزدان را سپاس گفت و «جهان‌پهلوان» نیز از اسب پایین پرید و نامداران ایران را که بسیار خوب می‌شناخت یکایک درود گفت و بوسید، به‌ویژه داماد خود گیو و پسر او بیژن را.

بزرگان بر او خواندند آفرین

که ای درخور تاج و تخت و نگین

همیشه بزی نامبردار و شاد

در شاه پیروز بی‌تو مباد

در اردوگاه بزرگ تورانیان، در دشت پایین کوه، وقتی پیران ویسه نیز این

خبر را شنید، قلبش به اضطراب افتاد و دانست ورق اقبال از او و از ترکان برگشته است.

از همان لحظه سرداران هر دو طرف به آماده‌سازی هرچه سریع‌تر و قوی‌تر خود پرداختند و ظهر روز بعد، نخستین جدالها آغاز گشت. بنا بر آیین جنگها، ابتدا چند تن از سران و پهلوانان دو طرف به نبرد تن‌به‌تن پرداختند. در نخستین نبرد، رهام از ایران در برابر «دلیری که بُد نام او اشکبوس» قرار گرفت. در این جدال یک‌طرفه، طولی نکشید که پهلوان غول‌پیکر تاتار با کوبیدن «گرز گران» به کله پهلوان ایرانی او را به سوی کوهها فراری داد. اما وقتی اشکبوس که غرش‌کنان و پیروز به صف لشکر تورانیان باز می‌گشت، خروش رستم بود که او را به میدان بازخواند. قهرمان بزرگ تاتار به دیدن پهلوان سالمند خندید و با فریاد از او پرسید نام تو چیست؟ وقتی سرت را بریدم چه کسی برای تو گریه خواهد کرد؟ تهمتن پاسخ داد که «ای بیهوده مرد پرخاش جوی» اسم من مرگ توست. پس از رد و بدل نمودن سخنان دیگری در همین مایه، اشکبوس تازه دست به تیر و کمان برده بود که تهمتن مجالش نداد. آن‌چنان تیری در وسط گلوی او فرو داد که حریف ترک «هم اندر زمان جان بداد».

سپس در جنگی که آن روز به فرمان رستم بین دو سپاه درگرفت، پیروزی نصیب ایرانیان شد. آن شب، پیران ویسه که بخت خود و سپاهش را تیره می‌دید، اوایل شب به خیمه‌گاه خاقان چین رفت و با او و کاموس «پیل افکن» و سایر سران چین و ختن و سند و هند به صحبت نشست. در پایان این «انجمن» سران دشمن هیچ راهی جز این ندیدند که رستم را از میان بردارند، و گرنه «یکسر به خون دست باید شست»...

بامداد روز بعد، دو سپاه چون امواج دریا دوباره در برابر هم قرار گرفتند. امروز فرماندهی سپاه تورانیان با خاقان چین بود. در ابتدا، کاموس پیل‌سوار به

میدان آمد و رستم را به مقابله با خود خواند. تهمتن آمادهٔ جلورفتن بود که دلیر جوانی به نام الوایش رستم آمد و اجازه خواست خود به نبرد با این مرد کشانی برود چون رازها و فوت و فن جنگی او را می‌دانست و نیرویش را هم داشت. رستم با وجود این که راضی نبود، اما به اصرار دلیر جوان به او اجازه داد - که بدبختانه این نبرد طولی نکشید و ناگهان کشانی «به کردار گرگ» به دلاور ایرانی حمله کرد و با نیزه او را «آسان» به زمین انداخت و به خاک و خون کشید.

تهمتن با دیدن این صحنهٔ خونین «دردمند» شد. کمند از «فتراک» زین بازکرد، عنان رخس را تکان داد و غرش کنان به جنگ کاموس تاخت. کاموس از بالای پیل با خنده بر سر رستم فریاد زد که زیاد غرش نکن، چون او سرنوشتی بدتر از هم‌رزمش در پیش روی دارد. اما رستم پاسخ داد که شیر وقتی طعمه و نخجیر می‌بیند می‌غرد... در پیکار سهمگینی که بین آنها درگرفت و رخس «چون عقاب» بر سر پیل و پیل سوار می‌پرید، لحظات خطر زیاد بود. یک بار شمشیر کاموس به گردن رخس خورد، ولی اثری نگذاشت. سرانجام رستم که همچو رعد دشمن را در محاصره داشت، با کمند بر گردن کاموس او را به خاک انداخت. به زودی بر سینه‌اش پرید و دستها و پاهاى او را با کمند بست و بر خاک کشاند و تا جلوی صف سپاه ایران آورد. پیکرش را جلوی مردان الوایش ناکام انداخت که همان وقت شمشیرها کشیدند و تن قاتل نامور دلیر خود را دریدند. «به خون غرقه شد زیر او سنگ و خاک»... رستم به میدان بازگشت و آمادهٔ نبرد با حریف بعدی شد.

با شنیدن خبر کشته شدن کاموس بزرگ و مبارزه طلبی نابودکننده او، در سپاه بزرگ تورانیان و متحدین آن، خوف و اغتشاش تکان‌دهنده درافتاد. بسیاری از سران به فکر عقب‌نشینی افتادند. ولی خاقان که از یاران دیرین کاموس کشانی بود با عقب‌نشینی مخالف بود. پس از مشاوره با پیران ویسه

هومان را نزد رستم فرستاد - تا ببیند چه راه و چاره‌ای برای جلوگیری از کشتار و خونریزی وجود دارد.

هومان پرغریب، بدون کوچکترین سلاح نبرد به مقابل «شیرمردی» که در میدان بود آمد. در برابر او ایستاد. دلیل این «کینه» و جنگ را از او پرسید و خواست نام او را بدانند... رستم او را لایق گفتگو ندانست. فقط گفت که او نام خود و دلیل آمدن خود را تنها به پیران ویسه خواهد گفت. او باید به حضور بیاید. هومان غرشی کرد ولی بی درنگ این پیغام را برای پیران آورد.

سردار پیر تورانی به شنیدن این پیغام رنگ از صورتش پرید و با حالی حیرت‌زده و نژند با خاقان و هومان به «رأی‌زنی» نشست. می‌دانست که اگر رستم دستش به او برسد، او را به خواری خواهد کشت و با این کار قلب سپاه توران را خالی خواهد کرد. در پایان این مشاوره پردغدغه، پیران به گریه افتاد و اعلام کرد که شاید به‌راستی دیگر راهی نمانده جز آتش و شمشیر و خون... رستم به کین سیاوش به توران زمین آمده است. اما خاقان دانا و قدرتمند چین به سالار سالخورده گفت به هر حال بهتر است که با رستم گفتگو شود. اگر او جنگ بخواهد ما هرگونه امید پیروزی آنها را به یأس تبدیل می‌کنیم، چون سپاهیان ما سیصد برابر آنهاست. افسانه پهلوانی یک مرد هم حدی دارد. اگر این پهلوان «زابلی» فیل هم باشد، در برابر هزار مرد مسلح نمی‌تواند زنده بماند. بنابراین از پیران ویسه خواست ترسد و به گفتگوی با رستم که او را خواسته است برود.

پیران با دلی از «درد و بیم» و زانوانی سست، به نزد «جهان‌پهلوان» آمد، در مقابل او ایستاد و گفت: «من پیران ویسه، سردار افراسیاب هستم. شنیدم شما از میان همه سران حاضر مرا خواسته‌اید. نام خود را اعلام کنید.» رستم نام خود را به او گفت: «من رستم زابلستانم و می‌بینی که با لباس رزم آمده‌ام... ولی پیش از هر چیز پیام مهر و تفقدی از کیخسرو شاه ایران برای تو دارم و از

سوی مادرش فرنگیس «دخت افراسیاب»... آن بانو شما را به خوبی به یاد دارند».

حیرت پیران از شنیدن این سخنان افزون‌تر گشت. از اسب به زیر آمد و به رستم نیايش کرد. پرسید: «آیا کیخسرو و فرنگیس به راستی مرا به یاد دارند و بخشیده‌اند... مهر و بندگی مرا به آنها برسان. آنها همیشه در قلب من هستند، همانطور که سیاوش بود. من آن جوان را که به این سرزمین پناهنده شده بود به خانه خود بردم و خانه و دخترم را به او دادم و بعد چون ما خود را شایسته مقام او احساس نمی‌کردیم، من خواستم که او دختر افراسیاب را به همسری برگزیند. وقتی کودک آنها خسرو به دنیا آمد، من جان او و فرنگیس را خریدم... اکنون شما از این سفر و از این لشکرکشی از من چه می‌خواهید؟»

رستم در پاسخ گفت: «من از تو بدی ندیده‌ام و تو از تمام ترکان برای ما «کم‌آزارتر» بوده‌ای. اما هدف ما از این سفر، داد و انتقام خون سیاوش است. ولی چون من جنگ و کشتن مردم بی‌گناه را خلاف رأی یزدان می‌دانم، حاضریم ما از در آشتی و سخن‌گفتن خردمندانه وارد شویم. شما برای پرهیز از جنگ دو راه در پیش دارید: یک، آن‌که تمام کسانی را که در قتل سیاوش دست داشتند کت‌بسته به ما بدهید، تا برای پسرش شاه ایران ببریم... دیگر این‌که، خودت کمر همت ببندی، این سپاه را ترک کنی و با من نزد کیخسرو بیایی...»

پیران بیچاره سر تکان داد، چون هر دو خواسته را غیرممکن می‌دید. افراسیاب هرگز قاتلین سیاوش را که قوم و خویش او بودند تحویل سپاه ایران نمی‌داد. خودش نیز نمی‌توانست سپاه افراسیاب را ترک کند. او اگرچه کیخسرو را مثل فرزند خود دوست داشت، ولی وفاداری همیشگی‌اش نسبت به سرورش افراسیاب نیز خلل‌ناپذیر بود. این درد دل‌هایش را برای رستم گفت.

رستم اگرچه دلش به حال پیرمرد سوخت، ولی به هر حال راه و چاره دیگری هم برای او نداشت. از او خواست پس از مشاوره با دیگر سران، هرچه زودتر سخن آخر را به او اطلاع دهد - چون میدان، میدان کارزار بود و سربازان در انتظار.

پیران با دلی آکنده از نومیدی و هراس به نزد سپاهیان منتظر خود بازگشت، چون می دانست که سران متحد افراسیاب از چین و ختن و هند، با خواسته های رستم موافقت نخواهند کرد. حق با او بود. نه نامداران ترک و نه سایر سران متحد هیچ کدام حاضر نبودند حتی این سخنان را بشنوند. در سپاهیان آنها پهلوان بیشمار بود و صدها تن آماده بودند به جنگ تن به تن با رستم بروند - که بی شک سرانجام خسته و کوفته می شد و از پای درمی آمد. بدین ترتیب پهلوانان ترک و تاتار و چین یکی پس از دیگری به مقابل تهمتن آمدند و هیچ کدام حتی ساوه و گهارگهانی بزرگترین مردان خاندان کاموس زنده نماندند. تا آن که سرانجام دو سپاه ایرانیان و تورانیان و متحدین که ساعتها در مقابل یکدیگر «لشکر آراسته» بودند به هم تاختند. رستم که ایرانیان را برای «رزم بزرگ» آماده ساخته بود، خود با غرشی رعد آسا به قلب سپاه خاقان زد. هیچ کس، حتی گودرز پیر، تاکنون جنگی به این بزرگی و خوفناکی ندیده بود. پیر جهان دیده اکنون به راستی برای رستم نگران بود. از سوی سپاه بزرگ خاقان ابر سیاه «تیرباران» بر سر ایرانیان قطع نمی شد و دریای آهنین شمشیر هندی بر روی دشت موج می زد. ایرانیان با نیزه و گرز گاو سر و «تیر خدنگ» پیش می رفتند و زمین را با خون دشمن «ارغوانی» می ساختند و همانطور که رستم قول داده بود آن روز «پیروزی روز» ایرانیان گشت.

قلب نیرومند سپاه دشمن، خود خاقان چین بود، سوار بر پیلی سپید «چو کوه بلند» در میان صدها رزمنده فیل سوار دیگر. بنابراین رستم به زودی

هرطور بود خود را به نزدیک پیل خاقان رساند. با خروشی سهمناک از او خواست خود را تسلیم کند، تا جان خودش و لشکر چون «مور و ملخ» او سالم بماند. شرایط تهمتن روشن و رسا بود: اگر خاقان تمام پیلها و تخت عاج و «باره و افسر و طوق و تاج» خود را تقدیم شاه ایران کند زنده خواند ماند... اما خاقان به رستم دشنام داد و با کلمات رکیک خشم رستم را بیشتر برانگیخت. به طوری که تهمتن، با وجود این که رخس زیر پایش خسته بود، کمند از «فتراک» زین بازکرد.

وز آن جایگه برخروشید و گفت

که با ترک و چین اهرمن باد جفت

رخس خوب را به سوی خاقان تاخت... کمند در هوا چرخاند و با ترفند بعدی خود، نامداران و سراسر سپاهیان ایران را به شگفت و ستایش انداخت.

بیفکندش از کوهه چون سام گرد

بیستش دو دست و به لشکر سپرد

این سقوط و دستگیری خاقان چین به زودی سپاه پیران ویسه را نیز تارومار ساخت و خود سپهسالار پیر نیز از جلوی رستم و سایر نامداران ایرانی فرار کرد - تا خود را به کاخ افراسیاب برساند و به او هشدار دهد که هرچه زودتر فرار کند، چون رستم بر همه سپاه تورانیان و چین و دیگر متحدین پیروز شده بود و دیگر هیچ کس و هیچ چیز جلوی راهش را نمی‌گرفت. اما افراسیاب به شنیدن این شکست عجیب و «دریای خون» شدن نیمی از سرزمین توران به خشم درآمد و بر آن شد که سپاه تازه‌ای ترتیب دهد و «یک ایرانی» را در خاک ترک زنده نگذارد.

تهمتن پس از آن که با نامه‌ای خبر این پیروزی بزرگ ایرانیان را به کیخسرو رساند، در ادامه کار انتقام از قاتلین سیاوش سپاه را به پیش برد... شهرها و استانهای بیشتری از توران تسخیر یا تسلیم شدند یا رستم آنها را از شر

حاکمان اهریمن صفت گوناگون پاک کرد. یکی از اینها شاهی «پلید» و غول مانند بود به نام کافور که مردان او هر روز یک دختر زیبا و باکره را برایش می‌کشتند و از گوشت و استخوان او «خورش» درست می‌کردند. وقتی کافور خبردار شد که سپاه ایران به فرماندهی رستم و فریبرز به ملک او پیش می‌آیند، با زبده‌ترین لشکریان خود درون بزرگترین دژ بالای کوه خود سنگر گرفت. اما رستم به دژ یورش برد و با وجود «تیرباران» بی‌امان، دژ را درهم شکست و کافور را کشت و دستور داد جسد تکه‌تکه شده‌اش را جلوی سگان انداختند. پیروزی بعدی نیز در ملک ختن بود، سرزمینی که در گذشته «گنگ دژ» زیبای سیاوش در آن جای داشت.

افراسیاب که هنوز در صدد تهیه لشکر و دلش «پُر ز تیمار» بود یکی از جاسوسهای خود را به اردوگاههای سپاه ایرانیان فرستاد تا از هدف نهایی رستم باخبر شود. این جاسوس به‌زودی آخرین «آگاهی» را برای شاه توران زمین آورد: رستم دستان از پا نمی‌نشست تا با شخص افراسیاب مقابله و جنگ، کند. شاه توران باز با وحشت دنبال پیران ویسه فرستاد و نظر او را خواست. پیران که بی‌درنگ به حضور افراسیاب آورده شده بود در اولین رأی‌زنی از افراسیاب خواست تا از پولادوند شاه سرزمین شمالی توران و کوههای چین یاری بخواهد. افراسیاب ناگزیر پذیرفت و این نامه درخواست کمک شتابان به‌وسیله «دبیر جهان‌دیده» نوشته و همراه بسیاری دُر و گوهر و جواهرات برای آن سالار فرستاده شد. از شاه پولادوند خواسته شده بود به مقابله با رستم دستان ایران بیاید که توران‌زمینی باقی نگذاشته است — و امکان دارد در آینده نزدیک، با نیرومندتر و نیرومندتر شدن سپاه ایران سرزمین پولادوند نیز تسخیر دشمن مشترک گردد.

پولادوند که به‌راستی شاهی قوی و بلندپرواز بود، از این‌که افراسیاب به‌سوی او دست یاری دراز کرده و او را همتای رستم «جهان‌پهلوان» ایران

دانسته دلش غنچ زد و به زودی با لشکری جرّار به فرماندهی خود به سوی توران زمین و مقابله با رستم آمد. به شنیدن این خبر رستم ابتدا لشکریان گیو و توس را برای تار و مار کردن مردان پولادوند فرستاد و خود به سوی افراسیاب پیش رفت. اما توس و گیو هر دو در نخستین نبردهای عجیب و تکان‌دهنده اسیر بند پولادوند مخوف شدند - و در نهایت با زخم فراوان موفق به فرار گشتند. اکنون رستم دانست که این مرد به راستی بی‌همتا و خطرناک است و به خواهش گودرز و فربرز مجبور شد خود برای حفظ نام سپاه ایران به جنگ آن غول برود.

تهمت‌ن بپوشید ببر بیان

نشست از بر ژنده پیل ژیان

پس از صف‌آرایی دو سپاه، پولادوند همچو «کوه بلند» پیش آمد و با سپاه تازه نفس خود آماده رزم شد. رستم که سپاه خود را خسته می‌دید تصمیم گرفت با نبردی تن‌به‌تن به این درگیری تازه که دم‌به‌دم خوفناکتر و خونبارتر می‌شد پایان دهد. پولادوند با خوشحالی دعوت رستم را پذیرفت و به زودی نبردی بسیار سخت بین آن دو درگرفت. هر دو مرد پهلوان و جنگدیده بودند - و پولادوند بسیار جوان و با سری پرشور - به طوری که ناگهان او با ضربه‌ای کوبنده به کلاه آهنین رستم «جهان‌پهلوان» را به خاک انداخت. با افتادن تهمت‌ن از رخس به زمین، گویی دشت و کوه به لرزه درآمد. ولی پیش از این که پولادوند بتواند کار دیگری انجام دهد، تهمت‌ن با استفاده از گرز و شمشیر او را دفع کرد و به پشت رخس بازگشت...

اکنون رستم حریف را به کشتی دعوت کرد، چون بین آنها سلاح و یال و کوپال بی‌نتیجه بود. پهلوان جوان این پیکار را نیز با خوشحالی پذیرفت و نزد سپاهیان خود بازگشت تا خویشتن را آماده کشتی سازد. ولی پیش از این که به میدان بازگردد - افراسیاب و سوارانش را دید که به او ملحق می‌شوند.

افراسیاب وقتی از جریان کارها باخبر شد، از پولادوند خواست خنجر خود را
 میچبند خود پنهان کند و در اولین فرصت آن را در قلب رستم فرو نماید.
 پولادوند اگرچه با خود «یکی خنجر آورد...» اما هرگز فرصتی برای
 استفاده از آن را نیافت. تهمتن در اولین لحظه برخورد، پرید و حریف را از
 زمین بلند کرد، با دستهای پر نیرو، در هوا چرخاند و سپس او را مثل یک بچه
 میان سنگلاخهای دور پرت کرد. پولادوند دیگر بلند نشد... یعنی بلند نشد تا
 رستم که او را مرده و تمام استخوانهایش را شکسته گمان کرده بود، سوار بر
 رخس به میان سپاهیان ایران بازگشت. آن‌گاه پولادوند که خود را به مردن زده
 بود فقط بلند شد و به نزد لشکریان خود فرار کرد...

رستم اکنون سپاه ایران را به سوی خیل لشکر پولادوند حمله ور ساخت،
 «تو گویی که آتش برافروختند...» و در اندک مدتی این لشکر به اندازه‌ای کشته
 داد که پولادوند از ترس جان خود، افراسیاب و هر پیمانی با او را فراموش
 کرد: چرا ما باید به خاطر دیگران خود را به کشتن دهیم؟ پا به فرار گذاشت.
 افراسیاب نیز به مشاوره پیران و پسه نه تنها از مقابله با رستم خودداری کرد،
 بلکه او هم با تنی چند از یاران نزدیک به کوهها گریخت و در غارهای
 دورافتاده پناه گرفت. بقیه لشکر او تسلیم رستم شدند و اسلحه و اسب و هر
 چیز گرانبهای دیگر به دست سپاه ایران افتاد.

پس از این پیروزیها، تهمتن دیگر در توران زمین درنگ بیشتری نکرد. با
 جمع‌آوری غنائم بسیار از «سلیح گرانمایه و تاج و تخت» و با خاک
 یکسان کردن کاخ سلطنتی افراسیاب، به ایران و «بارگه» کیخسرو بازگشت.
 شاه ایران به مناسبت ورود سپاه رستم به پایتخت، خود به استقبال «شیردل
 پهلوان» آمد و با جشنهایی که جهان را به لرزه و خروش آورد، «جهان‌پهلوان»
 را سپاس گفت. خبر سیطره سپاه رستم بر توران و تاتار و هند و خوار نمودن
 افراسیاب و خاقان چین و پولادوند، افسانه او را پرآب و تاب تر ساخت. پس از

مراسم جشنها و ضیافت‌هایی که «می به دست» و در «پیشگاه»، یک ماه به درازا کشید، رستم عازم بازگشت به زابلستان شد. «شاه جهان» در پاداش رستم، با صد اسب و صد شتر زین‌کرده و آکنده از «گوهر شاهوار» و یاقوت و حریر و دیبا و کنیزهایی با گوشواره‌ها و کمربندهایی از طلا تا «دو منزل» دنبال تهمتن آمد و او را با سپاس «بدرود» گفت.

بخش شانزدهم

رستم و داستان بیژن و منیژه

پس از پیروزی رستم در جنگ با افراسیاب، دوران پادشاهی کیخسرو به آرامش گذشت و زندگی در ایران با راستی و خواسته دل مردم توأم بود. از نکته‌های گفتنی سالهای آغازین این دوران، ظهور «اکوان دیو» در خطه‌های شمال ایران است که ابتدا می‌گفتند به صورت گورخری به «رنگ خورشید» در میان گله‌های شبانان افتاده بود و مثل یک «نره شیر دژم» کشتار می‌کند. تا آن‌که یک روز شاه، به شکایت و چاره‌جویی چوپانان از رستم خواست با این نیرنگ (که می‌دانست کار اهریمن است) به پیکار درآید. رستم به دنبال این «گور» – تا مرز توران زمین – رفته و پس از به‌کمند انداختن آن، به راستی دید که او دیوی همچون کوه ولی در پوست گورخران است. پس از مبارزه بسیار – و یک‌بار به دریا پرت شدن رستم به دست آن دیو عظیم – سرانجام تهمین توانسته بود «اکوان دیو» را هم که نشانه زشتی و دروغ و نیرنگ بود، مغلوب و سر از تنش جدا کند. بدین سان دنیای پاکی و راستی را به مردم بازگردانده بود.

تو مر دیو را مردم بد شناس
کسی کو ندارد ز یزدان سپاس

اما داستان شگرف این روزها ماجرای بیژن و منیژه بود که درگیری آن رستم را باز به توران زمین کشاند.

یک شب که کیخسرو در بارگاه خود بر تخت نشسته بود و در بزمگه رنگارنگ همه مردان نامدار او از جمله فریبرز و توس و گودرز و گیو و فرهاد و گرگین میلاد و شاپور و بیژن، با «جام یاقوت پُر می» در دست دور و بر او نشسته، و پریچهرگان نیز با سر و زلف «مشک‌سای» و «کمر بسته» جلوی پای خسرو در رقص بودند، پرده‌دار نزد شاه آمد و موضوعی را در گوش وی زمزمه کرد. عده‌ای از ارامنه بدبخت بین مرزهای ایران و توران زمین آمده بودند و از شاه ایران کمک می‌خواستند. نمایندگان آنها بیرون در با شیون و ناله منتظر شرفیابی بودند. پس از آن‌که شاه اجازه داد، آنها «غریوان و گریان» به نزدیک شاه آمدند و درد خود را بیان کردند: آنها گله‌بانانی در آن سوی سرزمین مرزی بودند که چراگاههای آنها مدتی بود شب و روز، گاه و بیگاه مورد حمله گرازانی قرار می‌گرفت که تازگیها «فزون از شمار» در آن بیشه‌زارها پیدا شده بودند. «به دندان چوپیلان به تن همچو کوه»... این درندگان شوم نه تنها مزارع را ویران می‌کردند و درختان را به دندان می‌شکستند و چهارپایان را می‌کشتند، بلکه زنها و بچه‌ها هم از دستشان در امان نبودند.

کیخسرو پس از شنیدن این بدبختی و «دادخواهی» غمگین شد، رو به مردان خود کرد و از آنها خواست بدانند کدام یک «رنج» او را «رنج خویش» می‌داند و می‌خواهد به این بیشه‌زار رفته گرازان اهریمنی را نابود کند - که البته در پاداش «گنج» شاه نیز از آنان دریغ نمی‌گردید.

در ابتدا کسی در آن «انجمن» برای این امر پردردسر و جنگ با حیوانات و

امر خطیر لب باز نکرد. در این لحظه بود که بیژن جوان، پسر گیو قدم پیش نهاد. به کیخسرو گفت که او خواسته شاه را با افتخار به تن و جان خویش می‌پذیرد. گیو دستهایش را بلند کرد و کوشید پسر جوان را از این کار پرهیز دارد. اگرچه دانش و هنر با تجربه به دست می‌آید، ولی او هنوز برای این «آزمایش» عجیب نوجوان بود. بیژن از سخن پدر برآشفته و از او خواست او را «به سستی گمان» نبرد و فراموش نکند که او پسر گیو لشکرشکن است. «جوانم به کردار و در رأی پیر»...

شاه ایران از این سخنان شاد شد و با آفرین به او فرمان داد به ارمنستان برود و بیشه‌زار مورد گفتگو را از گرازان پاک سازد. از آنجا که بیژن با آن مناطق آشنایی نداشت، کیخسرو به گرگین نیز فرمان داد همراه آن جوان برود و راه و چاه را نشان دهد. بدین سان بود که بیژن به زودی کمر بسته و آماده و با شوق، همراه گرگین به ارمنستان شتافت. آنها پس از چندین شبانه‌روز سفر طولانی به مقصد رسیدند. به محض عبور از مرز، اگرچه بیژن با شور و هیجان از هر سو دنبال گرازها بود، ولی گرگین برای رفع خستگی آتشی برافروخت و پس از خوردن غذا، آماده خواب شد. بیژن از او خواست خواب را کنار گذاشته برای به‌دام‌انداختن و کشتن گرازها همت کند. اما گرگین با خنده شانه بالا انداخت و گفت چون گنج «گوهر و زر و سیم» را به او نمی‌دهند، او نباید زیاد دنبال کارزار و دردسر برود و خود را برای خواب آماده ساخت. بیژن از این رفتار به خشم آمد و چون می‌دانست این حرفها از روی رشک و حسد است، او را رها کرد و خود به تنهایی به شکار گرازها رفت.

پس از مدتی جست‌وجو در بیشه‌زار انبوه و قطع برگ و شاخه‌های سر راه، بیژن به زودی گله گرازان را دید و چون پیل مست، با شمشیر و خنجر در میان آنها افتاد و به زدن و انداختن و کشتن آنها پرداخت. «خوک»های وحشی دندانه‌های «چو سوهان پولاد» داشتند و آنها را با مالیدن به تنه درختها تیز

می‌کردند... اما در جنگ و گریز و کشتاری که ساعتها طول کشید، بیژن سرانجام توانست همه را به خاک و خون بیفکند. در پایان روز نیز سرهای آنها را، با دندانهای بزرگ چون عاج، از تن جدا کرد، به اطراف زین اسب خود بست، تا آنها را نزد شاه ببرد و نتیجه مأموریت خود را نشان دهد.

غروبگاهان که پیش‌گرگین بازگشت، جوان «بداندیش» از شنیدن این پیروزی و دیدن غنائم، روحش از حسادت آتش گرفت. «دلش را بسیچید اهریمن!»... از ترس این‌که مبادا در بازگشت به پایتخت شاه و همه مردان او را بی‌عرضه قلمداد و بیژن را ستایش کنند، تصمیم گرفت کاری کند. وقتی شام می‌خوردند، او ابتدا با ستایش کردن بیژن، پسر دلاور گیو را برای دلاوریها و پیروزیهایش «آفرین‌ها بخواند». بعد به‌طور گذرا گفت حیف است که پیش از بازگشت به پایتخت و این‌همه راه، به افتخار این پیروزی، عیش و نوشی نداشته باشند... گفت او این خطه را خوب می‌شناسد و در سفرهای قبلی در اینجا عیش‌ها کرده است. گفت اینجا هم مرز با توران‌زمین، سرزمین پرگل و بلبل و پریچهرگان زیبای ترک است. در واقع در آن سوی مرز، به اندازه دو روز راه، «جشنگاهی» «چون بهشت» بود. این باغ از تفریحگاههای منیژه یکی از دختران افراسیاب محسوب می‌شد و در هر سوی گلزارهای آن کنیزکهای «چون نگار» شب و روز می‌خرامیدند. نمی‌خواهی به این «جشنگاه» دیدنی بروی و اندک تفریحی داشته باشی؟ شاید هم چندتایی از پریچهرگان را بگیریم و برای شاه ببریم...

بیژن شادکام به این پیشنهاد دل بست و روز بعد همراه گرگین وارد خاک توران‌زمین شد. پس از دو روزی که با شکار و تفریح و خوشی راه پیمودند، جوان فریبکار بیژن را به نقطه‌ای پر از گل و سرو و شمشاد آورد که از آنجا می‌توانست تمام باغ و «خیمه‌گاه» منیژه را ببیند. بیژن از اسب به زیر آمد و گفت که بدش نمی‌آید بطور پنهانی کمی نزدیکتر برود و آنها را بهتر ببیند.

اسب خود را نزد گرگین نهاد و خود به محوطهٔ خیمه‌گاه میان گلزار نزدیک شد. زیر سرو بلندی ایستاد و نگاه کرد. اما آن روز تقدیر آن بود که نه تنها او منیژه را ببیند و عاشق و دلدادۀ او شود، بلکه قضا بود که منیژه نیز از دور چشمش به این جوان بیفتد و به خاطر تشابه عجیب او به سیاوش، شوهر خواهرش فرنگیس، به او دل ببندد...

منیژه همان ساعت دایهٔ خود را صدا کرد و او را فرستاد تا بداند آن جوان که زیر درخت سرو ایستاده کیست؟ روح و پری است، یا شاهزاده سیاوش است که زنده شده و به این دیار بازگشته است؟ دایه نزد بیژن آمد و با لبخند و کرنش، پیغام بانوی خود را به جوان زیبا رساند. شاهزادهٔ ایرانی با لبخند گفت او نه روح و پری است، نه سیاوش... گفت او بیژن پسر گیو سردار ایران است که برای آرام ساختن ارمنستان از بلای گرازهای وحشی در این دور و برها بوده است و میل دارد افتخار دیدار و آشنایی با منیژه «دخت افراسیاب» را پیدا کند. به دایه قول داد اگر چنین دیداری را ترتیب دهد یک جفت گوشواره و یک کمر بند طلا نصیبش خواهد شد. دایه با خوشحالی پذیرفت و طولی نکشید که با جواب خوب برگشت.

آنر آیی خرامان به نزدیک من

برافروزی این جای تاریک من

بیژن، گرگین و گرازها و شاه ایران و هر چیز دیگری را به فراموشی سپرد و با دایهٔ «رهنمای»، با چالاکی و دور از چشم نگهبانان به خیمه‌گاه منیژه آمد. منیژه، پس از سخنان اولیهٔ آشنایی، او را در آغوش گرفت و کمر بندش را بگشود و کلاه جنگی از سرش برداشت و با لبخند گفت حیف نیست که این «قد و بالا» و روی زیبا را با جنگ و گرز و شمشیر و گرازها تلف کنی؟... آن‌گاه موبد محرم حرم خود را پیش خواند تا آنها را به عقد یکدیگر درآورد. سپس کنیزکها لگن‌های مشک و گلاب آوردند و پاهای دلاور را شستند و آن‌گاه

بساط شام آورده شد، همراه با «خورش» های گوناگون «می سالخورده به جام بلور» و موسیقی هم بود... به طوری که شادی و لذت آن شامگاه به «سه روز و سه شب» مستی و خواب و عشق انجامید...

روز چهارم بیژن به فکر پدرش و به فکر شاه و مأموریتش افتاد. شاه ایران، پدرش و همه خاندانش منتظر او بودند، بنابراین بلند شد و کمر بست... اما منیژه که دیوانه‌وار عاشق او بود و به بیژن «نیاز» داشت، از ندیمه‌های خود خواست داروی خواب و بیهوشی آوردند و در جام شراب خداحافظی به شوهرگریزپا خوراند و او را از پای انداخت. پیش از این که بیژن را با «عماری» ویژه خود مخفیانه به کاخ جدید خودش ببرد، دستور داد بدن او را روی تختی از چوب صندل نهادند، رویش را چادر ابریشم کشیدند و با گل و گلاب و کافور مخفی نمودند، تا کسی از نگهبانان دروازه متوجه نشود.

آن شب وقتی بیژن چشم باز کرد و خود را در آغوش دخت افراسیاب نیمه‌مدهوش یافت و فهمید در گوشه کاخ دختر چه کسی است، آه از نهادش برآمد. با خشم و درد بر خود «بپیچید» و از گزند اهریمن «به یزدان» پاک پناه برد! می دانست هرگز نخواهد توانست از کاخ پرمحافظ دختر بزرگترین دشمن شاه ایران و پدر بزرگش رستم رهایی یابد و در دل به کینه و خدعه گرگین نفرین فرستاد... اما منیژه او را دلداری داد و گفت باید خوش بود... زمانی برای کارزار است و زمانی برای بزم... و دستور داد ندیمه‌های محرم راز برایشان بساط شام و می آوردند و نی و بربط نواختند. بیژن نیز که خود را در چنگ عشق و مرگ دید، آهی کشید، جام را گرفت و در آغوش منیژه بماند. چند شبانه‌روز بعد تا حدی به آرامش و در نیایی از مهر و نوازش گذشت... اما از آنجا که چنین رازها مدت زیادی از گوش خبرچین‌ها و جاسوسان درباری پنهان نمی ماند، به زودی همه چیز برملا شد. یکی از نگهبانان که از پشت پرده بیژن و منیژه را سرگرم «بزم و خوشی» دیده بود، به نزد افراسیاب

آمد و خبر را به شاه توران گفت. «که دخنت از ایران گزیده ست جفت». برآشفتگی و خشم و غضب افراسیاب با اشک و ناله گلو توأم بود. چرا این بدبختی باید هم از سوی ایران و هم از سوی فرزند خودش به جانش بیفتد؟ با فریاد برادر خود گرسیوز را به حضور خواند و از او خواست برود این ایرانی پست را طناب پیچ روی زمین بکشد و پیش پای او بیاورد. گرسیوز با مردان خود به کاخ منیژه حمله برد، فرمان داد در اتاق عشرتگاه را از جا کنند و مردانش به جان بیژن افتادند که در کنار منیژه و میان ندیمه‌ها خندان بود و جام می در دست داشت. پس از حمله مردان، بیژن به پا خاست، خنجر کشید و به دفاع از خود پرداخت. او رو به گرسیوز، سر بلند کرد و نام و خاندان خود را گفت. از او خواست یا با او تن به تن بجنگد، یا او را نزد افراسیاب ببرند تا او همه چیز را خودش برای شاه ترکان تعریف کند و آماده جنگ ایستاد. گرسیوز حيله گر که در گذشته باعث سربریدن و نابودی سیاوش شده بود، اکنون وقتی وضعیت را برای خود کمی ناجور و پرخطر دید، اول زبان چرب و نرم به کار برد. با «سوگند»ها به این «پیمان» که او البته هرچه خواسته پهلوان ایران است عمل خواهد کرد، خنجر را از دست او بیرون آورد. ولی بعد با خشونت فرمان داد بریزند و او را مثل یک «یوز» به بند کشند. بدین سان او را کشان‌کشان به حضور افراسیاب برد.

بیژن در برابر شاه توران او را محق دانست که بخواهد همه چیز را بداند. ولی گفت که من هرگز «آرزو» نداشتم به این دربار داخل شوم و درگیری داشته باشم. شاهزاده منیژه را نیز در این مورد بی‌گناه دانست. من از ایران به جنگ گرازها که ارمنیان را آزار می‌دادند آمده بودم، بعد به من گفتند که تورانیان در نزدیکی مرز یک «جشن» باشکوه برپا نموده‌اند و من به تماشای آن آمدم. ولی یک روز که از شدت «آفتاب» به زیر سایه درخت سروی آمده و دراز کشیده بودم، سحر و افسون و جادویی صورت گرفت. یک «پری» از

آسمان آمد و مرا از اسبم جدا کرد و با خود به آسمان برد. او مرا از روی «عماری» های فراوان لشکر تورانیان عبور داد و «ناگهان» در یک «عماری» قرار داد که در آن بانوی «پری پیکری» در خواب بود. بر روی این «عماری» «چادری پرنیان» کشیده بودند. پری جادویی، پس از این که مرا کنار آن «پری پیکر» نهاد، جلو رفت، سحر و جادویی هم در گوش او خواند... بعد درست یادم نیست ما چگونه در این افسون از جشنگاه به کاخ آورده شدیم. این را سوگند می خورم، چون در این کار گناهی ندارم و شاهزاده نیز «بدین کار آلوده نیست.»

افراسیاب از این روایت من درآوردی خشمگین شد و به بیژن گفت که تو کار و روزگارت تمام است... واقعیتها چیست؟ تو بی سر و پا هستی که ادعا می کنی از پهلوانان ایران هستی، ولی حالا که تو را «چون زنان» کت بسته پیش من آورده اند، مثل مستها خواب و خیال تعریف می کنی و دروغ می گویی... بیژن پاسخ داد: «ای شهریار» من هم مرد جنگ و باگرازاها هستم و هم مرد جنگ در میدان نبرد با «یلان... به شمشیر و تیر و کمان»... اگر بخواهید «دلیری» و راستی مرا ببینید، می توانید مرا با هزار تن از پهلوانان خود به میدان بیاورید.

افراسیاب از این سخنان بیشتر خشمگین شد و به گرسیوز بانگ زد که این «نگونبخت» را ببرید و به دار بکشید! تا همه بدانند که هیچ ایرانی نمی تواند بی اجازه به تورانیان نگاه چپ بیندازد...

اما وقتی پهلوان جوان ایرانی را برای دارکشیدن به پای درختی آوردند و طناب بر گردن او می انداختند پیران و یسه که برای دیدار افراسیاب می آمد، با دیدن این صحنه پرسید: «این دار چیست؟ چه کسی را به دار می کشید، گناهِش چیست؟» و وقتی گرسیوز گفت آن جوان به راستی چه کسی است، پیران سراسیمه جلو آمد و اجازه خواست دست نگه دارند، تا از آن جوان

چند کلمه حرف بپرسد. سربازان ترک به احترام سردار پیر دست نگه داشتند. پیران به نزدیک جوان برهنه‌تن و طناب برگردن آمد و پس از این‌که از او پرسید چگونه به این کشور دشمن وارد شده است، و بیژن «همه داستان» را برای او گفت، پیر سالخورده ترک که ایرانیان را دوست داشت لب به دندان گزید.

به هر حال، او از سربازان خواست از اجرای مراسم دارزدن ساعتی دست نگه دارند، تا او با شاه صحبت کند. خود را شتابان به «پیش تخت» افراسیاب رساند و با سلام و آفرین به خاک افتاد و پای او را بوسید. بعد برخاست و همچو «دستور پاکیزه رهنمای» از شاه درخواست برآوردن یک «آرزوی» را نمود. افراسیاب که پیر کهنسال دربار خود را دوست داشت با خنده آرزوی او را پرسید. پیران پس از تعریف و ستایش شاه و گفتن این‌که خودش و نامداران توران زمین هرچه دارند از «تخت» خوب افراسیاب دارند، افتخار کرد که او همواره از مشاوران و «پند» دهندگان سودمند شاه بوده است. آن‌گاه موضوع دارکشیدن شتابزده بیژن ایرانی را پیش کشید. آیا یادتان هست که من از شما تقاضا داشتم از کشتن سیاوش «پور کاووس» چشم‌پوشی کنید؟... و پس از این‌که این کار انجام شد، یادتان هست که ایرانیان به کین او و با لشکرکشی رستم چه به روزگار ما آوردند... کاخ شاه سوزانده شد و ما همه به کوه و غارها فراری شدیم... اگر بیژن هم کشته شود همین کین خواهی پیش خواهد آمد. به نظر من برای ترساندن و ساکت کردن ایرانیان، بهتر است این شاهزاده را در بند و در چاهی مخفی نگه داریم... تا هیچ‌کس نداند چه به روزگار او آمده و دیگر کسی هم جرأت نکند به توران زمین پای بگذارد...

افراسیاب با اکراه این پیشنهاد را پذیرفت و فرمان داد بیژن را با غل و زنجیر در چاهی دوردست، در میان دشت بیندازند. بعد فرمان داد روی آن چاه را هم با کوهی از «سنگ برساختند» - صخره‌سنگی که روزگاری به سنگ

«اکوان دیو» معروف بود. منیژه نیز از این توفان خشم شاه در امان نماند.

وز آنجا به ایوان آن دخترش

بیاورد گرسیوز آن لشکرش

هرچند شاه دل کشتن «آن دخترش» را نداشت، ولی می‌خواست او گم شود. گرسیوز را به «ایوان» او فرستاد تا او را تنها و بدون مال و ندیمه‌ها از شهر بیرون ببرد و در دشت خالی رها کند. گرسیوز هم بدتر از اینها کرد. او دختر شاه را پابره‌نه و با یک‌تا پیراهن، دنبال اسب خود کشان‌کشان و «دوان» به دشت برد و کنار چاه بیژن به خاک انداخت... آن شب، منیژه نگوینخت در میان تاریکی و سوز و سرمای دشت، در کنار کوهی که روی چاه بیژن ساخته بودند، نشست و با «دو دیده پر از خون» و گریه و زاری سرکرد...

به درد دل اندر منیژه بماند

زدل بر رخ سرد خون برفشانند

تمام روز بعد را هم، در همان‌جا با فریاد و شیون گذرانند. چون می‌دانست بیژن آنجا ته چاه است، تلاش کرد با چنگ و ناخن سوراخی در گوشه‌ای زیر سنگ چاه باز کند!... پس از «یک روز و یک شب» کندن زمین، سرانجام سوراخی ایجاد شد که دست در آن فرو می‌رفت... و به‌زودی در جواب شیون و فریادهای خود، صدای معشوق را هم از ته چاه شنید! بدین ترتیب ارتباطی بین آن دو بخت‌برگشته برقرار گردید... از آن روز به بعد، منیژه به دهی نه‌چندان دور می‌رفت و از «هر در» نان‌گدایی می‌کرد و آن را همراه کوزه‌ای آب، با طناب برای بیژن ته چاه می‌فرستاد - و می‌نشست به گریه. این بدبختی و بلا روزها طول کشید.

در همین روزها، گرگین دغلكار نیز وقتی یک هفته گذشت و فهمید که بیژن دیگر باز نمی‌گردد، دلش به ترس افتاد. از «بدسگالی» خویش پشیمان گشت. اگر در دربار می‌فهمیدند که او بیژن را به توران زمین فرستاده و بعد چه

به روز بیژن آمده - و گرگین هم کاری نکرده بود - با او چه می‌کردند؟ اگر می‌رفت یک‌جا و مدتی مخفی می‌ماند و باز نمی‌گشت، بعد غیبت خود را چگونه توجیه می‌کرد؟ یکی دو روزی را به جست‌وجوی بیژن پرداخت، کمی جلو رفت، ولی فقط اسب او را پیدا کرد و سرانجام به ناچار بر آن شد که به سوی «شهر ایران» بازگردد.

وقتی جاسوسان دربار ایران خبر بازگشت گرگین را - بدون بیژن - به کیخسرو دادند، شاه دلش نیامد خبر این فاجعه تا مدتی به گوش گیو پدر بیژن برسد، تا واقعیت معلوم شود. ولی گیو به زودی فهمید و خود بر اسب پرید و هراسان به بیرون شهر تاخت تا گرگین را ببیند و شرح واقعه را بفهمد. گرگین به دیدن او از اسب پایین پرید و با ترس و لرز پیش او دوید و به خاک افتاد و گریه‌ها کرد... اما در جواب پرسشهای گیو اول فقط سرش را تکان‌تکان داد و بعد شروع کرد به دروغ‌پردازیهای پرفلت و لعاب... وای، ای نامدار بزرگ، گوش بده. من و بیژن به بیشه‌زار ارمنیان رفتیم و هزاران گراز تیزدندان را تکه‌تکه کردیم... مثل فیل آنها را زیر پا له می‌کردیم. من خودم سرخیلی از آنها را بریدم و به زین اسب بیژن بستم تا شاه بزرگ نتیجه مأموریت او را ببیند. اما... هنگام بازگشت، در راه یک گراز بسیار بزرگ، نفهمیدم از کجا به ما حمله کرد. بیژن برای گرفتن او کمند انداخت و گردن او را به بند گرفت... ولی گراز کوه‌پیکر بیژن را از اسب به زیر کشید و به خاک بیشه‌زار کشاند و برد... بیژن با شهامت نمی‌خواست آن گراز خطرناک را رها بگذارد. در یک چشم برهم‌زدن هر دو ناپدید شدند. من روزها و شبها دنبال او گشتم... این را به یزدان سوگند می‌خورم. ولی هیچ‌جا اثری از بیژن قهرمان نیافتم، به جز این اسبش... گویی آن گراز درنده و غضبناک «دیو سپید» شان بود که آمد و بیژن را برد.

از آن بازگشتم چنین ناامید

که گور ژیان بود دیو سپید

گیو که با شنیدن این سخنان رفته‌رفته خشم و ناباوری‌اش بیشتر و بیشتر می‌شد بر سر گرگین فریاد زد که تو باید آن جوان را راهنمایی و نگرهبانی می‌کردی... او تنها پسر نازنین من و برگزیده شاه جهان بود، شرم بر تو. بگذار من شاه را ببینم و با اجازه او با خنجر خودم انتقام او را از تو خواهم گرفت. در پیشگاه شاه، گیو شرح درد و ستم خود و پسرش را بیان کرد. گفت که روزها و شبها نگران این تنها پسرش بوده است و اکنون این گرگین دروغگو و «پرز یاوه» و خطاکار از راه آمده و می‌گوید یک گراز او را کشانده و برده و فقط اسب او در این دنیا باقی مانده است.

کیخسرو نیز از این غم برآشفته و اشک از چشمانش سرازیر گشت. او هم البته گفته‌های گرگین را نادرست اعلام کرد و حتی دندانهای گرازهایی را هم که او برای جلب توجه آورده و جلوی پای خسروی جهان نهاده بود، مدرک جرم دانست. او را به باد پرخاش و دشنام گرفت و فرمان داد در قلاده و زنجیر بر دستها و پاها به سیاهچال ببرند تا حقیقت امر روشن شود. آنگاه از گیو خواست هرچه زودتر با تمام قوا و امکانات به جست‌وجوی بیژن اقدام کند و نتیجه را به او گزارش دهند. ولی پس از روزها و هفته‌ها پیگیری که بدبختانه همه جست‌وجوها در سراسر خاک ایران زمین و مرزهای توران بی نتیجه ماند، جز خبر منفی چیزی برای شاه نداشتند.

شب اول فروردین که این گزارش تلخ به کیخسرو رسید، قلب شاه غمگین ماند. بدین دلیل بفرمود تا «جام‌گیتی‌نمای» را آوردند. وقتی بلورین جام جهان‌نما آورده شد، شاه آن را گرفت و در روشنایی آتش نگه‌داشت و در آن نگاه کرد.

پس آن جام بر کف نهاد و بدید

در آن هفت کشور همه بنگرید

وقتی به خطه «گرگساران» توران زمین رسید، به خواسته یزدان، بیژن را دید. در ته چاهی سیاه در زنجیر است و در حال مرگ. بالای چاه هم دختری

از نژاد شاهان نشسته، برای او زاری و از او نگهداری می‌کرد... شاه آنگاه سر بلند کرد و رو به گیو، با شادمانی، به او مژده داد که پسرش بیژن زنده است. گفت بیژن در توران زمین زندانی و در غل و زنجیر است و تنها کسی هم که می‌تواند و شاه می‌خواهد برای رهایی او به کام «اژدها» برود، «جهان‌پهلوان» رستم است...

همان‌گاه شاه بفرمود تا نامه‌ای برای رستم نوشته شد. در این نامه، پس از آفرین و ستایش تهمتن، شاه به وی گفت که کاری مهم و شایسته‌ی او درپیش است و همه به او امیدوارند... آبروی کشور در بین است و همیشه نیز «دلیر چاره‌ساز» او بوده است. به محض خواندن این نامه درنگ مکن... گیو خودش نامه را گرفت و همان روز به سوی سیستان تاخت.

روزی که گیو به «ایوان» رستم وارد شد، او در شکار بود. غروب که پهلوان پیلتن «ز نخجیرگاه» بازگشت و گیو را با آن حال نگران و افسرده دید، پیاده شد و با مهر و نیایش او را در آغوش گرفت. وقتی از حال خودش و از کیخسرو و دیگر نامداران پرسید، گیو نامه‌ی شاه را به او داد و با او از اعمال گرگین «داغ دل» گفت... او همواره رستم را - که هم پدرزن او و هم شوهرخواهر او بود - محرم همه اسرار آشکار و نهان خود می‌دانست. تهمتن او را دلداری داد و قول داد تا روزی که دست بیژن را در دست او نگذارد و کسانی را هم که به او بد کرده‌اند گوشمالی ندهد، زین از رخس برنخواهد داشت.

به نیروی یزدان و فرمان شاه

برآرم من او را ز تاریک چاه

به زودی رستم و گیو با صد سوار برگزیده به سوی پایتخت به راه افتادند. در هیچ نقطه‌ای هیچ‌گونه آسایش و درنگ نداشتند. وقتی رستم به پیشگاه کیخسرو رسید، به خاک افتاد و او را ستایش و نیایش بسیار نمود. پس از این مراسم، شهریار ایران او را کنار خویش نشاند و گفت از دیدنش خرسند است

و او را آفرین گفت که به این سرعت خود را رسانده است. بیژن تنها پسر بزرگترین سردار لشکر ایران در دست تورانیان بود و باید او را نجات داد. به او گفت که از مردان بزرگ هر که را می‌خواهد برگزیند و از اسب و «سلیح» سلطنتی هر چه لازم دارد و می‌خواهد بردارد. تهمتن با سپاس از شاه، گفت به هیچ چیز جز مردان خود نیاز ندارد... و با این حرف نامداران حاضر در پیشگاه کیخسرو، که می‌دانستند چه سفر خطرناکی در پیش است، رستم را آفرینها گفتند.

وقتی گرگین در زندان شنید که رستم به پایتخت آمده است، امیدوار شد که شاید تهمتن «کلید» مشکل‌گشای بخت او باشد. پیغامی برای رستم فرستاد. در این پیام او از قضا و قدر و از عجزه «گوژپشت» فلک ناله‌ها کرد. گفت برای این که شاه او را ببخشاید، حاضر است خود را در آتش بسوزاند. حاضر است جلوی بیژن به خاک بغلتد و دست‌آخر از «جهان‌پهلوان» نیک‌نفس با التماس و دعا طلب شفاعت داشت.

رستم وقتی این پیغام پرسوز و گداز و سالوسی را از افسر ایرانی شنید، آه سردی از جگر کشید. گفت به او بگویند «ای خیره‌ناپاک‌مرد» این داستانهای روباه‌گونه را برای مردان شکار به خود زحمت مده. حیف است که من پیش شاه حتی اسم تو را بیاورم... ولی چون بدبخت و بیچاره‌ای - و چون شاید بتوانی در سفر من به توران زمین و پیدا کردن محل گمشدن بیژن سگ راهنما باشی - فکری در باره‌ات می‌کنم. اگر بیژن - به خواسته یزدان - رهایی یافت شاید تو را ببخشند. وگرنه زندگی را فراموش کن.

روز بعد، در ساعتی که رستم سرگرم آماده‌سازی مردان بود و شاه آمد و او را دید، به‌طور گذرا نام گرگین پیش آمد. رستم با مشاوره دیگر مردان، از شاه تمنا کرد برای «آن بدشده بخت بدروزگار» بخشش مشروطی در نظر گرفته شود، تا رستم بتواند او را زیر نظر خود به مرزهای توران زمین ببرد...

شاه در ابتدا موافق نبود. گفت او سوگند خورده است گرگین را تا روزی که خبر از بیژن می آید، در شکنجه نگه دارد... ولی سرانجام با این خواهش رستم موافقت کرد و گرگین را به او بخشید.

آنگاه کیخسرو از نقشه های تهمتن در این سفر پرسید. رستم پاسخ داد این سفر جست و جو باید به طور کلی مخفیانه انجام شود و در هیچ کار شتاب نباید کرد. اگر افراسیاب از آمدن رستم به توران زمین باخبر می شد، بی شک در کشتن بیژن لحظه ای درنگ نمی کرد. تهمتن تصمیم داشت «به کردار بازرگانان» و خیلی آرام وارد کشور دشمن شود. برای این کار «زر و سیم» فراوان نیاز داشت. کیخسرو دستور داد همه چیز و هر چیز در اختیار او گذاشته شود. به زودی، یک روز سپیده خروسخوان، تهمتن با هزار مرد جنگی و هفت تن از «گردان گردنکش» سوار بر اسبها و شترهای پرگنج و کالا به راه افتاد. در میان این «یلان» البته گرگین میلاد هم بود.

پس از رسیدن به مرز توران زمین، رستم مردان جنگی را در آن منطقه مستقر ساخت و خود با ده تن از مردان زبده و جنگدیده، همه در «جامه» بازرگانان وارد خاک دشمن شدند. در این کاروان، علاوه بر شترهایی که مردان بر آنها سوار بودند، «صد اشتر» کالا و «گوهر» (که در واقع در بیشتر آنها وسایل جنگ مخفی بود) و ده اسب جنگی نیز حمل می شد که یکی از آنها رخش بود.

در توران زمین، نخستین شهری که این کاروان بزرگ و پر «جرنگ و رای» به آن وارد شد، در خطه حکومتی پیران ویسه قرار داشت. به محض ورود کاروان تازه به شهر ترک، مردم به دور و بر آن آمدند و تحسین ها نمودند. تهمتن خود به زودی ترتیبی داد که به دیدار پیران ویسه برود. وقتی اجازه این ملاقات داده شد، رستم «یکی جام زرین پر از گوهر» نیز برای فرماندار برد و آن چنان ستایش و چاپلوسی بازاری کرد که پیران نتوانست بفهمد او کیست. رستم از

فرماندار سالخورده اجازه خواست چند روزی در این شهر بماند، و به کار بازرگانی پردازد، که موافقت شد.

رستم خانه بزرگی کرایه کرد و «رخت و بار» در آن نهاد و بساط کار را هم در باغ گشود. طولی نکشید که شهرت کاروان بزرگ ایرانی تا دوردستها پخش شد و مردم شهرها و دهات مجاور نیز به تماشا و معامله با آن آمدند... و سرانجام به گوش منیژه بخت برگشته نیز رسید که هنوز دور و بر دهکده نزدیکیهای چاه بیژن سرگردان بود. با شنیدن این خبر او بی درنگ به محل اسکان کاروان ایرانی آمد.

سر و پا برهنه به نزد رستم، سالار کاروان دوید و در حالی که «به آستین خون مژگان» پاک می کرد، از او از اخبار دربار و شاه و مردان بزرگ ایران سؤالها کرد. رستم به او خیره نگریست و با مهربانی خواست بداند که چرا او این چیزها را می پرسد. منیژه در پاسخ گفت آیا شاه و گیو و گودرز و رستم خبر ندارند که بیژن در این کشور در غل و زنجیر زندانی است؟ آیا کسی نیست که فکر آمدن به اینجا و کمک برای رهایی این جوان واژگون بخت باشد؟ من که از غصه و درد این جوان روزگار ندارم...

رستم که نمی دانست این دختر کیست، به این تردید افتاد که ممکن است از جاسوسان مخفی دربار افراسیاب باشد. با اخم گفت من نه شاه ایران را می شناسم و نه گیو و گودرز و رستم و بقیه را، برو... من یک بازرگان پیرم. با این حرفها سرم را به درد نیاور...

منیژه با شنیدن این سخنان تند گریه اش بیشتر و تلخ تر شد. گفت که او از ایرانیان انتظار مهربانی و فکر و خرد داشت. اگر جوابم را نمی دهید، دست کم از خانه خود بیرونم نکنید. این آیین ایرانیان نیست که یک دردمند محتاج را از خود برانند، یا با کسی که از آنها حرف می پرسد درشتی و بدکرداری کنند.

سخن گر نگویی مرانم ز پیش
که من خود دلی دارم از درد ریش

رستم دلش به رحم آمد و گفت: از من دلگیر مباش، دخترجان، من فقط فکر کسب و کارم هستم... فکر کردم آمدن تو به اینجا یک کار اهریمنی و فریب و نیرنگ است... بعد دستور داد او را به گوشه خلوت و آرامی بردند، نشانند و برایش خوراکی و آشامیدنی آوردند. وقتی دختر غمزده کمی آرام شد، رستم از او پرسید که غصه و درد و اشکهایش برای چیست، چه شده؟ منیژه آه سردی کشید و به چشمهای مرد بزرگ نگاه کرد. گفت: «اگر شما بفهمید من که هستم و از سر چاه چه کسی تا اینجا دویده‌ام، شما به جای من اشک می‌ریختید... من آمدم از شما در باره شاه ایران و گیو و گودرز و رستم پرسم و کمک بخواهم، ولی شما به جای این‌که به داد من برسید، سرم داد کشیدید. شما باید از خدا بترسید.»

سکوت آکنده از حیرتی اتاق را فراگرفت و منیژه وقتی تاجر غول‌پیکر را مات و برآشفته دید، گفت: «من منیژه دختر افراسیابم. غصه و درد و اشک و دل خون من هم برای بیژن است. بلایی که بر سر من و بر سر او آمده، تلخ‌ترین «قضا»ی روزگار است. خدا ممکن نیست مکافات سخت‌تری در این دنیا بر سر دو عاشق بیاورد... آنها بیژن را با غل و زنجیر در چاهی انداخته‌اند و روی آن کوهی از سنگ ساخته‌اند... من توانسته‌ام برایش از سوراخی که کنده‌ام نان و آبی بفرستم... او هنوز زنده است. اگر مأمورین پدرم بفهمند من چه کارهایی می‌کنم مرا تکه‌تکه خواهند کرد. اوایل صدای او را از ته چاه خوب می‌شنیدم، اما این روزها... ممکن است در شرف مرگ باشد، چون صدایش خیلی ضعیف شده...»

رستم با این‌که فهمید این دختر کیست، هنوز خود را بروز نداد. کوشید او را راضی کند نزد پدرش برود و از او تقاضای رحم و کمک بنماید، ولی منیژه

به‌زودی رستم را از هرگونه فکر و خیال و امیدی مانند آن بیرون آورد... پیوند او و پدرش از این حرفها گذشته بود و اگر پدرش می‌فهمید که او هنوز با بیژن ارتباط داشته، مرگ هر دوی آنها حتمی بود. با شنیدن این سخنان بود که رستم دست‌به‌کار شد.

دستور داد مرغ بریان‌شده‌ای را در وسط یک قرص «نان نرم» در پارچه پیچیده در سبیدی گذاشتند - تا برای آن جوان ناکام ایرانی برده شود. منیژه از این محبت تاجر ایرانی اندکی خوشحال شد اما پیش از آن‌که مرغ وسط نان گذاشته شود، رستم پنهانی و با تردستی، انگشتی خود را درون سینه مرغ نهاد. منیژه با سپاس خانه‌بازرگان را ترک کرد و به‌سوی چاه بیژن دوید. پس از این‌که سبد را به ته چاه فرستاد و اندک مدتی گذشت، صدای لرزان بیژن را شنید که با شور تازه‌ای پرسید آن غذا را از طرف چه کسی و از کجا آورده است؟

منیژه گفت: «از یک بازرگان «پرمایه» ایرانی - که فقط هم فکر تجارت و پول است. او با کاروان بسیار بزرگی به اینجا آمده و سودهای کلانی هم برده... من ماجرای تو را به او گفتم.» صدای خنده‌ای از قعر چاه بیرون آمد. منیژه با حیرت دلیل این شادی و خنده را پرسید. اما بیژن نیز هنوز چیزی بروز نداد. «بار درخت وفا» و پهلوانی رستم به‌جا، ولی افشای هویت رستم هنوز خطرناک بود. گفت اگر پیمان ببندی و سوگند بخوری که رازنگه‌دار باشی... و دهانت قرص باشد، من همه چیز را به تو خواهم گفت.

منیژه از این حرفها دل‌چرکین شد و «بنالید سخت». گفت: «بیژن، بیژن، نمی‌بینی من به خاطر تو چه به روز و روزگار خودم آورده‌ام؟ من تمام زندگی و خان و مان و کاخ و جوانی‌ام را برای تو ندادم؟ - که حالا باید به من «بدگمان» باشی؟»

بیژن پوزش خواست. گفت: «مرا ببخش که تو را این چنین دست‌کم گرفتم.

کوتاه فکری من بود. خواهش می‌کنم عجالتاً رازنگه‌دار باش. ولی آن مرد بازرگان ایرانی آن‌که می‌گوید نیست... و اگر همان کسی باشد که من حدس می‌زنم، او با پول و تجارت و سود کاری ندارد. بی‌شک برای نجات جان من آمده است. خواهش دیگر من این است که هرچه زودتر نزد او برگرد و جواب یک پیام مرا از او بیاور... «اگر تو خداوند رخشی بگو.» همین.»

منیژه دوباره برخاست - و این بار «به کردار باد» نزد «بازرگان» بازآمد و پیام بیژن را به او رساند. تهمتن به شنیدن این سخن نفس بلندی کشید و فهمید که بیژن کنه رازها را با او در میان گذاشته است، ولی نه همه چیز را. او را نوازش کرد و آرزو نمود که ایزد پاک مهر خود را و مهر بیژن را برای او نگه‌دارد. گفت: «به او بگو «خداوند رخش» به راستی از سوی یزدان «فریادبخش» آمده است.» پس از مدتی سخن از اینجا و آنجا و پرسیدن محل چاه در میان دشت، از منیژه خواست آن شب، در کنار آن «چاهسار»، آتش کوچکی روشن نگه‌دارد... و منتظر باشد.

منیژه با دلی پر از شادی و شور و با سرعت به سر چاه برگشت و با هیجان همه چیزهایی را که رستم به او گفته بود به بیژن گفت. آن‌گاه بلند شد و از گوشه و کنار هیزم بسیاری جمع‌آوری کرد و همانطور که «جهان‌پهلوان» ایران خواسته بود، اندکی پس از غروب آفتاب، آتش خوبی کنار چاه روشن کرد که نور آن از دوردستها دیده می‌شد.

رستم نیز اوایل شب، سوار بر رخش و در لباس رزم، با هفت تن از «گرد»‌های نامدار خود به سوی دشتی که منیژه اشاره کرده بود، به راه افتاد. پس از آن‌که آنها از میان کوه و تپه‌ای گذشتند و آتش منیژه را فراسوی دشت دیدند، به آنجا شتافتند.

در کنار چاه، رستم بی‌درنگ از مردان خواست از اسبها پیاده شده سنگ عظیم را از روی دهانه آن بردارند. ولی هفت پهلوان از تکان دادن سنگ «اکوان

دیو» عاجز ماندند. بنابراین رستم خود از رخس پیاده شد و جلو آمد. کمر بند را بر زره زرین سفت کرد. گردان را کنار زد.

ز یزدان زور آفرین زور خواست

بزد دست و آن سنگ برداشت راست

سنگ را در هوا بلند کرد و آن را آن چنان به دورها پرتاب نمود که گویی سنگ «اکوان دیو» به بیشه‌زارهای چین فرود آمد. زمین از اصابت آن سنگ به لرزه درافتاد.^۱

آنگاه تهمتن به دهانه چاه نزدیک شد. بیژن را صدا کرد و حال او را پرسید، و پس از آن که بیژن نیز از ته چاه تاریک، با شادی از حال و «رنج راه» «جهان‌پهلوان» پرسید، رستم کمند از زین رخس باز کرد و آمد درون چاه تاریک را نگریست. از بیژن خواست گرگین افسرده دل را ببخشد - چون هرچه بوده گذشته است. بیژن با خنده گفت که آنچه از گرگین به او رسیده آن قدرها هم بد نبوده است و سختی‌ها را هم کشیده و از او کینه‌ای بر دل ندارد. رستم کمند انداخت و پیکر در غل و زنجیر بیژن را از چاه بیرون آورد. منیژه از دیدن بدن چروکیده او با موها و ناخنهای دراز که در آهن «ناپدید» بود به شیون افتاد. رستم و دیگر مردان نیز خشمگین بودند. تهمتن با دستهای خود غل و زنجیرها را پاره کرد و از تن و از دستها و پاها بیژن باز کرد. گرگین به پیش پای بیژن آمد، صورت «بر خاک» مالید و پوزش خواست، اما بیژن که هم‌اکنون به خواسته رستم وی را بخشیده بود، چیزی نگفت.

آن شب، پس از آن که بدن برهنه بیژن را با جامه و گرمکن پوشاندند،

(۱) در ترجمه نسخه‌ای از شاهنامه که پروفیسور ویلموت - باکستون از آن استفاده کرده، در این صحنه از برداشتن سنگ توسط رستم، فوجی از دیوهای سپید و پرنده به سرکردگی «پسر اکوان دیو» به «جهان‌پهلوان» رهایی بخش نیک‌کردار حمله می‌کنند، اما پهلوان ایران آنها را کشته یا متواری می‌سازد - م.

رستم او و منیژه را سوار بر «رخش» خود به خانه فرستاد... تا غذای گرمی بخورند و آرام گیرند. اما خودش به خانه نرفت. او امشب از کین افراسیاب، نه آرامش می خواست و «نه خورد و نه خواب». می خواست همین امشب بلایی بر سر افراسیاب بیاورد که فردا تمام لشکر و سپاهیانش بر او «بخندند». در لحظه آخر، بیژن از رستم تمنا کرد اجازه دهد او نیز در کنار رهایی بخش خود بماند و به تلافی خواری و «زندادان و بند»ی که بر او روا شده بود مبارزه کند. رستم در ابتدا مطمئن نبود و به خاطر رنج و سختیهای زیاد بیژن این کار را صلاح ندید ولی سرانجام پذیرفت... اما منیژه را با بار و بُنه به رخس سپرد، تا او را به اردوگاه لشکر ایران در مرز ببرد و خود با اندک مردان زبده، شبیخون برنامه ریزی شده را آغاز کرد.

در تاریک و روشنایی شب مهتابی و با استفاده از نقشه‌ای که داشتند، به زودی به کاخ افراسیاب که چندان دور نبود رسیدند. در خلوت و سوت و کوری شب، با تردستی و چابکی، نگهبانان و دربانان را یکی پس از دیگری کشتند و خود را به «درگاه» افراسیاب رساندند - که در حال مستی، آرام در خواب بود. رستم با فریاد او را از خواب پراند: بلند شو ای «ترک بدگوهر»... من رستم پسر زال هستم و دیگر وقت خواب خوش تو به پایان رسیده است. من داماد تو بیژن را از چاه و از شرّ تو آزاد کردم و اکنون هنگام مکافات پستی‌های توست. بیژن نیز خروش برآورد و به انتقام ستم‌هایی که به او و به منیژه شده بود او را به جنگ طلبید...

با این فریادها و خروشهای توفنده، هر جنبنده‌ای در کاخ بیدار شد و مردان افراسیاب از هر سو پیش وی دویدند. اما هر کس جلو می آمد به خاک و خون می افتاد... با همه این احوال، افراسیاب بدجنس، با ضعف و ترس موفق شد در میان شلوغی و تاریکی شب از پنجره فرار کند.

رستم پس از این که فهمید افراسیاب گریخته است، کاخ او را به تصرف

درآورد و فرمان داد از گنج و گوهر و دیبا و کنیز هرچه بود «بستند بار» تا به ایران برده شود.

اما روز بعد، رستم و مردان او هنوز به مرز نرسیده بودند که سپاهی عظیم از تورانیان همچو دریایی روان، به فرماندهی افراسیاب به سوی آنها سرازیر گشت. تهمتن که به سوی ایران بازمی‌گشت، وقتی این خبر را شنید، شادمان شد. به سرعت با فرستادن پیکهایی به مرز و فراخواندن لشکر هزار نفری ایران که در مرز اردو زده بودند به رودرویی با افراسیاب آمد و در برابر سپاه ترک صف کشید. پادشاه توران که امیدوار بود تنها رستم و چند نفر همراهان او را با سپاه بزرگ خود نابود سازد، با دیدن این وضعیت و به‌ویژه با رستم پیلتن در جلو سپاه، دلش غمگین و هراسناک شد. دستور داد برای او خفتان و کلاخود آوردند و محافظین بی‌شماری دور «عماری» خود گمارد. از سرداران سپاه خود نیز خواست «درنگ» کنند.

رستم با گرز گاونشان در دست، افراسیاب را به جنگ تن‌به‌تن فراخواند. ولی وقتی نه فقط از افراسیاب، بلکه از هیچ‌یک از یلان ترک پاسخی نیامد، فرمان حمله داده شد.

بجنید دشت و بتوفید کوه

ز بانگ سواران هر دو گروه

رستم و رخس، که برای او بازآورده شده بود، همچون «هیونی گسسته مهار» سواران ترک را از هر سو به خاک می‌انداختند و یا تارومار می‌ساختند. بیژن نیز با کین افراسیاب می‌درخشید. تا این‌که پس از مدتی کشتار و تلفات سخت، «جهاندار» ترک، وقتی بدبختی و خطر را نزدیک دید، اسبی تیزرو خواست و همراه تنی چند از نزدیکان نیرومند خود، باز پا به فرار گذاشت. مردان رستم کوشیدند در پی فراریان بتازند و عده‌ای را هم به خاک انداختند و یا دستگیر نمودند، ولی خود افراسیاب مثل همیشه موفق به فرار گشت.

رستم نیز باقی مانده سپاه ترک را بخشید و با پیروزی به ایران بازگشت. دربار کیخسرو به مناسبت استقبال از رستم از همیشه پرشکوه تر و ضیافت مجلل تر بود. کیخسرو، پادشاه ایران، عروسی بیژن و منیژه را تأیید کرد. گفت برای آنها به آیین ازدواج ایرانیان نیز مراسمی برگزار شود. به رستم یک جام پُر از «گوهر» و صد اسب و صد شتر «به زین و به بار» پاداش داده شد. در پایان این شب «نشستنگه» ایی تا بامداد ادامه یافت.

فروزنده مجلس و میگسار

نوازنده چنگ با گوشوار

بخش هفدهم

پایان کار افراسیاب و پیران ویسه

اما افراسیاب «شاه ترکان» نیز با همه شکستها و فرارها و خواریها، باز در مسند شاهی توران باقی ماند و هرگز رنج این «آز» از کله‌اش بیرون نرفت که ایران را نابود سازد. بدین روال، پس از شبیخون رستم برای نجات بیژن و پیروزی رستم در جنگ و بردن غنائم، شاه ترکان در اولین فرصت باز دست به کار شد. با فرستادن پیامهایی گوناگون به سران ایالت‌های سرزمین وسیع خود توران، از آنها خواست با تشکیل سپاه‌یانی جدید و مسلح به ادوات جنگی تازه، به جنگ کیخسرو بروند... به آنها گفت که باید فکر هرگونه صلح و آرامش و خواب راحت را کنار بگذاریم، مگر این‌که پادشاه ایران در دست ما بیفتد. به زودی این جمع‌آوری لکشر انجام گرفت و فرماندهی کل این سپاه نیز در دست شیده پسر افراسیاب قرار گرفت.

وقتی این خبرها به گوش کیخسرو رسید و شاه ایران مطمئن گشت که سپاه عظیم و بی نظیری از تورانیان در حال پیشروی به سوی مرزهای کشور است،

به فکر چاره افتاد. چون می دانست رستم این روزها پس از آن ماجرای نفس گیر بیژن خسته است، فرماندهی کل سپاه ایران را این بار به عهده گودرز پیر و جنگدیده گذاشت، ولی از او خواست این کار با یاری گیو و بیژن و فریبرز و توس انجام گیرد. به ویژه به پیرمرد سفارش کرد که از دست توس هم عصبانی نشود... با این همه، لشکری نیز در اختیار رستم در زابلستان آماده گذاشت، تا تهمتن در صورت لزوم به کمک برود. اما روزی که سپاه ایران آماده حرکت بود، شاه ایران یک نکته ویژه را نیز به گودرز تأکید نمود. باید از کشتن شخص پیران ویسه خودداری شود... شاه ایران این پیرمرد را از سالهای کودکی خود به یاد داشت. او خدمت و نیکی های گرانبهایی در حق «خسرو» و مادرش فرنگیس انجام داده بود.

در نخستین روزهایی که سپاه ایران از غزنین و بلخ می گذشت و وارد خاک توران زمین می شد، گودرز پیامی توسط پسرش گیو نامدار برای پیران ویسه فرستاد و خواسته پرمهر کیخسرو را به گوش او رساند و از «فرجام» تلخ جنگی که در پیش بود هشدار داد. از پیران ویسه خواست خاک توران را ترک کند، به ایران زمین بیاید و خود را از درگیری و شرّ و آزار افراسیاب برکنار دارد. گیو به فرمان پدر و با شهامت و دلاوری رهسپار شهر «ویسه گرد» گشت، شهری که مرکز فرماندهی پیران ویسه و قرارگاه مرکزی سپاه بزرگش بود. اما پیران ویسه، گرچه گیو را با مهر و محبتی که برای ایرانیان داشت، پذیرفت، ولی پس از دو هفته گفت و گو و چم و چون و «درنگ» سرانجام از ترس انتقام افراسیاب، پیشنهاد گیو و گودرز را رد کرد. او اگرچه شاه ایران را دوست داشت، ولی شرف زندگی نظامی گری او را مجبور می ساخت به لشکر تورانیان وفادار بماند. پس از رسیدن این خبر به گودرز و نومیدی از رأی «آشتی» پذیری پیران، فرمانده سپاه ایران قاصدی برای کیخسرو فرستاد و فرمان آخر شاه غمگین را برای دفاع و جنگ با دشمن - به هر صورت لازم

دریافت کرد. در این هنگام بود که کیخسرو به ناچار پیامی برای رستم فرستاد و او را نیز به جبهه خطرناک به یاری گودرز اعزام کرد.

بدین سان بود که دو لشکر ایران و توران به زودی در برابر هم صف آرایی کردند و منتظر نخستین حرکت طرف مقابل گشتند. گودرز که شب قبل با جمع کردن منجمین و ستاره‌شناسان، پیشگویی بدی را برای خاطر کیخسرو در ماه و ستارگان دیده بود، در شروع حمله تردید داشت. بنابراین، اگرچه جنگاوران لشکر بخصوص بیژن خواستار حمله هرچه زودتر بودند، گودرز پیر شتاب به خرج نمی‌داد، و از گیو خواست بیژن را آرام نگه دارد. سردار پیر خواست صبر کنند تا دشمن به جنگ تن‌به‌تن طلبیدن نامداران قدرت خود را نشان دهد... در سوی دیگر پیران ویسه نیز که فرماندهی لشکر تورانیان را امروز در دست داشت، کوشش می‌کرد همین سیاست جنگی گودرز را به کار برد. اما برادر جوانش هومان، بزرگترین مرد جنگی لشکر او نیز صبر نداشت و آتش جنگیدن تمام تن و جانش را می‌سوزاند. بنابراین به زور از برادر خود اجازه گرفت تا به مقابله با ایرانیان بیاید.

هومان از «قلبگه» سپاه به میانه میدان آمد و به کمک کسی که «ترجمان» حرفهای او بود، «به ترکی زبان» بانگ بر سر ایران کشید و رهام پسر گودرز را به جنگ طلبید. اما با همه درشتی و «تندی» او، گودرز رأی خود را هنوز تغییر نداد. از رهام خواست پیش برود و توسط «ترجمان» به آن «پرخاشجوی» بفهماند که ایرانیان با خاندان پیران ویسه کاری ندارند... بهتر است کس دیگری به میدان بیاید. این پیام انجام گرفت، ولی هومان که می‌پنداشت گودرز از ترس جان پسر خود به وی اجازه جنگ نمی‌دهد، بانگ دیگری برکشید و فریبرز را به جنگ طلبید. بر سر او فریاد زد که تو پسر شاه و برادر سیاوش هستی... و روزگاری «سالار بودی» امروز نباید «زیردست» و خوار

باشی و از جنگ با دشمن بهراسی. فریبرز با آنکه خون در تنش به جوش آمده بود، از فرمان کلی گودرز سرپیچی نکرد و به او پاسخ داد برای رخصت جنگ با من باید نخست از گودرز اجازه بگیری - چون شاه ایران «فرمان جنگ» این «سپه» را به او داده است.

هومان نهیب‌کنان به جلوی خود گودرز آمد و او را به جنگ طلبید. تو که «چو شیر ژیان» به توران زمین لشکر آراسته‌ای پس چرا امروز چون «مستمند» ان با غم و نژندی گوشه نشسته‌ای؟... و پس از مدت زیاد دیگری لغز خواندن و ترسو خواندن سردار ایرانی، خندان و با جبروت و طمطراق به سپاه خود بازگشت. سربازان ترک برای او دست زدند و آفرین‌ها گفتند.

پس از این رویداد پردرد برای ایرانیان، بیژن با خشمی آتشین پیش «نیای» خود آمد. پدرش گیو نیز اکنون همانند دیگر یلان سپاه، آماده جنگ بود که گودرز پس از مشاوره با نامداران، تصمیم آخر را گرفت: به بیژن که «چون پلنگ» برآشفته بود اجازه داده شد به میدان برود و با هومان مبارزه کند. گفت ترکان سیاوش پسر شاه را کشته بودند و انتقام خون او هرگز به درستی گرفته نشده است. در لحظه آخر گیو، با ستایش و یاری خواستن از یزدان «دادار»، لباس رزم و «درع و تیغ و کمر» بند سیاوش را به بیژن «دل‌پهلوان» خود داد.

بدین ترتیب بود که بیژن با خفتان رزم و سلاح سیاوش ناکام به جنگ هومان آمد. جنگاور ترک وقتی شنید چه کسی او را به مبارزه فرا خوانده است، از شادی هورا کشید. با «ترجمان» خود، خندان به میانه میدان پیش آمد و بانگ زد که امروز گیو بی‌پسر خواهد شد. بیژن نیز بر سر او فریاد زد که دیگر حرف بس است و باید «آهنگ» جنگ کرد. دو پهلوان خونخواه، اسبها «برانگیختند» و به هم درآویختند. عرصه مبارزه آنها به کوه و تپه‌ها کشیده شد

و هر یک به دیگری زخمه‌ها زد. هومان جنگدیده از بیژن جوان نیرومندتر بود و خستگی‌ناپذیر و با ضربه‌هایی کوبنده‌تر... پس از مدتی آنها از اسب فرو آمدند و جنگ را روی زمین ادامه دادند. اما نبرد خونین آنها تا غروبگاه به طول انجامید، به طوری که وقتی خورشید در افق سرخ فرو می‌رفت، دو پهلوان «به دستوری یکدیگر» لحظه‌ای به هم امان دادند تا به کنار رود «آنجور» بروند. بیژن با دهان خشک و تنی خیس از عرق کنار رود افتاد.

تن از درد لرزان دل از باد بید

دل از جان شیرین شده ناامید

پس از آنکه اندکی نوشید سر به آسمان بلند کرد. از یزدان خواست نیروی او را از او نگیرد و از هوش نبرد. آن‌گاه باز به نبرد برخاست. هومان نیز که اکنون «چوزاغ» خونین و «جگرخسته» می‌نمود، بلند شد و آمد. نبرد سخت ادامه یافت، تا آنکه در یک لحظه بیژن توانست دشمن را به زمین اندازد. بی‌درنگ با خنجر به روی سینه او افتاد و سر از تنش جدا کرد. زیر آفتاب غروبگاهی، خون هومان بر خاک دشت روان گشت.

بیژن پیروز اکنون لباس رزم و «درع» سیاوش را از تن خود درآورد - و لباس هومان را از تن او کند و پوشید و کلاه او را بر سر نهاد. بدینسان، سوار بر اسب هومان، با سر بریده دشمن بر نیزه خود، آرام و خرامان به میدان بازگشت. با دیدن این منظره از دور، دیده‌بان و جلوداران ترکان، ابتدا به خیال آنکه هومان پیروز شده است، شادی‌کنان نزد پیران ویسه تاختند - و این خبر نادرست را به او دادند... از سراسر سپاه تورانیان غریو شادی برخاست. دیده‌بانان سپاه ایران نیز همین اشتباه را کردند. سپاه ایران به حال سوگ درآمد و گیو «چو دیوانگان» به این سو و آن سو دوید... ولی پس از آنکه پهلوان ایرانی پیشتر آمد و نتیجه راستین نبرد روشن شد، آسمان به زمین رسید. پیران ویسه

«پراز درد و خشم» و با دلی خونین و چشمانی پراز اشک، خود را به خاک انداخت... گیو و گودرز با سینه‌های پراز شادی دستها به آسمان کردند و گودرز بفرمود تا برای قهرمان جایزه‌ها آوردند.

اوایل آن شب، گردانی از سپاه ترک شیخونی مخوف به سپاه ایران آورد. فرماندهی این شیخون را نستیهن برادر هومان به عهده داشت. اما سپاهیان ایران که خسته نبودند و همه روز را در انتظار نبرد به سر برده بودند، این شیخون را دفع کردند، به طوری که روز بعد جسد نستیهن بر پشت اسبش برای پیران ویسه بازفرستاده شد.

طی چند روز بعد، پس از نبردهایی «انبوه و بی نتیجه» و پرکشتار از هر دو طرف، حالی آکنده از افت و سوگ در دبار هر دو سپاه را فراگرفت. دوران تلخی بود پراز خون و مرگ بیهوده، در هرم تابستانی سخت. سران دو سپاه پس از تماس با پادشاهان خود، بین یکدیگر نیز پیک و پیام‌های تند و تلخ رد و بدل کردند که چیزی جز جنگ زبانی و اتهام به فریب و نادرستی طرف مقابل نبود. تا آنکه پیران ویسه و گودرز، یک شب، در دیداری رو در روی به پیمانی با هم دست یافتند.

رسیدند گودرز و پیران به هم

سخن رفت هرگونه از بیش و کم

به منظور جلوگیری از خونریزیهای بی نتیجه و نجات سربازان بی گناه، به پیشنهاد پیران ویسه، میعاد بسته شد که فقط سران دو سپاه در رده بالا با یکدیگر پیکار کنند. گودرز و پیران ویسه هر یک ده سالار نامدار برگزیدند - به امید آنکه در پایان نبرد ده نامدار یکی از دو سپاه به شکست نهایی و پایان این جنگ اعتراف کند و تسلیم شود... این پیمان، بعدها «جنگ یازده رخ» نام گرفت.

بامداد روز بعد، وقتی «زمین به رنگ آبنوس» گشت، دو سپاه در برابر هم

صف آراستند. در آغاز، دو سپهسالار پیش آمدند و نام سرداران برگزیده خود را - که همه از نامدارترین پهلوانان بودند به یکدیگر اعلام کردند. هر دو فرمانده پذیرفتند که هر یک از نامداران که کشته شد، طرف پیروز باید پرچم وی را با خود روی تپه برده در آنجا نصب کند، تا همه ببینند چه کسانی از چه سپاهی کشته شده‌اند. آن‌گاه جنگاوران برگزیده با پرچمهای خود پیش آمدند و هریک در برابر حریف خود ایستادند و قرار جنگهای تن‌به‌تن گذاشته شد.

فریبرز نخستین «گرد دلیر» ایران بود که «برسان شیر» به میانه میدان آمد و به انتقام خون برادرش سیاوش، با کلباد ویسه برادر پیران ویسه به پیکار پرداخت و طولی نکشید که با ضربه شمشیری برگردن وی او را به خاک افکند. سپس از اسب به زیر آمد و پرچم پولادین را از «فتراک» بازکرد و با خود به تپه برد. سپاهیان ایران این پیروزی شاهزاده را به فال نیک گرفتند و فریاد شادی به آسمان سردادند.

«رزم» دوم بین گیو و گروهی درگرفت - جنگاور ترکی که به فرمان گرسیوز سر از تن سیاوش جدا کرده بود. در نبردی سخت که با گرز و سنان، ساعتی طول کشید، گیو چندبار فرصت داشت تا حریف خود را نابود کند، ولی چون او را زنده در بند می‌خواست، شتاب نکرد، تا آن‌که با ضربه گریزی بر کلا خود پولادین گروهی، او را از هوش برد و به خاک انداخت. از اسب پایین پرید و لحظه‌ای بعد بدن طناب پیچ‌شده او را نزد مردان خود برد. وقتی پرچم او را به تپه برد، «به نعره» دل او کوه به لرزه درآمد.

پیکار بعدی بین سیامک از «سپاه توران» و گرازه پهلوان ایران انجام گرفت. این یک جنگی بس سخت و طولانی از آب درآمد. پس از آن‌که دو مرد جنگی زیانشان از خستگی و کوفتگی «لخت‌لخت» شده بود، گرازه موفق شد سیامک را آن‌چنان سخت به زمین کوبد که استخوانهایش درهم خرد شد و

جان داد. پس از این، در هفت نبرد بعدی، پهلوانان ترک، یک به یک به خاک افتادند و کشته شدند. جسد‌های آنها نیز بسته به اسب‌هایشان به نزد سپاه ایران کشیده شد و پرچم‌های آنها بر بالای تپه آذین گشت. در چهارمین نبرد، فروهل بزرگ پهلوان ایرانی زنگه ترک را به خون غرقه ساخت. رهام پسر گودرز که پنجمین نامدار ایران بود، بارمان برادر هومان و پیران ویسه را با سنائی بر رانش از اسب به زیر افکند و سر از تنش جدا ساخت. در ششمین نبرد، بیژن با روئین سردار کوه‌پیکر ترک جنگید و وقتی جسد او را همانند سایر کشته‌گان بسته به اسبش به صف سپاه ایران می‌کشید، فریاد شادی سپاهیان به فلک رفت. هفتمین پیکار بین هجیر سردار پیر و جنگیده ایران بود با سپهرم ترکان که با شمشیر بر گردن حریف سرش را به آسمان پراند. مبارز هشتم گرگین میلاد بود که با اندریمان جنگید و با زدن تیری به صورت دشمن او را به خاک افکند و سر از تنش جدا ساخت. جنگ نهم بین دو پهلوان خونریز مشهور زمان برته از ایران و کهرم از توران بود که به ضربه شمشیر، برته از سر تا شکم دشمن را به دو نیم کرد. دهمین مبارز «گردان و جنگاوران» نیز بین زنگه شاوران و اخواست بزرگ بود که این نبرد نیز ساعتها به طول انجامید ولی در نهایت، با سرنگونی اخواست ترک و کوبیده شدن پرچم او بر کوه، آخرین امید سپاه ترک نیز بر باد رفت.

اکنون کار تمام بود و پیران ویسه نیز می‌دانست... «نه ساعت» از روز خونبار گذشته بود و غروب فرو می‌آمد که سالار ترک دانست «خواست یزدان» چاره‌ای برای او باقی نگذاشته است. آن روز برای تورانیان و آن «جنگ شوم» برای پیران ویسه طالع بد بود. ولی او به جای تسلیم محض به ایرانیان بر آن شد که به دیدار مرگ بزرگان برود.

ولیکن به مردی همی کرد کار
بکوشید با گردش روزگار

شمشیر از نیام بکشید و به سوی گودرز پیش رفت.

دو مرد جنگی سالخورده، «دو هشیار پیر»، «به تیغ و به خنجر به گرز و کمند»... مدتی به هم درآویختند. تا آن‌که پس از یک مرحله «تیرباران سخت» یکدیگر، «خدنگی» از کمان گودرز، پیران ویسه را از اسب به زیر انداخت. ترک پیر به زمین افتاد و زیر اسب خویش بغلتید. ولی با این‌همه، از خاک برخاست و دوان‌دوان خود را از جلوی گودرز و لشکریان دور ساخت. به پای کوهی دورافتاده رسید و نقش زمین گشت. گودرز خود را به او رساند و با فریاد از او خواست تسلیم شود و زنده بماند، چون طاقت او تمام بود. اما پیران ویسه با انداختن تیری به سوی گودرز، بازوی «سالار پیر» را زخم کرد. گودرز نیز آخرین تیر خود را در بدن عریان‌شده پیران ویسه فرو کرد، به طوری که «خون جگر از دهان» پیران ویسه روان گشت. گودرز از اسب به زیر آمد و بالای سر پیران در حال خونریزی و مرگ رفت.

فرو برد چنگال و خون برگرفت

بخورد و بیالود روی ای شگفت

سر بر آسمان بلند کرد و از گرفته شدن انتقام خون سیاوش «کردگار» را ستایش کرد. خواست سر پیرمرد را از تن جدا کند و نزد سپاهیان آورد، ولی احساس کرد اینقدرها «بدکنش» نیست. فقط پرچم او را برداشت و او را بر خاک و خون باقی گذاشت و رفت. شب فرو می‌آمد که به نزد صف سپاه ایران بازگشت. آخرین غریب‌های پیروزی شب را برای ایرانیان روشن ساخت.

همان شب پیکه‌ایی از گودرز و فربرز خبر این پیروزی را برای کیخسرو بردند. اما شاه جوان به شنیدن خبر کشته شدن پیران ویسه به گریه افتاد و به خاطر مردی که در کودکی همیشه جان و نام او را زنده نگه داشته بود — چندین روز و شب را در انزوا و سوگ و گریه گذراند. روز بعد خود با خشم و خونخواهی، و با لشکریان تازه، به جبهه آمد و پس از اندک مدتی سپاه ترک

را که هنوز به تحریک سران انتقامجوی خود به خاطر خون پیران ویسه تسلیم نمی شدند، به سختی شکست داد و تارومار کرد. پس از این مرحله از پیروزی، شاه خشمگین فرمان داد گروی، قاتل سیاوش را که هنوز در اسارت گیو بود به حضور او آوردند. به دستور شاه دستها و پاهای او را بندبند بریدند و سپس سرش را «چون گوسفند» از تن جدا کردند. آنگاه فرمان داد برای پیران ویسه، آن پیر شگرف، دخمه بسیار بزرگ و زیبایی به سبک معماری ایرانیان بنا ساختند - مردی که قلبش برای ایرانیان بود و سوگند خدمتش برای تورانیان - و افراسیاب.

شخص افراسیاب هدف کین خواهی بزرگ و بعدی کیخسرو بود.

روزی که خبر کشته شدن پیران ویسه به افراسیاب رسید، نقطه عطفی در پادشاهی و در زندگانی او نیز بود. شاه توران زمین، آن روزها در کنار رود زیبای گلزیون بر «تخت عاج» نشسته بود و ضیافتی مداوم داشت، «بخورد و بخواب»... چندین تن از سرداران مهمان او نیز، از چین و ماچین، با او می خوردند و می نوشیدند و با پری پیکران خوش بودند... تا آنکه روزی چند تن از فراریان جنگ اخیر ایران و توران، از میان گرد و خاک سم کوبی اسبها فرار کردند، پیش پای افراسیاب با ناله و گریه به خاک افتادند، و همه هر آنچه را به چشم خود دیده بودند گفتند...

افراسیاب ناگهان «رُخش... چون دلش» تیره و پردرد شد. از جای خود برخاست، «خروشان» از تخت عاج به زیر آمد، تاج را از سر خود برداشت، آن را جلوی همه بزرگان بر زمین کوبید و خرد کرد. همه حاضران از این توفان عجیب درد، مات و مبهوت ماندند و آنها نیز مثل شاه به گریه افتادند. افراسیاب در حالی که اشک می ریخت و موی می کند از درد کشته شدن پیران ویسه نالید و انتقام خواست و ناسزا گفت.

از آن درد بگریست افراسیاب
 همی کند موی و همی ریخت آب
 همی گفت زار ای جهان‌بین من
 سوار سرافراز روئین من
 که من کین آن نامداران من
 جهانجوی و خنجرگذاران من
 بخوادم ز کیخسروی شوم‌زاد
 که تخم سیاوش به گیتی مباد

ظرف چهار روز بعد افراسیاب به جمع‌آوری سپاه تازه پرداخت و تا آخرین دیناری که از گنج و گوهر و سیم و زر در خزانه داشت و یا می‌توانست به صورت «باژ» از ملتش درآورد، صرف هزینه این سپاه نمود. عزیزترین پسرش «پشنگ» یک شب با پدر حرف زد و او را از این کار شتابزده پرهیز داد و به فکرکردن به حال همه مردم توران زمین وادار نمود. پیران ویسه و دیگر دلاوران به سوی یزدان رفته بودند. اما او هنوز شاهی خود را داشت، سربلندی داشت، پنج پسر داشت... اگر جنگی در این وضعیت نیرومندی ایران و خشم کیخسرو صورت می‌گرفت، چیزی از توران باقی نمی‌ماند... بخصوص جان افراد خانواده افراسیاب. دل افراسیاب از این سخنان نرم شد. روز بعد پیامی برای کیخسرو که در آن سوی جیحون اردو زده بود فرستاد و به او پیشنهاد اعلام «آشتی» داد. این پیام نرم و آبکی توسط شیده جوان‌ترین پسر افراسیاب نزد کیخسرو برده شد: ای شاه ایران، به پند من گوش ده و از جنگ پرهیزکن. سرداران بزرگ من و پیران ویسه عزیز من به زیر خاک رفته‌اند، اما تو مرا و پیران ویسه مرا فراموش نکن. پیران ویسه بود که تو را در این دنیا زنده نگه داشت. من سیاوش را در اینجا پناه دادم، دخترم را به او دادم و نیای تو هستم، «پدر مادر شاه ایران زمین»... تو اگر بخواهی نیای خود را بکشی، از او

یک سیاوش دیگر می‌سازی و دنیا پشیمان خواهد شد. من و تو از یک نژادیم، از تبار فریدون. رنج و شادیهای من باید رنج و شادیهای تو هم باشد. ملت من ملت توست. سربازان سپاهت را به کشتن مده و بگذار سربازان من هم زنده بمانند... اگر تو خشمگین و کین خواه پدرت هستی، بیا مرا مقصر بدان. با من یا با یکی از پسران من به میانه میدان بیا و بگذار همه چیز بین ما برای همیشه حل شود...

کیخسرو پس از شنیدن این سخنان غمگین شد و با بزرگان و موبدان به مشاوره بنشست. مردان جهان‌دیده و جنگ‌دیده شاه به‌ویژه رستم، این سخنان افراسیاب را فریب و گریز تازه‌ای از جنگ قلمداد کردند. رستم افراسیاب را از همه بهتر می‌شناخت. او همیشه در ساعت آخر «سستی و جادویی» می‌کرد و می‌گریخت... و امروز نیز، پسر جنگجوی خطرناکش را به پیش فرستاده بود. افراسیاب باید برای همیشه نابود می‌شد... و شاه ایران پس از این مشاوره تصمیم آخر را گرفت: نابودی افراسیاب و خاندان او. اگرچه رستم و بقیه نامداران کوشیدند شخص شاه را از نبرد تن‌به‌تن با شیده افراسیاب پرهیز دارند، (شاهان ایران هرگز به جنگ تن‌به‌تن با دشمنان نمی‌رفتند). ولی کیخسرو برگزید که خود با این نیرومندترین و عزیزترین پسران دشمن کشورش مبارزه کند.

لحظه‌ای که خسرو ایران، با باشکوه‌ترین لباس رزم شاهان و سوار بر «بهزاد شبرنگ» عظیم و شگرف به میدان آمد، همه سپاه به‌خاطر او به تشویش افتادند و بسیاری گریان شدند. افراسیاب نیز که خود اکنون به سپاه پیوسته بود، دغدغه خاطرش کم نبود. گودرز به دیدن او تشویش درونش به دلیل رزم تن‌به‌تن شاه بیشتر شد. اگر شیده کشته می‌شد، یکی از یلان سپاه توران از بین می‌رفت، اما اگر آسیبی به شاه ایران می‌رسید؟...

شاه و شاهزاده در برابر هم قرار گرفتند و بنا بر آیین پیکارهای تن‌به‌تن، به

نقطه دورتری رفتند و شاه ایران، پس از سخنان نیکی در باره بزرگی و دلاوری و نژاد پاک او، با نبیره فریدون به رزم پهلوانی پرداخت. از اسب پیاده شد و قدم‌زنان به مقابله با شیده جوان آمد. شیده نیز پیاده گشت و به دفاع از خود پرداخت. پس از مدتی نبرد، وقتی شاهزاده ترک نیروی شگرف کیخسروی ایران را فهمید، ترسید و به فکر فرار افتاد. اما کیخسرو به محض این‌که از این خیال پسر افراسیاب خبردار شد، چه‌گنه دل ترسان آنها را می‌شناخت، به او مجال نداد. به‌زودی او را در چنگ و بازوان خود گرفت، بلند کرد، بر زمین کوید، خنجر کشید و «سراسر دل نامور بردرید» و سر از تنش جدا کرد. رهام و بیژن، تمام این مدت، اندکی دورتر، مواظب شاهنشاه بودند. رهام که عنان اسب او را در دست داشت، اکنون پیش آمد و بهزاد را جلوی پای کیخسرو آورد. شاه فرمود تا با جنازه شیده مهربانی شود، سرش با «مشک و گلاب» شسته شود و بدنش با «کافور» پاک. اما سپاهیان ترک به دیدن سر بریده و پرچم از دست‌رفته شیده آن‌چنان به جوش و خروش افتادند که بی‌درنگ حمله را آغاز کردند. جنگی سخت و انبوه درگرفت. لشکر رستم خونین‌تر و سنگین‌ترین تلفات را به آنها وارد کرد. دو چشم تهمتن مدام در پی افراسیاب بود - که خود را مخفی نگه‌می‌داشت.

چون شب فرا رسید و دو سپاه به حال استراحت درآمدند، ایرانیان خود را برای نبرد نهایی آماده ساختند. ولی نیمه‌های شب، افراسیاب باز فکر‌گریز داشت. «سپه‌دار توران بینه برنهاد» و عزم فرار نمود. در تاریکی شب، با گردانی از زبده‌ترین مردان به طرف جیحون تاخت تا با کشتی به دورترین نقاط سرزمینهای خود فرار کند. به اندک باقی مانده سران خود نیز گفت که کم‌کم عقب‌نشینی کنند، ولی پشتیبان او باشند تا از مرز بگذرد... بامداد روز بعد که کیخسرو دید از سپاه بزرگ تورانیان چیزی باقی نمانده، جنگ را با پیروزی خاتمه‌یافته اعلام کرد. نامه‌ای به نیای خود کیکاووس پیر در پایتخت



مرگ پیران و بس

نوشت و این خبر را به او داد. ولی چون انتقام خون سیاوش هنوز گرفته نشده بود - چون افراسیاب و گرسیوز هر دو فراری بودند - کیخسرو به تعقیب آنها، سپاه خود را از جیحون گذراند، وارد خاک توران زمین گشت و شهر و استانها را یکی پس از دیگری تسخیر و ویران ساخت تا افراسیاب جایی نمانده باشد.

افراسیاب پس از روزها و هفته‌ها گریز و سرگردانی، خود را به «گنگ دژ» بهشت دورافتاده سیاوش در مرز توران و چین رسانده بود - ولی چندان طولی نکشید که سپاه ایران با پیگیری خط فرار او به آن «دژ» رسید و پس از جنگی کوتاه آنجا را نیز فتح کرد. گرچه افراسیاب باز گریخت و این بار وارد خاک چین گشت و با نامه‌ای توسط پسرش جهن، به خاقان یا «فغفور» چین، از او التماس کمک و پناهندگی نمود، اما خاقان پس از اندک کمکهای جنگی بیهوده و نامه به کیخسرو، تقاضای افراسیاب را به خاطر دوستی (یا ترس از دست دادن) پیوندهای خود با ایرانیان رد کرد. بنابراین شاه نگونبخت توران زمین سرانجام پس از دو سال سرگردانی و تلاشهای بیهوده، حتی با ارسال نامه طلب بخشش از کیخسرو و مایوس شدن از آن - خسته و مرگ زده، با اندک مردان باقی مانده به کوه و غارها هزیمت کرد. آخرین سخن کیخسرو به افراسیاب نیز - که توسط جهن برای او فرستاده شد - بسیار روشن بود: خانواده تو مورد بخشش ما قرار دارند، ولی نابودی شخص تو و برادرت گرسیوز دیگر تنها به خاطر انتقام سیاوش نیست، بلکه به علت پستیها و خواریها و رنج و عذابهایی است که از تو به دو ملت توران و ایران رسیده است.

اکنون که افراسیاب و برادرش گرسیوز تنها مانده بودند به غارهای کوههایی گمنام و هرچه دورتر پناه بردند. یک شب اینجا، یک شب آنجا، «بی خورد و خواب»، به زندگی شوم خود آویختند. یک بار، در یکی از

کوههایی که از آن می‌گریختند، به پرستشگاه کوچکی رسیدند، ولی وقتی شنیدند یک دلاور دین‌یار ایرانی به نام هوم از آنجا نگهبانی می‌کند، به سرعت پا به فرار گذاشتند. اما هوم نیز که افسانه فرار و ویلانی افراسیاب را شنیده بود و از آن آگاهی داشت، به محض این‌که خبر یافت دو فراری ژولیده در آن حوالی بوده‌اند، به دنبالشان رفت و دستگیرشان کرد و به طناب کشید. البته او در کشتن آنها دست نگه‌داشت. با ارسال پیامی برای کیخسرو که در همان سرزمین بود، این دستگیری را به شاه «آگهی» داد. ولی پیش از آن‌که کیخسرو و تنی چند از نامداران به آتشگاه برسند، افراسیاب و گرسیوز دغلکار توانستند نگهبانان خود را بکشند و باز فرار کنند. ولی این فرار آخر بود؛ مردان ایرانی که فهمیدند شکار از آنها دور نیست، با گسترش دامنه جست‌وجو در کوه و دشت، سرانجام این خود هوم بود که آنها را در کنار دریاچه‌ای که می‌خواستند شناکنان به جزیره‌ای بگریزند، با کمند گرفت، به خشکی کشاند، به مردان شاه سپرد تا او را نزد کیخسرو ببرند... و خود ناگهان همچو باد ناپدید شد...

کیخسرو با شمشیر بالای سر افراسیاب آمد و نخست مدتی به چشمهای «پراب» آن دغل‌شاه خیره نگاه کرد. آن‌گاه کارها و کردارهای بد او را برشمرد: از کشتن برادر خودش، از کشتن نوذر، از سربریدن ناجوانمردانه سیاوش... افراسیاب با گریه‌های بیشتری، التماس کرد که این گذشته‌های گذشته را ببخشد... به یادش آورد او پدرِ مادرِ کیخسرو ایران است و التماس کرد دست‌کم به او رخصت دهد تا یک‌بار دیگر چهره فرنگیس نازینش را ببیند، بعد از دنیا برود. اما کیخسرو که از این فریبه‌ها و ترفندهای افراسیاب زیاد دیده و شنیده بود، سر تکان داد. در حالی که گرسیوز مات و ترسان و لرزان نظاره می‌کرد، کیخسرو با شمشیر به گردن لاغر افراسیاب زد و پیکر چون اسکلت او را به خاک انداخت.

به شمشیر هندی بزد گردنش
 به خاک اندر افتاد نازک تنش
 ز خون لعل شد ریش و موی سپید
 برادرش گشت از جهان ناامید

اما در مورد کیفر و مجازات گرسیوز - که از این کار شاه ایران با پدر بزرگ خود صورتش «زرد» شده بود - کیخسرو سیاوش را در همه ذهن و روح خود داشت. او کارگردان و باعث و بانی کینه قتل سیاوش، پدر ناکام خسرو بود. دستور داد او را در میان مردم بردند و خنجر و طشت و خاک آوردند... پس از ضربه‌های شمشیر خود بر پیکر گرسیوز، دستور داد سرش را به سان سیاوش از بدن جدا کردند...

مکن بد که بینی به فرجام بد

ز بد گردت در جهان نام بد

کیخسرو، پس از بازگشت به پارس، وقتی افراسیاب، اسطوره بدی را از میان رفته دید، با مهر خداوندی بقیه اسیران تورانی را بخشید و آزاد کرد. چون چشم طمع نیز به جایی نداشت، جهن پسر افراسیاب را نیز که از سوی مادر خویشاوند شاه بود، به شاهی توران زمین فرستاد.

بخش هجدهم

چگونه کیخسرو به آرامش رسید

پس از این جنگ بزرگ، کیخسرو یک سال سراسر کشور را با «ایمنی» در دست داشت. آنگاه، پس از آنکه پدر بزرگش کیکاووس نیز درگذشت و کیخسرو به طور رسمی صاحب تاج و تخت ایران شد، چهل روز پس از مرگ آن پیر عزلت‌نشین، ناگهان در روح و زندگی خود شاه‌نچندان مسن نیز تغییر شگرف و تکان‌دهنده‌ای رخ داد. در پایان چله‌سوگواری کیکاووس، کیخسرو از عزلت بیرون نیامد. تنها ماند و شب و روز به خدا رو کرد... «همه‌راز دل پیش یزدان بگفت». اکنون که سراسر جهان آرام و در دست من است، مبادا غرور و «منی» بر من غالب شود و کارهایی نظیر ضحاک و افراسیاب بکنم و از «یزدان ناسپاس» گردم؟... چون بشر همه فانی است، بدی و بی‌هنری فرجام بد اخروی دارد.

هنر کم شود ناسپاسی به جای
روان تیره ماند به دیگر سرای

با این افکار بود که شاه رفته رفته هرچه بیشتر و بیشتر به تنهایی و خداجویی و گوشه گیری دل داد و هرچه کمتر و کمتر به کار دولت پرداخت. به طوری که سرانجام به آشکده رفت، لخت شد و تن خود را با آب زلال شست و پاک کرد، بعد به نیایش ایستاد. یک هفته در انزوای مطلق به سر برد و هیچ کس از دولت را پیش خود راه نداد، کلامی حرف نزد و فقط با خداوند راز و نیاز کرد. «به هشتم روز» به تالار کاخ آمد، همه بزرگان را به پیشگاه خود خواند و اعلام داشت که از پادشاهی کناره گیری می کند.

این کار عجیب شاه، همه سران و نامداران و پهلوانان کشور را ناگهان در حیرت و غم فرو برد. همه، به سرکردگی گودرز و توس و گیو و فریبرز، آمدند و بیشترین کوشش خود را کردند تا شاه را با سخنان و ستایشها و خواهشها به نزد خود و به کار جهان بازگردانند، ولی این همه بیهوده ماند. شاه فقط با خدا حرف می زد - و دیگر هیچ. در نهایت به «سالار» دربار سپرد که هیچ احدی را، چه بیگانه و چه خویش، نزد او راه ندهد. بزرگان کشور، با نومییدی و اندوه، راه و چاره ای نداشتند جز این که باز دست به دامان رستم و زال سپیدموی شوند. به مشورت بزرگان گیو به زابلستان رفت، تا این دو نامدار عزیز کیخسرو را به پایتخت بیاورد، به ویژه تهمتن که خسرو را در نوجوانی در کنار خود پرورانده بود. شاید کیخسرو به دیدن رستم رضایت می داد. گیو وقتی به رستم و زال رسید و داستان غم بزرگ پایتخت را گفت و موبدان و خردمندان زابل نیز این کناره گیری را صلاح نمی دانستند، بنابراین خاندان رستم زال به زودی هرچه سریع تر راهی پایتخت ایران شدند.

اما پیش از آن که آنها به نزد کیخسرو برسند، شاه خود پس از یک هفته انزوا، برای بار دوم همه سران دولت و سپاه را به حضور بار داد. نامداران با هول و هراس و اندکی امید، به پیشگاه رفتند، با این امید که شاید ببینند رأی شاه برگشته، یا دلیل کناره گیری عجیب او را بفهمند. اما آنچه شاه در تالار کاخ

به زبان آورد، موضوع را برای آنها تاریکتر و مرموزتر ساخت. پس از آن‌که ستایشها و التماسهای یکان‌یکان برای بازگشت شاه به وضع عادی به گوش شاه رسید و شاه نیز از آنها خواست با شادی و نیروی هرچه بهتر در سرکارهای خود باقی بمانند، در نهایت گفت: من آرزویی در دل دارم و از این آرزو نیز - که رازی بین من و یزدان است - دیگر دل برنخواهم برید... و امیدوار نیز شده‌ام که این آرزو برآورده می‌شود و به زودی همه چیز روشن خواهد شد. اما هنوز نمی‌توانم آرزویم را به شما بگویم. از آنها خواست فکر و «اندیشه» در کارها را از یاد ببرند.

چه یابم بگویم همه راز خویش
برآرم نهان کرده آواز خویش
شما بازگردید پیروز شاد
وز اندیشه دل برمگیرید یاد

آن‌گاه برخاست باز به انزوا رفت و همه را در حیرت و اندوه باقی گذارد. از آن روز به بعد نیز، شب و روزش را با عشق و دلبستگی بی‌پایان به درد دل با یزدان گذراند، تا خواسته «او» را بفهمد. پنج هفته بدین سان گذشت.

یک شب مهتابی که شاه خفته ولی «روان روشن» او بیدار بود، رؤیایی دید: «خجسته سروش» او را ندا داد: هرچه داری به درویشان و به کسانی که «برای تو رنج» کشیدند ببخش... و دیگر درنگ مکن. شاهی خود را به لهراسب بسپار، چون او هنرش را دارد... و «بی‌مرگ» به سوی من بیا... و بسیار چیزهای دیگری نیز به او گفت.

وقتی شاه از خواب بیدار شد، با دل شاد، ولی چشم‌گریان به خاک افتاد و بر «کردگار آفرین» گفت و نیایش کرد. آن‌گاه «جامه» ژنده‌ای خواست و پوشید و از انزوا بیرون آمد و بر «تخت عاج» نشست. «جهاندار بی‌یاوه و طوق و تاج». در همین روز بود که رستم و زال وارد پایتخت شدند و مردم شهر غرق در

اندوه و غم به استقبال آنها شتافتند. موبدان و مردم «اهل خرد» نیز شتابان به دیدار آنها آمدند. با این امید که شاید آنها بتوانند با شاه سخن بگویند و چاره‌ای کنند. چون این ترس و نگرانی وجود داشت که ممکن بود کیخسرو بطور مرموزی در دست «دیو» گرفتار و از راه راست منحرف شده باشد.

وقتی تهمتن و پدرش به پیشگاه کیخسرو رسیدند، شاه به شنیدن صدای رستم از انزوا بیرون آمد و تهمتن ایران و «زال زر» را با گرمی و افتخار و آفرین پذیرفت. پس از درود و شادباش‌های اولیه، زال لب به سخن گشود. کیخسرو ایران، شاه جهان را ستایش گفت و پیروزیهای گذشته و نیکی‌های پرودگار را نسبت به او یادآور شد. ولی اکنون رازهایی بود که دیگر ممکن نبود بتوان از شاه پنهان نگاه داشت. گفت: «برای ما خبر آورده‌اند که مردم ایران در غم و رنج هستند، چون تصور می‌کنند شاه از آنها روی برتافته است. ما با شتاب به خاک پا آمدیم، تا ببینیم از دست ما چه برمی‌آید و چه چیزی دل «شاهنشاه» را آزرده ساخته است. این نه برای مردم خوب است، نه برای شاه، و بی‌شک خواسته یزدان دانا نیز نمی‌باشد. رستم نیز از شاه تمنای سخن گفتن نمود.

کیخسرو به شنیدن این سخنان، زال سپیدموی «پاکیزه مغز» را تحسین کرد و «رأی و گفتار» او را «نغز» دانست و از جانفشانیهای رستم پیلتن نیز از دوران منوچهر تاکنون سپاسها نمود. آن‌گاه راز قلب خود را فاش ساخت. گفت آرزوی مرگ دارد و پنج هفته است که با خداوند در گفت‌وگو و راز و نیاز است... و سرانجام اعلام کرد: «خجسته سروش» پاسخ را داده است که باید رخت بر بندم.

که بر ساز کامد گه رفتن است
 سرآمد نژندی و ناخفتن است
 کنون بارگاه من آمد بسر
 غم و لشکر و تاج و تخت و کمر

دلهای رستم و زال از این سخنان به درد آمد و هر دو مات و منگ به شاه و به یکدیگر نگاه کردند... زال که پسرش رستم را بسیار برآشفته و حتی خشمگین دید، پیش از این که او لب بازکند، خودش برپا خاست و رو به کیخسرو، و با لحنی نکوهش‌وار گفت: «شاه، این سخنان تلخ درخور شأن شما نیست. همه چیز دنیا و زندگی را باید با گوهر خود پذیرفت و تمکین نمود. شما نباید از سخنان من پیرمرد دل‌آزرده شوید. یادتان باشد که پدر بزرگ شما کیکاووس نیز که دل به هوی و هوسها می‌داد و به پند و مشورت گوش نمی‌کرد، چه بلاهای زیادی بر سر خود و مملکتش آورد. خواهش من و دیگر مردان این است که به کار و زندگی نیک خداوندی برگردید - و این خواب مرگ و دیگر چیزها را فراموش کنید. بگذارید خرد راهنمای همه ما باشد، چون راه سخت و درازی در پیش داریم...»

کیخسرو به شنیدن این سخنان زال، اندکی خشمگین شد، ولی سکوت کرد و «نفس در کشید»... بعد با صدایی محکم به او گفت که اشاره «خجسته سروش» در خواب به او یک واقعیت است و او دعوت «بی‌مرگ به سوی «او» رفتن» را برای رهایی از رنجهای این زندگی، مهر خداوندی می‌داند - و به آرزوی خود برای پیوستن به ایزد دانا پایدار خواهد ماند.

به یزدان گراید همی جان من
 که «او» دیدم از رنج درمان من
 بدید آن جهان را دل روشنم
 فروشد ز بدها به تن جوشنم
 بدانید این کار من ایزدی است
 نه فرمان دیو است و نابخردی است

من آرزو کرده‌ام که ایزد پاک جان و تن مرا از «تیره خاک» این دنیا برهاند و «او» آرزوی مرا پذیرفته است. آیا این پذیرش خداوندگار هوی و هوس و نابخردی

است؟

زال و بقیهٔ مردانی که در گوشه و کنار تالار بودند به گریه افتادند. زال آهی از ته دل کشید و چون فهمید کار از کار گذشته است، از شاه پوزش خواست. کیخسرو نیز با چشمان پراشک جلو آمد و دست زال را گرفت، با او مهربانی کرد و او را کنار خود نشانید. آن‌گاه دستور داد سپاه ویژهٔ دربار را آماده کردند، چون می‌خواست به دشت برود. از زال و رستم و سایر نامدارانش خواست که با او «سراپرده از شهر بیرون» بیاورند. میل داشت پیش از رفتن از پایتخت، مراسم اندک «بزمگاه» روشنی انجام گیرد. رستم و زال را به برگزاری این مراسم گمارد.

همان روز مراسم، حرکت از کاخ شاهی آغاز شد. کیخسرو، سوار بر اسب، در نفیس‌ترین جامه‌های پادشاهی، در میان مردان بود، رستم طرف راستش، زال در طرف چپ. درفش کاویانی سپاه در جلوی همه در اهتزاز بود. تاج بزرگ پادشاهی ایران نیز بر سر کیخسرو می‌درخشید، با همهٔ جواهرات و گوهرهای آن. به‌زودی «هامون» سراسر پوشیده از خیمه‌گاههای رنگارنگ شد. در اینجا نیز خیمه‌گاههای رستم و زال در دو طرف خیمهٔ کیخسرو قرار داشت.

عصر آن روز باشکوه، کیخسرو به میان جمع آمد و آغاز به سخن کرد. در ابتدا با اندوه و دلمردگی این چند روزه در صدایش، گفت که باید با درستی و مهر زندگی کرد، چون ما همه از این دنیای «سپنج» پردرد و رنج رفتنی هستیم.

همه رفتنی‌ایم و گیتی سپنج

چرا باید این درد و اندوه و رنج

آنگاه با سخنان بیشتر و تلخ‌تری در بارهٔ مرگ، باز اشک همه را درآورد، به‌طوری که بیشتر اطرافیان اکنون مطمئن شدند که او به‌راستی دیوانه شده است. سپس شاه رو به‌گودرز کرد و پس از بخشیدن سهم بزرگی از جواهرات

خود و حکومت استانی از ایران به او، پهلوان پیر را بدرود گفت. بعد، به دیگر نامداران به‌ویژه به رستم و گیو هر یک گنجهای شاهانه‌ای بخشش نمود و با آنها نیز بدرود گفت... گرچه هنوز جانشین خود را تعیین نکرده بود. در حالی که همه مردان سخت نگران نحوه ادامه حکومت بودند، کیخسرو با بانگ بلند از بیژن خواست لهراسب جوان را نزد او بیاورد. لهراسب، جوان برومند، از نواده هوشنگ، تنها شاهزاده‌ای بود که نامش در سیاهه پاداش گیرنده‌های کیخسرو خوانده نشده بود. وقتی بیژن لهراسب را جلوی خود به پیشگاه شاه می‌آورد، بسیاری از نامداران مایوس به نظر آمدند. همه آنها فریبرز دلیر و جنگدیده را نامزد این مقام می‌پنداشتند. اما کیخسرو با دیدن لهراسب از جا برخاست، از تخت عاج به زیر آمد، تاج را از سر خود برداشت و بر سر آن جوان نهاد.

سپردم تو را تاج شاهی و گنج

از آن پس که بردم بسی درد و رنج

او را به‌عنوان شاه آینده ایران به همه اعلام نمود. مردان اطراف شاه به خاطر اندوه مرگبار شاه، خواسته او را پذیرفتند و جلوی پای لهراسب به خاک افتادند.

آنگاه شاه یکی از خادمان را به «پرده» شبستان فرستاد و چهار «کنیزک» زیبا و «چون آفتاب» خود را هم برای بدرودگفتن پیش خواند. به آنها نیز گفت که هنگام رفتن است. بعد رو به لهراسب کرد و نگه‌داری «بتان» خود را نیز به وی سپرد.

پس از پایان این مراسم، کیخسرو برای آخرین بار همه را بدرود گفت و از لهراسب خواست به پایتخت بازگردد که او نیز پس از بوسیدن پای شاه سابق به خواسته او برپا خاست. و سرانجام کیخسرو خود با پای پیاده به سوی انتهای دشت و کوه به راه افتاد...

اما بسیاری از زنان و مردان ساده کوچه و بازار که کیخسرو را در تمام دوران شاهی اش می شناختند و دوست داشتند و به او خدماتها کرده بودند، شیونها کردند. آنها نمی توانستند از او دل برکنند و بینند کیخسرو، شاه ایران، تنها و پیاده، به تاریکیهای دشت و کوه می رود. عده ای از آنها دنبال شاه راه افتادند... و همین طور هشت تن از نامداران که جرأت کردند فرمان بازگشت به پایتخت کیخسرو را نادیده بگیرند. رستم، زال، گودرز، گیو، توس، فریبرز و گسته... کیخسرو کوشید همه را از خود دور کند - چون او به سوی مرگ می رفت. ولی کامیاب نشد.

آن شب، همه شب را کیخسرو از کوه و کمر بالا رفت. چون تیغ آفتاب سرزد، او خسته و نفس نفس زنان در میان سنگ خارا و برف به چشمه سار کوچکی رسید، در اینجا نشست و اندکی خستگی درکرد. مردان بزرگ و تنی چند از مردم که هنوز دنبال او بودند، همه التماس داشتند که او بازگردد. خواستند دست کم به آشکده بیاید نیایش کند و در آنجا با یزدان سخن بگوید - شاید در آنجا یزدان پاک همه ما را ببخشد و شما را هم به ما بازگرداند... اما کیخسرو با خشونت - و التماس - از آنها خواست برگردند و او را تنها بگذارند، چون راه سخت تر و بسیار مخوف تری درپیش بود. به راستی به زودی باد سخت و بارانی سهمگین از «ابره ای سیاه» همه جا را می کوبید و می شست، به طوری که کم کم دیگر بازگشت برایشان ممکن نمی شد. سرانجام کیخسرو از رستم خواست که دست کم او این آخرین محبت را بکند و دیگر دنبال او نیاید... خواست او به شهر برگردد و به شاه جوان خدمت کند، چون تنهاست.

رستم این خواسته کیخسرو را به جا آورد. زال و گودرز نیز پذیرفتند، ولی به شهر بازنگشتند، گرچه مردم عادی را بازگرداندند. تنها توس، گیو، بیژن، فریبرز و گسته به دنبال کیخسرو پیش رفتند.

طولی نکشید که طوفان کوهستان - که کیخسرو پیش‌بینی کرده بود - شروع شد. ابرهای سیاه فرو آمدند و برف سهمگینی شروع به باریدن کرد. طولی نکشید که باد و سوز و سنگینی برف نیروی کوچکترین حرکت را از همه پهلوانان گرفت. اما نه از کیخسرو. پهلوانان که به زمین افتاده بودند و قدرت بلند شدن نداشتند حیرت‌زده او را دیدند که با قدمهای آسوده به سوی چشمه‌ساری در بالای کوه پیش رفت - و ناگهان ناپدید شد.

توفان برف هفت روز طول کشید. رستم و زال و گودرز گریان در پناه صخره‌ای ماندند... بامداد روز هشتم که خورشید جهان برده‌مید، رستم و همراهان دنبال پهلوانان و کیخسرو آمدند، چیزی جز برف سنگین بر همه جا نمانده بود. جسد پنج پهلوان نامدار به آسانی از زیر برفها بیرون کشیده شد. ولی هیچ‌گونه اثری از کیخسرو پیدا نگشت.

جهان را چنین است آیین و دین
نماندت همواره بر ما گزین

بخش نوزدهم

داستان گشتاسپ

پس از کیخسرو، لهراسب سالیان دراز در ایران پادشاهی کرد. در دوران او ایران بزرگترین مرکز دانش و هنر در سراسر منطقه گشت. هنروران و دانشمندان از هر گوشه جهان به «بارگاه» شاه ایران می آمدند. شهر دلخواه لهراسب نیز بلخ بود و او این نقطه از ایران را بیش از هر جا رونق و زیبایی بخشید و شهر دارای بناهای زیبا، «بازارگه»های باشکوه و «آتشکده»های بی نظیر گشت.

لهراسب اوایل دو پسر داشت: گشتاسپ و زریر که هر دو نیز برای او چون جان عزیز بودند. اما هرچه زریر جوانی آرام، خدادوست و سربه راه بود - گشتاسپ همیشه سری پرشور و دلی پُرهوی و هوس داشت و همیشه در آرزوی سروری بود... او از زندگی و فرمانبرداری در کاخ پدر دلگیر بود و کم کم با پدر نیز درگیریهایی پیدا کرد... و چون مطمئن نبود پدرش مقام جانشینی پادشاهی ایران را به او بدهد، به زودی خود با چندین مرد جنگی

برگزیده قصر پدر و پایتخت را ترک کرد و به مرزهای کابل شتافت و به ماجراجویی پرداخت.

اما «جهانجوی» خشمگین در این سفر بی‌هدف و لشکرکشی کوچک به جایی نرسید و پس از مدتی که درمانده شد از برادر خود زیر کمک خواست. زیر به یاری برادر رفت و او را مجاب کرد که به پایتخت بازگردد. گشتاسپ با این شرط آماده‌ی بازگشت شد که جانشینی پدر به او برسد. اما پس از آنکه دو برادر به کاخ پدر بازگشتند و لهراسب هنوز نمی‌توانست تصمیم خود را اعلام کند، گشتاسپ با قهر و تلخکامی کاخ پدر را ترک کرد و این بار به سوی مرزهای روم رهسپار گشت...

بدبختانه پس از آنکه به کرانه‌های دریای بزرگ رسید و قایقرانان و «بازگیران» آخرین سکه‌های جیب و «اسب و تیغ» او را نیز ربودند و چیزی برایش باقی نماند، شاهزاده جوان مجبور شد برای سیرکردن شکم خود این در و آن در کار کند. اما کار نیز در این دنیا برای گشتاسپ جوان خام‌دل با بدبختی و تلخی اجین بود. از آنجا که سواد خوبی داشت و «دبیری» خوش‌خط بود، به مقامات دولتی مراجعه کرد و خواستار شغل شد، اما به او گفتند «دبیر» زیاد است و او باید ماهها در انتظار بماند. بعد ناگزیر به بازار رفت و وقتی نزد آهنگری شروع به کار نمود، در اثر اولین ضربه پتکِ بازوانِ پرنیروی شگرف او، سندان پوکید و «پتک گران» خرد شد. مردم بازار ریختند و از قدرت عجیب این جوان هاج و واج ماندند - و آهنگر هم او را «جواب» کرد. گشتاسپ «دل دردمند» هنوز گرسنه ماند، تا این که سرانجام وقتی از شهر بیرون رفت و لب جاده زیر درختی نشست و در حال ضعف بود، دهقان مهربان‌دلی او را به مزرعه و خانه خود برد و وقتی فهمید او به‌راستی چه کسی است، او را همچون «برادر» خود در خانه خویش نگاه داشت. گشتاسپ نیز در کارهای دهقانی به مهماندار خود کمک می‌کرد. بدین سان روزگاری بر او آرام

گذشت.

سال بعد، قیصر روم، به مناسبت شانزدهمین سال تولد دختر بزرگ خود کتایون جشن آن چنان باشکوهی برگزار کرد که مردم سراسر این امپراتوری به نحوی در این سرور و عیش شرکت داشتند... و چون سال شوهرکردن کتایون نیز فرا رسیده بود، قیصر پس از این که با مشاورین خود در کاخ «انجمن» کرد، طی بیانیه‌ای اعلام نمود که در یک شب خاص، در یک ضیافت ویژه، تمام جوانان متعلق به خاندانهای اشراف و «بزرگ و سترگ» باید به بارگاه قیصر بیایند، تا پرنسس کتایون یکی از آنها را برای شوهری خود انتخاب کند.

اما شب پیش از این مراسم کتایون خودش خوابی دید: خورشید خاور ناگهان به طور شگرفی تمام کشور را روشن کرده بود. در کاخ پدر بود، ولی دور از انبوه مردم گردآمده در تالار کاخ، جوانی که در ظاهر «غریبی دل‌آزرده» و در گوهر فرزانه بود، همچو ستاره‌ای درخشید و به سوی او آمد.

یکی انجمن مرد پیدا شدی

از انبوه مردم ثریا شدی

او جلو آمد و شاهزاده دسته گل سرخی خوش «رنگ و بوی» به آن جوان داد. وقتی خبر دعوت عام قیصر برای شاهزادگان و بزرگزادگان جوان در همه جای امپراتوری به گوش گشتاسپ رسید، از مهماندار خود خواست او را به کاخ قیصر برساند، چون او نیز از شاهزادگان جهان بود. دهقان خوشدل که از این جوان چیزی دریغ نداشته بود، این خواسته را نیز با لبخند پذیرفت و او را در شب معهود به کاخ رساند و با او به صحن باغ بسیار بزرگ رفت و در حالی که گشتاسپ شاخه گل سرخی در دست داشت، آنها به گوشه‌ای رفتند و نشستند. در داخل تالار کاخ، کتایون همراه «شصت» تن از ندیمان زیبای خود به طنازی «گرد ایوان» می خرامید... هیچ یک را نمی پسندید و تقریباً «به ستوه» آمده بود... تا این که به کنار بالکنی آمد و به باغ نگاهی انداخت. باغ ناگهان از

تابناک شده بود و جوان دلخواه رؤیاهای او با یک شاخه گل سرخ، همچون «فرّه ایزدی» آنجا بود! کتایون با ناله‌ای از سینه فریاد زد: خوابم درست بود!... و به چابکی از میان مهمانان گذشت، به باغ آمد و شاخه گل سرخ را از گشتاسپ جوان گرفت. پس از این‌که نام وی را شنید، او را نزد قیصر آورد و با خوشحالی به پدر گفت که مرد دلخواهش کیست... و بی صبرانه خواست همان‌طور که قیصر در برابر «انجمن» قول داده بود، ترتیب ازدواج آنها داده شود.

وقتی گشتاسپ نزد قیصر نیز اعتراف کرد که او چه کسی است و اصل و نسبش چیست، قیصر کلمه‌ای از حرفهای این آسمان‌جل را باور نکرد. از کار زشت دخترش نیز به شدت بدش آمد و از فکر این‌که این ازدواج چه عیبی بر «پرده» و «الاتبار» «نژاد» خاندان قیصر روم وارد آورد، دیوانه‌وار برآشفته. آنگاه، چون کتایون نمی‌خواست از این ازدواج چشم‌پوشد، قیصر فرمان داد که هر دو را سر ببرند. اما اسقف اعظم روم که در محضر قیصر بود، این کار را حرام و خلاف خواسته خداوندگار دانست... تو از دخترت خواستی برای خودش شوهر انتخاب کند و او کرده است... بگذار ازدواج صورت گیرد... هر کار عجولانه و شرّ، مکافات‌ها و مصیبت‌های بدتری در پی خواهد داشت. آنها را ببخش.

قیصر ناگزیر، برای حفظ شرافت کلام خود، به این ازدواج رضایت داد، ولی دستور داد دختر را «بی‌گنج و نگین» از کاخ بیرون کنند. گشتاسپ ابتدا از این ستم به دختر قیصر که در ناز و نعمت تاج و تخت «پروریده» شده بود، مبهوت و پرخشم شد. نمی‌خواست این اجحاف بد به آن شاهزاده صورت گیرد، اما کتایون او را دلداری داد و گفت وقتی تو را دارم تاج و تخت به چه دردم می‌خورد؟... بنابراین با هم از کاخ بیرون آمدند و به همان خانه دهقانی رفتند و با هم عروسی کردند. در کلبه‌ای که در کنار رودخانه برای آنها

تخصیص داده شده بود جداگانه زندگی می‌کردند. برای خورد و خوراک نیز گشتاسپ که بچه تیر و شکار بود، روزها به بیشه‌زار وحشی آن‌سوی رودخانه می‌رفت و آهو و گورخر و تیهو یا هر چیز شکار می‌کرد و می‌آورد. به زودی با قایقرانی به نام «هیشو» دوست شد که او را با قایق خود به آن‌سوی رود می‌برد و می‌آورد، گشتاسپ نیز از شکارهای خود سهمی به او می‌داد. زندگی او و کتایون نیز با همه پستی و بلندیها و غم و شادیها می‌گذشت.

طی چند سال بعد دو شاهزاده رومی دیگر به نامهای میرین و اهرن که خواستار ازدواج با دو دختر دیگر قیصر بودند، با یاری و پهلوانی گشتاسپ به وصال دختران دلخواه خود رسیدند. در مورد میرین قیصر شرط ازدواج را کشتن یک گراز همچون کوه سیاه متحرک، و شرط ازدواج اهرن را کشتن یک اژدها معین کرده بود. دو شاهزاده نازپرورده در یأس و دلمردگی بودند که از طریق آشنایی با دوست قایقران گشتاسپ پهلوان و تماس با او و خواهش از او، هریک به آرزوهای خود رسیدند... گشتاسپ با کشتن گراز و دادن سر بریده آن به میرین با این شاهزاده دوست شد و با پیکار طولانی با اژدها و دادن لاشه عظیم آن به اهرن نیز او را جزء مریدان خود درآورد. قیصر که نمی‌دانست این «نخجیر» کار کیست، برای هریک از دو شاهزاده ضیافت بسیار باشکوهی ترتیب داد و اسقف را فراخواند تا مراسم ازدواج معهود را به فرخی و میمنت برگزار نماید... در پایان مراسم ازدواج اهرن با دختر سوم، قیصر خود را خوشبخت‌ترین شاهان جهان دانست. در جهان هیچ‌کس نظیر «دو داماد» دلیر و افسانه‌ای او، «از کهان و مهان» ندیده بود. کتایون نیز از موضوع کمک گشتاسپ به خواستگاران خواهران خود خبر نداشت.

با این‌همه و با گذشت زمان، رفته‌رفته آشنایی و دوستی بین گشتاسپ و میرین و اهرن بیشتر و نزدیکتر شد و سه خواهر نیز مهر و محبت و رفت و آمد را از سر گرفتند - گرچه گشتاسپ از رفتن به کاخ قیصر امتناع می‌کرد و

دعوتی هم از جانب قیصر نمی شد.

در یکی از روزها که مراسم ورزش و شکار در پیشگاه قیصر در استادیوم بزرگ انجام می شد و دو داماد شهره آفاق قیصر در آن شرکت داشتند، کتایون ترتیبی داد که گشتاسپ «جهانجوی» نیز در آن مراسم - گرچه با اکراه - شرکت جوید. کتایون از او خواست برود و هنر پهلوانی خود را به قیصر روم در کنار دو داماد دیگر به عیان نشان دهد: دو شوهر خواهرهای من، هر یک با کشتن بزرگترین گراز و نابودی مخوفترین اژدهای جنگلهای روم، مشهورترین شکارچیان روم نامیده شده‌اند. اگر تو آنها را شکست دهی؟... گشتاسپ در ابتدا موافق نبود و به آن «خوبچهر» گفت که این کارها چه فایده‌ای برای ما دارد؟ «ز قیصر مرا کی بود یاد و مهر»؟...

ولی به خاطر کتایون پذیرفت و یک روز، با بهترین اسب خود، به «میدان قیصر» آمد و با ترتیبی که کتایون و خواهران دیگر داده بودند، به طور ناشناس با «یکی گوی و چوگان» پهلوانان به میدان شکار وارد شد. طولی نکشید که تمام میدان را، با چوگان و تیر و کمان و زه خود، بهم ریخت. «یلان را همه سست شد دست و پای». در میان همه‌ای که در همه جا پیچید، قیصر خواست آن جوان را که نظیرش را هرگز ندیده و «نشنیده» بود نزد او بیاورند... گشتاسپ با کلاهخودی که بیشتر چهره او را می پوشاند به نزدیک قیصر رفت و سر فرود آورد. ولی در پاسخ این که نام تو چیست و از چه شهر و نژادی هستی ساکت ماند. این مرد که هنگام ازدواج دخترش با او، وی را از نزد خود رانده و نامش را از دفتر هستی خط زده بود، اکنون که او قهرمانان دربارش را به مسخره گرفته بود، چه می کرد؟ پس از سکوت او، ملکه مادر دخترها - که خود در این راز شرکت داشت - به قیصر گفت که این مرد گشتاسپ شاهزاده ایرانی و داماد نخست من و توست. قیصر برپا خاست و در برابر گشتاسپ زبان به پوزش گشود. اعتراف کرد که در مورد او «بیداد» روا

داشته است. دخترش را نیز نزد خود خواست و پس از بوسه‌ها و عذرخواهی‌ها از آن زوج شاهزاده تنها افتاده، قصری درخور شأن والای آنان در اختیارشان گذاشت با چهل خادم «ترک چگل».

از فردای آن روز، گشتاسپ در ردیف بزرگترین سرداران قیصر، با نشان و مَهر و «انگشتری»، به خدمت پرداخت. دیری نگذشت که جنگ با یکی از پرمخاطره‌ترین دشمنان برون‌مرزی امپراتوری روم به او مأموریت داده شد: جنگ و باژخواهی از الباس پادشاه ترکمنستان در ساحل دریای خزر... گشتاسپ که ناگهان خود را بازمی‌یافت، با شور و نیروی فراوان به آن خطه لشکر کشید و پس از آن‌که الیاس را در نبرد گشت و گنجینه‌های او را به دربار قیصر آورد، به‌زودی شهرت «شاهزاده گشتاسپ» نه تنها به سرزمینهای دوردست روم، بلکه به ایران نیز رسید.

پس از این پیروزی، قیصر روم به فکر افتاد که با استفاده از نیروی این جنگاور ایرانی، و اشتغال ذهنی او با ایران‌زمین و شاه ایران، او را به جنگ با آن پادشاه بفرستد. با مشورت بزرگان نزدیک خود، از جمله خود گشتاسپ که همواره خواستار پادشاهی ایران‌زمین بود، تصمیم گرفت یکی از مشاوران برجسته خود را از مسند ندرت نزد لهراسب بفرستد و از او که «نیمی جهان» را در دست داشت «باژ» بخواهد - وگرنه آماده جنگ باشد. در همین حال لشکری بسیار بزرگ نیز پشت مرزهای ایران‌زمین مستقر ساخت. وقتی خبر این لشکرکشی و پیام قیصر به لهراسب رسید، حیرت کرد. رومیان به ندرت جرأت می‌کردند در برابر ایرانیان عرض‌اندام کنند. از پیام‌آور پیر رومی که قالوس نام داشت، دلیل این کار عجیب قیصر را پرسید. چه چیزی و چه کسی باعث شده بود که این‌گونه گردن‌کشی رومیان مطرح شود؟ قالوس پیر و خردمند، بدون این‌که نامی ذکر کند، به شاه گزارش کرد که در این سالها سرداری در بارگاه روم سر بلند کرده است که کشتارکننده بزرگترین گراز و

مخوف‌ترین ازدهای بیشه‌زارهای روم است. الیاس شاه را هم او شکست داده و کشته بود... ولی هنوز نام او را نگفت. لهراسب که کم‌کم تردیدش از هویت این سردار بزرگ برطرف می‌شد، از قالوس خواهش کرد پس بگوید که این سردار چه شکل و قیافه‌ای دارد. پیر رومی لبخندی زد و به چهره و اندام زریر که در کنار شاه نشسته بود نگاه کرد.

به بالا و دیدار و فرهنگ و رأی

زریر دلیر است گویی به جای

لهراسب نفس راحت و بلندی کشید و چهره‌اش بشکفت. فهمید که این دلاور عجیب کیست و مطمئن شد که او هرگز گزندى به پدر و به ملت ایران نخواهد رساند.

دیری نگذشت که شاه لهراسب پس از گفت‌وگوهای دراز با پسرش زریر، تصمیم گرفت او را به روم بفرستد، تا گشتاسپ را به ایران بازگرداند. طی نامه‌ای به پسر بزرگ خود، به او قول داد که به نفع او از پادشاهی ایران کناره‌گیری خواهد کرد، و از گذشته‌ها پوزش خواست. او را از فکر لشکرکشی به ایران هشدار داد. کشور ایران و ملت ایران نباید گزندى از دست ایرانیان ببینند...

زریر، با پنج تن از افسران خود به عنوان میهمان به کاخ قیصر رفت. دربار روم نیز او را به خاطر پیوند با سردار گشتاسپ، با مهر و احترام و شکوه لازم پذیرا گشت. اما زریر دلیر و باتدبیر، در بدو امر به قیصر چنین فهماند که خودش هم از دربار و شاه ایران و از جنگ دلگیر است و به بارگاه او پناه آورده است. فقط وقتی با گشتاسپ به تنهایی نشست، نامه لهراسب را به او داد. بدین‌سان، طی چند روز بعد، گشتاسپ با سیاست صلح، برادرش زریر را به لشکر خود مستقر در مرز ایران بازفرستاد و خودش نیز به زودی قصر قیصر را راضی ساخت به او اجازه دهد به ایران برود و همه کارها را روبه‌راه کند.

بخش بیستم

داستان شاهزاده اسفندیار

پس^۱ از این که گشتاسپ نامدار همراه کتایون و پسر نوجوانش اسفندیار به پایتخت ایران بازگشت، لهراسب همان گونه که با پسر پیمان بسته بود از پادشاهی کناره گرفت. او را بر تخت نشاند و پس از پایان مراسم تاجگذاری رخت سفر بر بست و به بلخ رفت - که این سالها مرکز یزدان پرستان آیین جدید ایرانیان شده بود.

در این روزگاران پیامبری در میان ایرانیان پیدا شده بود به نام زرتشت، از

(۱) باید توجه داشت که مطالب اولیه این بخش تا صحنه رفتن گشتاسپ به زابلستان نزد «پور زال»، از کتاب گشتاسپ نامه ابومنصور محمد دقیقی است. دقیقی که به آیین زرتشتی گرویده بود، در خراسان در جوانی (در سال ۳۶۸ ه. ق) مقتول گردید. به گفته مورخین، کتاب ناتمام دقیقی که به دست فردوسی می رسد (که در این هنگام چهل ساله بوده است) و سرچشمه سرودن شاهنامه می گردد. فردوسی در متن شاهنامه این بخش را به وضوح از آغاز تا پایان آورده و مشخص ساخته است - م.

خاندانی «خجسته». آیین او بر پایه نیکی و راستی و مهر بود و مردم را به «سوی یزدان» یکتا و ستایش او، و پیکار با «آهریمن» بدکنش راهبری می نمود. این پیامبر گشتاسپ را به این دین که از سوی خداوند یکتا به ایرانیان نازل شده بود دعوت نمود و خواست در شاهنشاهی او از بت پرستی و آتش پرستی و کژی پرهیز شود.

بیاموز آیین دین بهی

که بی دین نه خوب است شاهنشهی

گشتاسپ نیز وقتی خود به گنه «فرّه ایزدی» این آیین پی برد، نه تنها آن را پذیرفت، بلکه آن را دین ملی ایرانیان خواند و موبدان را به هر سوی کشور فرستاد تا این «نهاد» را بر پایه نوشته‌های «زند اوستا» گسترش دهند.

در این روزها، در سرزمینهای توران و چین نیز پس از سپری شدن روزگار افراسیاب، شاهی به نام ارجاسب به حکومت رسیده بود که وقتی شنید گشتاسپ به آیین پیامبر جدید گرویده و آن را گسترش می دهد، بیمناک شد. با ارسال نامه‌ای توسط قاصدی به نام بیدرفش نزد شاه ایران از او خواست که آیین و رسم و رسوم این پیامبر را منسوخ سازد. چون این «پیر مردم فریب» همه را می ترساند و به ویژه «باژخواهی» را منع می کرد... در این نامه آکنده از تهدید و تشویق گفته شده بود که اگر به خواسته او عمل شود، صد اسب و غلام و «نگار» با گنج فراوان برای شاه ایران خواهد فرستاد. وگرنه روزگار همه سیاه خواهد شد.

بگفتم همه گفتنی سربه سر

تو ژرف اندرین پندنامه نگر

گشتاسپ، برای پاسخ به نامه ارجاسب، زریر و همه سپهبدان نزدیک و به ویژه «ارهنمون» خردمند همیشگی اش جاماسب را به پیش خواند. در این انجمن مشورتی، موبدان و پیران بزرگ، از جمله زرتشت برای روشن رایی

حضور داشتند. در پایان رایزنی قرار شد زیر پاسخ این نامه را به ارجاسب بنویسد و توسط گروهی از سواران تیزتک برای توران زمین بفرستد. پاسخ زیر روشن بود: اگر از این سخنان «نابکارانه» در باره پیامبر و کتابش زیاده بگویی، یا به کوچکترین گوشه خاک ایران نگاه غلط بیندازی، جواب تو با «صد هزار» سوار جنگاور ایران است... و خطه «گرگساران» با خاک یکسان خواهد شد.

پادشاه ترک با دریافت این نامه تند از دربار ایران از تخت خود به زیر آمد، با مشت در هوا و خشمناک، به هر چیز لگد زد و به زودی نفرت و غضب راهی جز لشکرکشی غول آسا و جنگ باقی نگذاشت. هنگامی که خبر لشکرکشی ارجاسب به ایران رسید، گشتاسپ نیز سپاه خود را آماده باش داد و فرماندهی کل این سپاه را هم به پسر نوجوان و مانند جوانی پدر ماجراجویش اسفندیار سپرد، با این وعده که اگر او ترکان را سرکوب کند، جانشینی او برای پادشاهی ایران حتمی است. اگرچه جاماسب، «رهنمون» و منجم خردمند پیر وقایع بسیار خونینی را در این درگیری پیش بینی می کرد، ولی به هر صورت سپاه ایران برای دفاع از ترکان به سوی جیحون و بلخ رفت. گشتاسپ خود نیز در قلب این سپاه آمد.

اما در نخستین برخورد خونبار دو سپاه، تلفات شوم و خونباری به سران ایران وارد گشت. چندین تن از سران لشکر ایران کشته شدند، از جمله اردشیر پسر جوان تر گشتاسپ... روز بعد زیر، که جان گشتاسپ و همراهانش از جمله زرتشت را در خطر می دید، خود در جواب رجزخوانیهای ارجاسب «بدسگال» به میدان رفت. «چو شیر اندر افتاد و چون پیل مست»... این پهلوان پیکارگر ساعتها جلوداران سپاه ترک را به خاک و خون افکند و گشت و یا به عقب راند، تا آنکه بیدرفش، افسر ترک که تاب رودروی با برادر شاه ایران را نداشت، از پشت سر و «پنهان»، تیری زهرآلود

به زیر زرد و از اسب به زیرش افکند. سربازان ترک این بدیدند و چون «سگال پلید» بر سرش ریختند و بدنش را سوراخ سوراخ کردند و پرچم درفش کاویانی و اسلحه او را نزد بیدرفش بردند... گشتاسپ وقتی این منظره را از سر تپه دید، ناله‌ای از سینه کشید، «جامه بر تن» درید و بر تاج کیانی خود «پاشید خاک».

گریه شاه و ناله و کین‌خواهی او برای مرگ زیر، عزیزترین برادرش، اسفندیار جوان را برآشفت. نوجوان و پرشور «پیلتن»، همان‌دم از جا برخاست و بر اسب سیاه کوه‌پیکر خود «بهزاد» پرید و به رزم آمد. نستور جوان، پسر زیر، نیز با شنیدن خبر کشته شدن پدر به آن صحنه جنگ آمد و به قلب سپاه زد. «همی آخت کینه همی کشت مرد»، تا سرانجام جسد پدر را با خود به نزد سپاه ایران بازگرداند. گشتاسپ از دیدن آن لاشه زار، به گریه بیشتری افتاد و بی‌درنگ دستور داد برای او لباس رزم بیاورند... اما «گرانمایگان» و پیران مشاور به او توصیه کردند که امروز از جنگ منصرف شود... خواستند فرصت این کین‌خواهی را به نستور بدهد.

شاه به نستور اسب سیاه و جوشن و کلاهخود پولادی سیاه داد تا به انتقام خون پدر برود. جوان «پدرکشته» در کنار اسفندیار به میدان آمد. پس از کشتار بی حساب، جلورفت و ارجاسب را به مبارزه طلبید. ارجاسب وقتی فهمید آنها کیستند و چه نیرو و چه حالی دارند، ترسید. دنبال بیدرفش فرستاد و او را مجبور به مبارزه با دو شاهزاده ایرانی کرد که در خشم سوگواری پدر و عموی خود دیوانه شده بودند. بیدرفش که راه فرار نداشت، سوار بر اسب «سمند» زیر و با سلاح او بر کمر، به میدان آمد. در نبرد سریعی که در گرفت، بیدرفش تیر زهرآلودی به طرف صورت نستور رها ساخت که اصابت نکرد. افراسیاب همان تیر را برداشت و در حالی که بیدرفش در حال کشیدن تیر دیگری بر کمان بود، از کنار بر او یورش برق‌آسا برد و آن تیر را بر جگر او فرو کرد،

«چنان کز دگر سو برون کرد سر»... وقتی نستور سوار بر اسب پدر و با سر بریده‌کشنده او به پیشگاه گشتاسپ آمد، اگرچه سپاه شادیه‌ها کردند، ولی اندوه و درد از چهره شاه زدوده نشد و بنابراین خواست حمله سنگین و خونینی به ترکان صورت گیرد. اسفندیار این خواسته شاه را با هیبت و تنش آن چنان سریع و کوبنده‌ای انجام داد که هنوز غروب فرو نیامده اول از همه ارجاسب و سپس بقیه سران و سربازان پا به فرار گذاشتند. ایرانیان مدتها در پی آنها بسیار تاختند و بسیاری را به خاک و خون انداختند، تا آنکه سیاهی شب با پیروزی سپاه ایران فرو آمد.

آن شب اسفندیار نوجوان، با خفتان و خود و گرز گاونشان در دست به جلوی پدر آمد و از او خواست به قول خود وفا کند و پادشاهی ایران را در دست او بگذارد. گشتاسپ که خود روز بعد عازم بلخ بود، با لبخند به پسر گفت: «فرزندم، هنوز زود است، تو هنوز برای مقام شاهنشاهی جوان هستی. از تو شاه جوان می‌خواهم برای تجربه بیشتر و گسترش نام و فرهنگ ایران، به کشورهای مختلف همسایه بروی - فتوحات بیشتری داشته باشی و به‌ویژه آیین نیک «اهورایی» ما را رواج دهی و نظامهای بت پرستان را نابود سازی... اسفندیار سر فرو آورد و این خواسته شاه را نیز با جان و دل پذیرفت. به طوری که چند سال بعد همه زندگی و همت شاه جوان به این کارها گذشت. او که پادشاهی خطه خراسان به وی واگذار شده بود، به زودی در سراسر جهان نام و شهرتی به سزا یافت. و خبر همه پیشرفتها و پیروزیهای خود را با افتخار برای پدر می‌فرستاد.

تا آنکه یک زمستان شوم موضوع بدگوییهای «گرمز» پیش آمد. یکی از سرداران پیر و سرخورده و «بدکنش» گشتاسپ، به نام گرمز که همواره کین اسفندیار در سینه‌اش بود، نزد گشتاسپ شروع به بدگویی از شاه اسفندیار

نمود. یک شب به‌خصوص که شاهنشاه پهلوان از می مست بود و با رامشگران و «چند یار» زیبا بزمی داشت، گرزم پیش او آمد و پس از مدتی سخن‌گفتن از حق‌ناشناسی و گزیهای فرزندان آدم، و خالی‌کردن دل گشتاسپ، اخبار تازهٔ اسفندیار را به او داد. گفت جاسوسان و همچنین تنی چند از افسران معتبر او خبر آورده‌اند که اسفندیار سپاهی بسیار بزرگ زیر فرمان خود بسیج کرده که نظیر آن را تاریخ ایران هرگز به خود ندیده است. او نقشه دارد به پایتخت حمله آورد و پادشاهی ایران را - که پدر به او وعده داده و خلف وعده کرده است - در دست گیرد. اگرچه بیشتر سران آن سپاه از اسفندیار و افکار او نفرت دارند، ولی از ترس او که بسیار خونریز هم شده است، دم نمی‌زنند.

گرزم این سخنان رعب‌آور را آن‌چنان با فاصله‌ها ادامه داد که دل شاه ایران سیاه شد. همان شب جاماسب مشاور پیر خود را پیش خواند و دستور داد نامه‌ای نوشته شود و هرچه زودتر توسط جاماسب به دست اسفندیار برسد. در آن نامه از اسفندیار خواسته شده بود که به محض «دیدن» آورندهٔ نامه همراه او، با تیزترین موکب تندرو به پایتخت بیاید.

چو او را بینی میان را ببند

ابا او بیا با ستور نوند

وقتی جاماسب با نامهٔ گشتاسپ به قرارگاه اسفندیار رسید، او در شکار بود و چون به او خبر بردند، هرچه زودتر بازگشت. او از دیدن جاماسب شوریده‌دل و آن نامهٔ تند حیرت کرد، ولی همان‌گونه که پدر خواسته بود هرچه سریع‌تر پیش او رفت. وقتی به پایتخت رسید، دیدار سرد و آمیخته با خشونت پدر، پس از سالها، شاهزادهٔ بزرگ را حیرت‌زده ساخت.

در این صحنهٔ دیدار، گشتاسپ با بهترین لباسهای سلطنتی و تاج «کُهی»، پراخم بر تخت نشسته بود. همهٔ سرداران و موبدان نیز در پیشگاهش ساکت و

ترسان ایستاده بودند. در وسط تالار نسخه‌ای از کتاب مقدس «اوستا» نهاده شده بود. پس از ورود اسفندیار، شاه، بدون اجازه بوسه بر دستهایش، او را مثل «بنده» ای جلوی خود نگه داشت و گفت: «پس تو برای خودت شاه شده‌ای... سرزمینهای بی‌شماری را زیر پا گذاشته‌ای - ولی نه جاه‌طلبی‌ات را! چرا من که پدرت هستم باید در نظر تو خوار بیایم؟ چرا تو باید مرگ و سرنگونی مرا بخواهی؟...»

اسفندیار بیچاره که از این رفتار و از این سخنان پدر منگ مانده بود، گفت: «ای شاه بزرگ ایران زمین و «آزادخواهی»، من نمی‌دانم در این دنیا چه گناهی کرده‌ام که باعث آشفته‌گی خیال شما شده است؟ من کی مرگ و سرنگونی شما را خواسته‌ام؟ شما سرور من هستید... حتی اگر بفرمایید به زندان بیفتم، یا بمیرم، من سخن شما را به جان می‌پذیرم...»

اما گشتاسپ در پاسخ این سخنان پرمهر و بندگی، که به تصور او سالوس و ریا بود، دستور داد «آهنگران» «غُل و بند» آوردند و دستها و پاها را پسرش را به بند کشیدند. بعد فرمان داد بدن او را بر تختی از چهار میله آهن بستند - تا او را به دژی در میان تپه‌ها ببرند و زندانی سازند. این خواسته‌ها انجام شد. ماهها از این واقعه عبوس و دردناک گذشت. گشتاسپ که اکنون دلش از همه چیز گرفته و «سیر» شده بود، برای فراموش کردن همه چیز و تسلاهی دل خود بر آن شد مدتی کارهای پادشاهی را کنار بگذارد و به فراغت پردازد. بنابراین راهی زابلستان شد تا پیش رستم دستان و زال پیر برود... و آیین زند اوستایی را که اسفندیار فرصت نکرده بود به آن سرزمین ببرد، خود در آنجا رواج دهد.

رستم و زال، اگرچه از کارهای اخیر گشتاسپ خرسند نبودند، به هر حال با «مهران و کنیزان» و با «رامشگران» بربطزن، به استقبال رسمی شاه آمدند و او و همراهان را به شهر آوردند و «پذیرنده» شدند... «بنده‌وار» به خدمت او

درآمدند و هرچه خواست آماده کردند و به سخنانش در باره آیین جدید گوش کردند و با جان و دل پذیرفتند.

از او زند و اوستا پیاموختند

نشستند و آتش برافروختند

دو سال بدین ترتیب گذشت. طی این مدت، رفته‌رفته شاهان مختلف سرزمینهای ایران از این‌که شاهنشاه پسر پهلوان مشهور جهان خود را به غل و بند درآورده و به آهن بسته است و خودش نیز کارهای پادشاهی را با تن آسایی کنار گذاشته و در «میهمانی» رستم می‌خورد و می‌خوابد، به رنج آمدند... تلاش فرستادگان آنها نزد شاه نیز برای آزادی اسفندیار به نتیجه‌ای نرسید. به‌زودی خبر این‌همه ستمها و نارضائیتها به گوش ارجاسب پادشاه توران و چین رسید که به وسوسه اطرافیان بر آن شد از فرصت استفاده کند و انتقام شکست چند سال پیش خود را از سپاه گشتاسپ بگیرد. جاسوسی به شهر بلخ پایتخت گشتاسپ فرستاد تا اخبار دقیق کسب کند. این جاسوس بلخ را بی‌دفاع یافت... در کاخ شاهی نیز تنها لهراسب پیر، زنها و دخترهای گشتاسپ و ندیده‌ها و غلامان آنها زندگی می‌کردند - و همه این اخبار را گزارش کرد. بنابراین طولی نکشید که ارجاسب «صد هزار» سوار انتقامجو و خونریز را برای کشتن و چپاول و ربودن زنها و دخترها به مرزهای ایران سرازیر کرد.

فرماندهی این سپاه با کهرم برادر بزرگ ارجاسب بود. او مأموریت داشت تمام شهر بلخ را تسخیر و غارت و با خاک یکسان کند، لهراسب و باقی مانده پسران شاه و سران ایران را بکشد و دختران او را برای شاه توران ببرد... آتشکده‌های «آتش‌پرستان و آهریمنان» نیز باید نابود می‌شدند. اگر اسفندیار نیز هنوز در «غل و بند» زنده بود، سر او هم باید از تن جدا و برای ارجاسب برده می‌شد. کهرم پس از حمله و تسخیر بلخ همه خواسته‌های برادر را انجام

داد - به جز آن که نتوانست به دژ کوهستانی محل زندان اسفندیار دست یابد، چون بیشتر افسران مسلح ایرانی به آنجا پناه برده و از آنجا و از جان خود دفاع می کردند... شاهزاده خونخوار ترک، به آسانی شهر بلخ بی دفاع را تسخیر کرد و پس از سربریدن و تکه تکه کردن بدن لهراسب پیر، همه سربازان و غلامان را نیز کشتار کرد و دختران گشتاسپ را به اسارت گرفت... پس از این جنایتها، به بزرگترین آتشکده بلخ که نوش آذر نام داشت، حمله برد. با شمشیر خود زرتشت و هفتاد موبد دیگر را به قتل رساند و با خون آنها آتش معبد را خاموش ساخت. کتابها و نوشته های مقدس را نیز داد پاره کردند و خاکسترشان را بر باد داد.

یکی از زنان زرننگ و باهوش گشتاسپ که توانسته بود از حمله کهرم به کاخ شاهی جان سالم به در ببرد، شتابان خود را به زابلستان رساند و این همه فاجعه را به شاه ایران خبر داد... گشتاسپ دیوانه شد و به زودی با نوشتن نامه هایی التماس آمیز به سران خود در همه جای سرزمین به گردآوری لشکر پرداخت. چندی بعد عازم خراسان و بلخ شد تا ارجاسب را از خاک ایران بیرون براند. رستم با وجود این که لشکر و تجهیزات در اختیار شاه گذاشت، اما خود از همراه رفتن با وی خودداری کرد، گویی بدین گونه شاه را تأیید نمی کرد.

طی نبردی که در نزدیکیهای شهر بلخ در گرفت، سپاه عجولانه گردآمده ایران در برابر سپاه نیرومند و پیروز و تا دندان مسلح کهرم شکست سختی خورد. به طوری که به زودی گشتاسپ و چند تن از مردانش توانستند به غاری در قلب کوهستانهای نزدیک پناه ببرند، لشکر نیز تارومار شد. دست بر قضای تقدیر، این کوهها درست در مقابل کوهستانی در آن سوی شهر قرار داشت که محل زندانی و در بند بودن اسفندیار بود.

گشتاسپ که اکنون در دنیا تنها مانده بود، نمی دانست چه چاره کند. پس از

چند روزی که در تنهایی و بدبختی و عزلت رنج برد، پیران مشاور او به وی گفتند تنها کسی که می‌تواند شاه و کشور را در این دوره سخت رهایی بخشد، کسی جز اسفندیار نیست. با نیرو و دانش جنگی او و با محبوبیتی که در بین ایرانیان داشت، قادر بود در کمترین مدت شکوه بربادرفته را به شاه ایران بازآورد. گشتاسپ در ابتدا مطمئن نبود که این کار درست باشد. یا اسفندیار پس از آنچه پدر بر سرش آورده بود رغبت کند به چشمهای گشتاسپ نگاه کند، ولی در نهایت بیچارگی و به اصرار جاماسب پیر، شاه این کار را کرد. «رهنمون» پیر را به دژ زندان فرستاد تا آن جوان را از بند خلاص و راضی به کمک نماید. اما اسفندیار، اگرچه با دیدن جاماسب پیر و دلپذیر، اندکی خوشحال شد، ولی حتی پس از این که او را به دستور آن پیر از غل و بند آزاد کردند، «به گرمابه» بردند، جامه‌های آراسته پوشاندند، غذایی شاهانه برایش نهادند و پیام عفو گشتاسپ را به او دادند - هنوز دلش «پرز درد» و کین باقی ماند... «بگو من با او چه کردم که او بدون فکر و بدون اندک مهر فرزندی مرا به این روز انداخت؟» جاماسب او را دلداری داد و به او گفت که پدرش این روزها پشیمان و «تیره روان» است. در دل کوهستانها پناه گرفته و چشم به راه کمک پسر، انتظار می‌کشد... همه تقصیرها هم به گردن آن گرز «بدنهاد» بود. گفت شاه همچنین قول داده است که گرز به دست اسفندیار سپرده شود. قول داده بود اگر اسفندیار بتواند ترکان را شکست دهد و از خاک ایران بیرون کند، پادشاهی ایران به او سپرده شود. اسفندیار هنوز دل چرکین و تلخ بود، تا آن که جاماسب به او گفت که خواهران او در دست ترکها اسیر هستند، «همه خاک دارند بالین و خشت»...

با این سخنان اسفندیار رشته سخنها را برید و بلند شد و چون زرتشت نیز خواسته و مهر پدر را در هر شرایط کاری نیک و لازم دانسته بود، دستور داد جامه رزم و شمشیر و گرز و تیر و کمان او را بیاورند. پس از چند روز تمرین و

بازسازی بدن و پس از آن که آهنگران سلاحهای گوناگون آماده کردند، شاهزاده پیلتن به راهنمایی جاماسب به محل اختفای پدرش رفت. در این سفر، پسر دلیرش بهمن نیز همراهش آمد. او که در تمام ایام زندانی بودن پدر ساعتی او را ترک نکرده بود.

در میان راه، اسفندیار و همراهان به خرابه‌های آتشکده‌ای رسیدند، که در میان دیوارهای مخروبه آن، اسفندیار پیکر در حال مرگ و پوسیدگی برادرش فرشیدورد را دید که موبد آن آتشکده بود. شاهزاده در دکشیده از اسب به زیر پرید و برادر همچو اسکلت خود را در آغوش گرفت. فرشیدورد در آخرین کلمات خود به اسفندیار گفت که این ستمها و پلیدیها از دست ارجاسب اهریمن صفت به مردم این دیار رسیده است... و سپس جان به جان آفرین سپرد... اسفندیار با چشم گریان و نیایش یزدان، دستور داد دخمه‌ای برای آن برادر ساخته شود و با روان او پیمان بست که «صد آتشکده نو» در سراسر «گیتی» بسازد، شهرها و دهات را آباد کند و «صد هزار» درم به مستمندان و دراویش بدهد.

پس از رسیدن به محل اختفای گشتاسپ در غار کوه «سنگ خارایی»، اسفندیار جلوی پدر به خاک افتاد و او را «نماز» کرد. پدر «داغ دل» دیده هم از جا برخاست، چهره پسر را بوسید و بر و سر و رویش دست کشید. پس از احوالپرسیها و حرفهای زیاد، گشتاسپ از پسرش تقاضای بخشش کرد و او را به هر زبان ستود و ارج نهاد. پس از آن به حل مشکلات پرداختند. به زودی با گردهم آوری لشکر و «سلیح» فراوان از همه جا، اسفندیار آماده مقابله با ارجاسب متجاسر شد.

یک روز بامداد روشن، سپهدار اسفندیار، سوار بر اسب سیاه، با گرز گاونشان بر زین، با «سپاهی بزرگ» - که «در قلب» آن گشتاسپ نیز در «عماری» شاهی می آمد - به سوی ترکان پیش رفت. ارجاسب و کهرم با دیدن

این سپاه و فرماندهی هراسناک اسفندیار دلشان لرزید... آنها چنین جنبش و یگانگی را در ایرانیان به این زودی انتظار نداشتند. ترسشان هم بی جا نبود. در حمله برق‌آسا و غافلگیرانه‌ای که این سپاه مصمم، همان روز به آنها کرد، در عرض چند ساعت، از لشکریان توران و چین چیزی در خاک ایران باقی نماند جز چند سردار اسیر و پیکرهای به خاک و خون افتاده سربازان ترک. ولی ارجاسب و کهرم به چابکی، با آنچه می‌توانستند از غنائم ایران ببرند، فرار کردند.

غروبگاهان، اسفندیار پیروز سر و تن خون‌آلود خود را بشست، جامه سفید دربر کرد و نزد پدر آمد، خواستار آن شد که شاه از مقام و دردهای شاهی کنار برود و همان‌طور که به او قول داده شده است اجازه دهد او این مسئولیتها را به عهده گیرد... شاه از این گفته در چنین موقعیتی بر پسر خشمگین شد. از او پرسید چگونه می‌تواند در حالی که خواهران و برادرانش در اسارت آن «هیون» ترک هستند، و انتقام لهراسب پیر و فرشیدورد نوجوان عابد گرفته نشده، خودش بر مسند خوش و راحت شاهی تکیه بزند؟ اسفندیار فهمید، سر فرود آورد، گفت که او بنده و فرمانبردار پدر است. آماده شد تا به آخرین نقطه‌های مرز توران و چین لشکر بکشد و همه خواسته‌های پدر را انجام دهد. گشتاسپ نیز او را «دربر» گرفت و با «گفتار نیکو» و مهربانی زیاد قول داد بار دیگری که او را به «امید یزدان» تندرست ببیند، «همه گنج و تاج و تخت» ایران زمین از آن او خواهد بود.

بدین سان بود که اکنون اسفندیار عازم لشکرکشی بسیار پرمخاطره به اعماق کوه و جنگلهای توران گشت و چون از خطرها و بلایای این سفر آگاه بود، به «سراپرده» رفت و مادرش کتایون را بوسید و بدرود گفت. سپس به آتشکده رفت نیایش کرد، و رأی و نیایش موبدان را به گوش جان گرفت. سرانجام سپاه اسفندیار با مراسمی پرشور و تابناک، «زمین آهنین و هوا

آبنوس» به راه افتاد - راه سفر درازی که «هفت خان» اسفندیار نام گرفت. در آغاز سفر، اسفندیار که شنیده بود ارجاسب در «روئین دژ» در قلب سرزمین توران مستقر است، از پسرش بهمن خواست یکی از سرداران ترک به نام گرگسار را که در زندان خود داشت نزد او بیاورد تا راه رسیدن به آنجا را از او بپرسد. پس از این که گرگسار به حضور آورده شد، گفت سه راه وجود دارد: راه اول سه ماه به درازا می کشد ولی ایمن است و در مسیر آن شهر و ده فراوان است و آب و غذا به دست می آید؛ راه دوم دو ماه طول می کشد ولی زمین بی آب و علف است؛ اما راه سوم که یک هفته بیشتر طول نمی کشد، از میان جنگل و کوه و دشتهای سرد و سخت می گذرد و پُر از دَد و دام و «گرگ و شیر» درنده و «نر اژدها» و زنان جادویی است... اسفندیار البته راه سوم را انتخاب کرد و پس از آن که نقشه این راه را از گرگسار شنید، دستور داد او را همچنان در زنجیر نگه دارند، و همراه بیاورند.

وقتی به مرز توران رسیدند، اسفندیار بیشتر سپاه را در آنجا مستقر نگه داشت و خود با لشکر کوچکی از مردان برگزیده و زبده و «جهان دیده» به راه عجیب و پرخطر ادامه داد. شاهزاده جوان که خود - مثل همیشه - پیشاپیش لشکر می آمد، در اولین ساعت پیشروی، در جاده تنگ، دو گرگ را سد راه خود دید. گرگها که چون «دو پیل دژ آگاه» گویی نگهبان جاده بودند با دندانهای درنده به او غرش نمودند. اما «سپهدار» پیش از آن که به آنها فرصت حرکت دهد، با چند تیر آنها را گیج کرد و آنگاه با شمشیر آخته به آنها حمله برد و پیکرهایشان را درهم درید. سپس از اسب به زیر آمد و در حال نیایش یزدان ایستاده بود که مردان لشکر به او رسیدند و او را تحسین ها نمودند. آن شب که به افتخار پایان روز اول سفر پای بساط شام خوب به میگساری نشستند، گرگسار که از این صحنه دلخون بود آنها را با نفرت نظاره می کرد. اسفندیار گفت برای آن ترک مقداری غذا بردند و پس از آن که «سه جام می»

هم به او نوشاندند، اسفندیار نظر او را برای فردا پرسید. گرگسار با کینه گفت ظهر روز بعد «شیران درنده» به استقبال تو خواهند آمد. اسفندیار «روشندل» به آن ترک «ناسازگار» خندید و پس از شام به مردان گفت آماده حرکت شوند و تمام «شب تیره» را خود به سوی جایگاه شیران تاخت. روز دوم نیز دو شیر ژبان، یکی نر و یکی ماده، هر دو غرش‌کنان راه را بر او بستند. اسفندیار با شمشیر در میان آنها افتاد و به زودی آن چنان آنها را گردن زد و از میان «به دو نیم» کرد که همه سر و تن خودش نیز آغشته به خون آنها گشت. پس از این ماجرا، شاهزاده خود را در آب رود بشست، یزدان را نیایش کرد و با مردان به می‌خواری و صرف «خورشهای» خوشمزه بنشست. این بار پس از دادن سه جام می به رهنمای ترک «بد نشان»، فهمید که روز بعد به خطه اژدهای «دژم» می‌رسند.

روز سوم نیز پیشگویی گرگسار دقیق بود. اسفندیار به زودی با غولی عجیب روبه‌رو شد که «آتش از کامش» زیانه می‌کشید و غرش شومش زمین و کوه را به لرزه می‌انداخت. چون دید اگر با اسب پیش برود آن غول هم اسب و هم سوار را می‌بلعد، دستور داد ارابه آماده کردند و سپس با چند اسب چالاک و قوی به اژدها حمله برد. هنوز ارابه سرپوشیده به اژدها نزدیک نشده بود که حیوان کوه‌پیکر ناگهان دهان باز کرد و پس از غرشی آتشین، اسبها و ارابه و شاهزاده، همه را یکجا در کام خود فرو برد... اما اسفندیار از درون «صندوق» ارابه، به تیرباران اندرون اژدها پرداخت و آن چنان او را منقلب ساخت و به خونریزی انداخت که حیوان مجبور شد او را از درون خود به هوا پرتاب کند... و آن‌گاه از دهانش، زهر همچو «دریای سبز» به بیرون فواره زد... اسفندیار و ارابه‌اش هنوز در هوا بودند که پهلوان تیزدست با شمشیر به گردن اژدها کوبید و آن را به خاک انداخت. خودش نیز وقتی به زمین خورد از شدت درد و کثرت زهر در هوا از هوش رفت، تا آن‌که مردان سپاه به بالینش

آمدند. پس از آن که شاهزاده به هوش آورده شد، مراسم نیایش و جشن و میگساری آن پیروزی برگزار گردید، گرگسار بدسگال نیز پس از «سه جام می»، برای فردا، طالع شوم جادوگری بدتر از اژدها را خبر داد.

روز چهارم، اسفندیار تمام راه چشمش دنبال جادوگران بود، ولی اثری ندید. بعد از ظهر که با خستگی، اندک زمانی زیر درختی نشست و با جامی خنک نفسی تازه کرد و دلش هوای یاری زیبا داشت، ناگهان دخترک ترک زیبایی از پشت درخت نزد او خرامید. او ماهرویی فتانه بود و لبخندی شیرین بر لب داشت. چون نزدیکتر رسید، به سوی شاهزاده آغوش گشود، ولی اسفندیار بی درنگ زنجیری را که بر کمر خویش «آزیر» داشت گشود و بر سر آن دختر کوبید و گردنش را به زنجیر کشید. دخترک «جادوی پرفن» کم کم تبدیل به عجوزه‌ای خیک و سیاه گشت و هر لحظه بزرگتر می شد که اسفندیار با ضربه شمشیر سر از تنش بینداخت. آن شب وقتی گرگسار را تلخ تر و بدعنق تر از همیشه دید - که از فتنه‌های توران برای ایرانیان بددهانی می کرد - شاهزاده ایران با خنده سر بریده آن زن را بسته بالای درخت به او نشان داد.

روز پنجم، به پیش‌بینی گرگسار، لشکر اسفندیار از دشتی خشک و خالی عبور می کرد. همچنین هشدار داده شده بود که در اینجا سیمرغی عظیم و آدمخوار بر خطه وحشت افکنده است که کوچکترین جنبنده گوشت دار را با منقار چون ساطور و دو پنجه پولادین خود می رباید و برای بچه‌های خود می برد. اسفندیار برای مبارزه با این مرغ آدمخوار نیز از ارابه‌ای استفاده کرد که برای مبارزه با اژدها ساخته شده بود - «همان اسب و صندوق و گردون» - با این تفاوت که امروز دستور داد تمام سقف و دیواره‌های آن را با تیغه‌های شمشیر مسلح ساختند. او خود درون این ارابه مرگبار در فاصله زیادی از لشکر جلو می رفت که سیمرغ از بالای کوه او را دید و حمله آورد. طولی نکشید که صورت و بال و پرهای سیمرغ آن چنان آغشته به خون گشت که

دیگر «زور و فرّ»ی برایش نماند و در حالی که «بچگان» او در آشیان کوه برای او گریه می‌کردند، اسفندیار از ارابه بیرون جست و با شمشیر آخرین ضربه‌های کشنده‌ای به سیمرغ زد و او را به خاک دشت افکند. اما آن شب هشدار گرگسار برای روز بعد، همه سران لشکر و حتی خود اسفندیار را به وحشت واقعی انداخت: فردا وارد دخمه‌ای کوهستانی می‌شدند که طوفان برف و بادهای سوزان و نفس‌گیر اسبها را هم زنده نمی‌گذاشت... اسفندیار از این پیش‌بینی شوم به فکر افتاد - این دیگر موضوع جنگ و پهلوانی و نیرو و سلاح نبود - و همه هشدارهای این ترک نفرت‌انگیز «بد تن و بد دهان» به وقوع پیوسته بود! امشب هشدار تلخ او به راستی نحس بود: تو توانستی از دست گرگ و شیر و اژدها و جادوگر و سیمرغ سالم به در روی... اما با طوفان برف جان‌سوز کوههای توران زمین چه خواهی کرد؟ اسفندیار، با همه اینها، در نهایت، با پناه به یزدان آماده پیشروی شد - و سرداران او نیز، اگرچه با او در ابتدا مخالفت کردند و اسفندیار آنها را تهدید کرد که خود تنها خواهد رفت - تمکین نمودند و به خاطر آبروی ایران در کنارش ماندند.

روز ششم، وقتی به انتهای دشت خشک و گرم می‌رسیدند، کم‌کم هوا رو به خنکی رفت و رودخانه‌ای پهناور با آب سرد پدیدار گشت. در یک سوی رود نیز کوههای برف‌گرفته سر به فلک کشیده بود. وقتی آخرین روشنی روز پشت کوهها مُرد و شب فرو آمد، به دستور اسفندیار خیمه‌ها را برپا کردند و بساط شام و می و صفا به راه افتاد. همه چیز و همه جا بوی بهاران داشت.

سپیدی چو از کوه سر برکشید

شب آن چادر شعر بر سرکشید

اما به پیش‌بینی و سقّ سیاه گرگسار، ناگهان «هم اندر زمان» طوفان برف آغاز شد و به مرور سنگین‌تر و هولناک‌تر گشت. به طوری که تا بامداد روز بعد برف آن‌چنان بی‌رحم و ژرف زمین و زمان را فراگرفته بود که حتی کوهها نیز در

برف محو شده بودند و برف و طوفان ادامه داشت.

از آنجا که نه ذره‌ای قوت و غذا پیدا می‌شد و نه راه و جایی برای رفتن به چشم می‌رسید، اسفندیار با مشورت سرداران دستور داد مردان همه چیز را بگذارند و برای حفظ جان خود و اسبها به غارهای کوه پناه ببرند. این کار به هر سختی و بلایی که بود انجام شد. ولی سه روز و سه شب بیتوته در غارهای تاریک و خالی و منجمد، عده‌ای از مردان ایران را تلف کرد و بقیه را نیز به پای مرگ کشاند. سپس ناگهان آفتاب درخشان و گرمی خطه را دربر گرفت. ایرانیان به خیمه‌گاهها و بار و بُنه خود بازگشتند و به حرکت ادامه دادند.

آخرین «خان» این سفر پرهراس و نهیب عبور از رودخانه و رسیدن به منطقه «روئین دژ» بود. این کار نیز به دستور اسفندیار با بستن «مشگ آب» پُر از باد به تن مردان و زین و اسبان انجام گرفت. در آن سوی رود اسفندیار از گرگسار خواست تلخی نکند و به خاطر این خدمتش با سپاه ایران و با او وفادار بماند. با این قول که پس از تسخیر «روئین دژ» حکومت این منطقه را به خاندان گرگسار بسپارد و خود و فرزندانش از هر بلایی در این جنگ مصون بمانند. اما گرگسار تلخ‌دهان، شروع به لعن و دشنام و حتی ناسزاگویی‌های شدید نسبت به اسفندیار و ایرانیان و آیین‌شان نمود، تا این‌که سپهد ایران به خشم آمد و «یکی تیغ هندی به زد بر سرش»... بدنش را به دو نیم کرد و دستور داد جسدش را به آب افکندند تا «خور ماهیان» گردد.

از آنجا که تسخیر دژ بزرگ و مقابله با ارجاسب حتی با سپاهی عظیم، مدت‌زمانی بیشتر از یک سال وقت برای جنگ فرسایشی لازم داشت، اسفندیار با گروه اندکش بر آن شدند از راه دیگری وارد عمل شوند. با مشورت بزرگترین سردارش بشوتن قرار شد اسفندیار با لباس بازرگانان به دژ نزدیک شود و پس از آن‌که موقعیت را مناسب دید، با دادن علامت دود و

آتش به بشوتن به مردان خود اعلام حمله دهد. بشوتن به فرماندهی لشکر گمارده گشت و قرار بر این شد که او به نام «اسفندیار» به دژ حمله کند. به زودی شاهزاده ایرانی با تهیه «صد شتر سرخ‌مو» و انباشتن بیست‌تایی از آنها با «دیا» و «دینار» و جواهرات و «تخت زرین»، به سوی «روئین‌دژ» به راه افتاد. بالای هشتاد رأس بقیه اشتران صندوقهای بزرگی در هر طرف بسته شده بود. در این صندوقها صد و شصت مرد جنگی مسلح پنهان بودند.

مدت زیادی طول نکشید که «بازرگان» اسفندیار به دروازه «روئین‌دژ» رسید که چندان نیز از محل استقرار لشکرش در بیشه‌زار دور نبود. پس از آن‌که نگهبانان آمدن یک بازرگان ایرانی را به ارجاسب خبر دادند، او خود با طمع برای دیدن این تاجر و نگاه کردن به کالای او آمد و دستور داد او را به درون دژ راه دهند. بدین ترتیب اسفندیار و مردانش سرانجام به هدف تعیین شده خود رسیدند. اشتران در باغ بزرگ دژ خوابانده شدند و اسفندیار صندوقهای دیا و جواهرات و غیره را بازکرد. ارجاسب از دیدن آن‌همه گنج شگفت‌زده شد و از هدایایی نیز که به شخص او اعطاء می‌گشت ابراز خرسندی نمود... و چون هنگام ناهار بود، دستور داد به افتخار این بازرگان خوشدل مجلس ضیافتی تشکیل دادند. اسفندیار که برای این صحنه نیز آمادگی داشت، کوزه‌های شراب فراوان و شیرینی‌های آماده‌ای را که در میان بارهای خود داشت بیرون آورد. خودش برای مردان شراب ناب ایرانی می‌ریخت، به طوری که دو ساعتی نگذشته بود که مستی مردان با خنده‌ها و عربده‌ها هویدا گشت.

اسفندیار که آماده نبرد بود، مردان مست را اندک مدتی به حال خود گذاشت، به باغ آمد تا مردان مسلح را از صندوقها خارج سازد. ولی هنوز به شترها نرسیده بود که ناگهان دو دختر کنیزمانند، با چشمهای پراشک و مشکهای آب بر دوش خود را به او رساندند. اسفندیار در لحظه اول خواهران

خود را شناخت، ولی از در آغوش گرفتن و بوسیدن آنها خودداری کرد، چون نگهبانان اینجا و آنجا نظاره می‌کردند. فقط از آنها خواست در گوشه‌ای منتظر بمانند. پس از آنکه خواهران به گوشه‌ای رفتند، اسفندیار چون برق به بازکردن صندوقها پرداخت. آنها با چابکی و کمک یکدیگر بیرون ریختند و پس از پا انداختن نگهبانان، چند تنی از آنان خود را به بام دژ رساندند و با هیزم و چوبهای صندوق آتشی برافروختند. با پاشیدن می بر آتش، شعله‌های آتش را بیشتر و آسمان را پررود نمودند - تا بقیه لشکر علامت حمله را بگیرند و خود را به دژ برسانند. در همان‌گاه اسفندیار با زبده‌مردان خود به ایوان دژ حمله برد و موفق شد با کشتاری از نگهبانان و مردان مست ارجاسب، خود را با شمشیر و خنجر به شاه‌ترک برساند. پس از اندک جدال یک‌طرفه، ارجاسب به زمین افتاد و «جدا کردش از تن سر اسفندیار»...

همان روز، «فرخ اسفندیار»، پس از سپردن دژ به سردار خود ساوه، برداشتن «همه گنج و دینار»، و سوارکردن خواهران خود، به سوی مقر کهرم تاخت. کهرم نیز که خود از شکست و مرگ برادرش خبر یافته بود، با همه آنچه نیرو و سرباز در اختیار داشت، به مقابله با اسفندیار و انتقام برادر آمد. وقتی دو لشکر در برابر هم قرار گرفتند، اسفندیار سر بریده ارجاسب را جلوی پای آنها انداخت و بدون آنکه مهلت و اجازه فرار به احدی بدهد، به طرف کهرم تاخت و آن خصم پلید و قاتل لهراسب و زرتشت را به خاک و خون افکند و بدنش را تکه‌تکه کرد. پس از مرگ کهرم باقی مانده سربازان ترک خود را به پای اسفندیار انداختند و با بوسیدن خاکپای او با التماس از او بخشش طلبیدند. اسفندیار خشمگین و «خونریز بیداد» به هیچ‌یک ذره‌ای بخشش نمود - و زمین توران را به خون «کشتگان بیشمار» ترک رنگین ساخت. هنگام بازگشت به سوی ایران نیز لشکریان او هر شهر و دهی را که از آن گذشتند، «آتش اندر زدند» و تل‌هایی از خاک و خاکستر پشت سر نهادند.

روزی که «فرخ اسفندیار» به بارگاه پدرش گشتاسپ بازگشت، ضیافت بس باشکوهی برای او با شرکت همه بزرگان ایران برپا گشت. او در برابر پدر به خاک افتاد و خود را «بنده» او و تنها «آرزویش» را بقای عمر او ابراز کرد. در کنار او نشست، به خواسته شاه ایران شرح کامل پیروزیهای خود را به وی داد و سرهای بریده ارجاسب و کهرم و گنجینه‌های بی حساب را جلوی او نهاد. در پایان سخن از پدر خواست که اکنون دیگر به پیمان خود وفا کند - که گفته بود «بار دیگری که تو را دوباره به امید یزدان تندرست بینم... تاج و تخت را به تو خواهم داد»...

شهان گفته خود به جای آورند
 ز عهد و ز پیمان خود نگذرند
 پسر را بنه تاج اکنون به سر
 چنان چون نهادت به سر بر پدر

اما گشتاسپ که هنوز سر ترس و بی‌مهری و هوای پادشاهی در سینه داشت، طفره رفت. شروع به درددل و شکایت از خطری بزرگ نمود که این روزها تمام پادشاهی اش را و به‌ویژه جان اسفندیار عزیزش را تهدید می‌کرد. از آنجا که نام «اسفندیار پیروز» امروز شهره آفاق و جهان بود و پهلوانی بزرگتر و نامورتر از او، نه تنها در ایران بلکه در «هفت کشور» وجود نداشت، این باعث رشک و حسد یک پهلوان نامی و خطرناک شده بود... این پهلوان دیگر برای شاه ایران ارزش قائل نمی‌شد و خودش شاهی ایران را می‌خواست... رستم.

اگرچه اسفندیار و دیگر مردان در ابتدا به شگفت افتادند، ولی سردی رستم به گشتاسپ و بی‌اعتنایی‌های اخیر او حقیقت داشت و احساس می‌شد. گشتاسپ آن‌گاه با عقده دل از زابلستان و نیامدن رستم به جنگ با ارجاسب

سخن گفت. از جانفشانیهای رستم برای کیکاووس و کیخسرو سخنها گفت، ولی از کمک به گشتاسپ در جنگ بلخ خودداری کرد، که او را تنها گذاشته بود. او دیگر از «رأی و فرمان» شاهنشاه ایران زمین پیروی نمی‌کرد و حتی برای مراسم و آیینهای بزرگ اخیر نیز از زابلستان به پیشگاه شاه و استقبال از شاهزاده جنگاور به پایتخت نیامده بود... و سرانجام از اسفندیار خواست با لشکر خود به زابلستان برود و با هر «جنگ و دنگ و فسون» رستم را از «یال و کوپال» بیندازد و او را «در بند» به پایتخت بیاورد. زواره و فرامرز، برادر و پسر رستم نیز باید کت بسته آورده می‌شدند. اسفندیار کوشید جلوی این خواسته‌های عجیب پدر را بگیرد و «فکر» او را به تاریخ و «رسم کهن» ایران بازگرداند. افسانه رستم سزاوار این لکه‌ها نبود... گفت می‌داند که این خواسته‌ها و فرمانها برای دور کردن او از پایتخت است... اما گشتاسپ دست بالا آورد و پسر را ساکت ساخت. به او امر کرد تندی ننماید و جلوی دهان و «نژندی» خود را بگیرد. گفت فردا از لشکریان هرچه خواهی «گزین کن» و راهی زابلستان شو. این تاج و این همه گنج از آن توست، ولی باید خطرات آینده را امروز از جلوی خود دور کنی... پس از این پیروزی من تاج و تخت را در دست تو می‌گذارم. رستم و پسر و برادرش را در زنجیر پیش من بیاور و «همه زابلستان بسوز»... اسفندیار با چشمهای پر خون در پاسخ پدر گفت برای این کار لشکر به درد نمی‌خورد و شما پیش از این دو بار به من قول و پیمان تاج و تخت را داده بودید! با خشم و دل پرتاب به پدر پشت نمود و به اتاقهای خودش رفت.

به ایوان خویش اندر آمد دژم

لبی پر ز باد و دلی پر ز غم

مادرش کتایون که در انتظار دیدن او بود، به دیدار او آمد. زن بیچاره به محض شنیدن حکم اخیر گشتاسپ به لرزه افتاد و با گریه «خون از مژه

بارید» و کوشید پسر را از رفتن به این سفر مرگبار منصرف کند. گفت رستم همیشه از اعمال بد شاهان با آنها سردی کرده و حتی خشمگین بوده و پرخاش کرده است. رفتار او با کیکاووس را - پس از آن ماجرای پرواز با تخت پرنده و افتادن به بیشه‌زارهای آمل را - همه به یاد دارند. اگر تو خودت واقعاً هم بخواهی به آنجا بروی، این شخصیت تو نیست، کار «آهریمن» است. حرف مادر را بپذیر و به این ماجرا مرو... مدتی در خانه پیش ما بمان آرامش داشته باش، و به خودت و به جوانی ات رحم کن.

اما اسفندیار جنگجو و ماجراجو که هوای شاهی و کوبیدن پدر در سر داشت، گفت جوان که در خانه بماند بی شخصیت و کودن می شود.

چو اندر پس پرده باشد جوان

بماند متش پست و تیره روان

بدین سان بود که به زودی با لشکر گزیده خود راهی زابلستان، خطه سرنوشت ساز ایران گشت.

بامدادی آفتابی اسفندیار مثل همیشه در جلوی لشکر خود فرمان حرکت داد. پس از چندی که به دوراهی زابلستان و دژ گنبدان رسید، جلوترین شتر مهمات او به زمین خوابید و هرچه کردند بلند نشد. اسفندیار این را به فال بد گرفت و فرمان داد سر از تن آن شتر جدا کردند و خونس را بر دشت ریختند تا طالع شوم این کار به گردن همان حیوان بماند - و «فرّه ایزدی» از سر خودش و از سر لشکرش تباه نگردد.

وقتی به مرز سیستان رسیدند، اسفندیار فرمان داد لشکریان این سوی رود هیرمند اردو زدند و پسرش بهمن را سیاستمداران با پیامی برای رستم فرستاد: اکنون که شاه از رستم دستان رنجشی دارد و خواستار آوردن «پور زال» به دربار است، خواهش ما این است که تهمتن گردن نهد و با وی به دربار بیاید، چون بدین سان صدمه و آزاری به هیچ کس نخواهد رسید - وگرنه تنها

«بزدان» می داند که چه‌ها خواهد شد...

وقتی بهمن به دروازه شهر سیستان رسید، دیده بانان خبر ورود یک «سوار دلیر» را با اندک مردان جنگی به زال رساندند - چون رستم آن روز به شکار رفته بود. زال پیر سوار بر اسب به دیدار این مردان آمد و جلوی بهمن ایستاد. پسر جوان که زال پیر را نمی شناخت به گمان این که پیرمردی دهقان است، از او سراغ رستم را گرفت و خود را معرفی کرد. زال که شک نداشت او از خاندان گشتاسپ است، خوشحال شد و او را دعوت کرد به خانه بیاید، تا با جامی برب، خستگی راه را از تن بزداید. خود را معرفی کرد، از اسب پیاده شد و نوه شاه ایران را ستایش کرد. اما بهمن اسفندیار که مأموریتی خطیر داشت از دعوت می و آسایش با سپاس خودداری نمود. زال به او گفت که رستم با پسرش فرامرز و برادرش زواره در «نخجیرگاه» هستند و بعد به خواهش بهمن بی آرام، راهنمایی را همراه او فرستاد تا محل شکار رستم را به او نشان دهد.

ساعتی بعد که بهمن پیش رستم رسید و هیبت «جهان پهلوان» ایران - که با وجود پیری، همچون «یکی کوه» در برابر «مرد جوان» بود - او را گرفت. رستم از او خواست اول نام خود را بگوید تا اجازه پیاده شدن بگیرد... بهمن با ترس نام خود را گفت و اضافه کرد که پیامی از پدر خود اسفندیار برای تهمتن دارد. رستم شادمان شد و خواهش کرد پیاده شود و قبل از هر چیز و هر حرف سر سفره ناهار و کنار صبحی می بنشینند. بهمن دل امتناع از رستم را نداشت. وقتی نشستند، رستم جامی برای او ریخت و از احوال «مردان آزاده» پرسید. بهمن که از نوشیدن آن جام ترس داشت از به لب بردن آن دست دست کرد تا آن که زواره جام خود را که از همان صراحی ریخته شده بود، سرکشید و با لبخند به پسر جوان گفت بنوش و آرام باش. بهمن جام به لب برد و در حالی که از هیبت رستم و طرز غذا خوردن و نوشیدن او مات و مبهوت بود،

اندکی نوشید.

پس از صرف غذا و می، رستم از بهمن خواست که پیام «پورگشتاسپ» را برای او بگوید و چون بشنید، نفس بلندی از سینه برکشید... پس از نگاههایی به زواره و دیگر مردان، تهمتن رو به بهمن کرد و با صدای محکم سخن گفت. نخست آن‌که او از دیدن پسر ارجمند اسفندیار «شیردل مهتر نامدار» خوشحال است: «از جانب من به پدر بی‌همتای خود درود بفرست و به او بگو من از دیدار او نیز بسیار خوشحال خواهم شد - چون از پهلوانیها و پیروزیهای آن نوه لهراسب و نییره کیخسرو بسیار شنیده‌ام. اما به او همچنین بگو که فکرکردن به اصل کارها مایه خردمندان است.

هرآنکس که دارد روانش خرد

سرمایه کارها بنگرد

این خواسته اسفندیار کاری اهریمنی و براساس بی‌فکری است. من افتخار می‌کنم ایشان نزد ما بیایند، خود و مردانش دو ماه، به استراحت و شادی مهمان ما باشند... هنگام بازگشت ایشان به پیشگاه شاه من آماده‌ام با او به دست‌بوسی شاه ایران بیایم، زمین خدمت ببوسم و بپرسم دلیل ناراحتی ایشان واقعاً چیست و چرا باید پای من «به بند» درآید... همه اینها را درست به یاد داشته‌باش و به پدر بگو...»

بهمن شتابان این پاسخ رستم را به پدر خود رساند. اسفندیار نیز در ظاهر خوشحال شد و دعوت رستم را پذیرفت. پس از رد و بدل نمودن پیامهای دیگر، رستم خود با «صد سوار» و «تخت زرین» و «جامه خسروانی» به استقبال شاهزاده آمد. وقتی دو پهلوان در دو سوی آب رودخانه یکدیگر را دیدند و رخس و اسب سیاه اسفندیار برای هم شیهه کشیدند، رستم دلیرانه بر آب زد و رخس او را چون نهنگی سبکبال به آن سو برد. در نخستین لحظه دیدار، تهمتن از اسب فرو آمد، او را درود فرستاد و دست پیمان راستی و

مردانگی دراز کرد. گفت اگر سیاوش را می‌دید این قدر خوشحال نمی‌شد. اسفندیار هم شادمان از اسب به زیر آمد و نزد تهمتن ایران رفت، خود را در آغوش او نهاد و سپاس گفت و تحسین‌ها نمود. اما از پذیرفتن دعوت مهمانی در خانه رستم امتناع کرد و از او خواست آشنایی و میگساری و صحبتها در خیمه‌گاه او انجام گیرد. رستم نیز از پذیرفتن این دعوت به تردید افتاد. اگر او با این مرد نان و نمک می‌خورد و در آینده جدالی پیش می‌آمد، آیا می‌توانست با کسی که نان و نمک او را خورده است پیکار کند؟ اسفندیار که فکر رستم را می‌خواند از او خواهش کرد به خیمه‌گاه بیاید ولی از نان و شراب خود میل کند. رستم پذیرفت و قرار شد آن روز هنگام ناهار، اسفندیار مردان خود را برای راهنمایی او بفرستد.

اما وقتی پورگشتاسپ به خیمه‌گاه خود بازگشت و با برادرش بشوتن به مشورت نشست و درباره دیدارش با رستم و سخنانشان تعریف کرد، بشوتن او را از راه‌دادن رستم به خیمه‌گاه نیز منع کرد. اگر پدرشان این حرفهای فروتنی را می‌شنید چه می‌کرد؟ نام و شهرت خود اسفندیار در دنیا چه می‌شد؟ در برابر یزدان چه ارجی پیدا می‌کرد؟ هیچ پهلوانی مهمان خود را خوار نمی‌سازد... بدین‌سان دستور آوردن ناهار به «خوالیگران» داده شد ولی کسی را برای آوردن تهمتن نفرستادند.

تهمتن نیز که به شکارگاه خود بازگشته و با جام می در دست به انتظار نشسته بود، چون هنگام ناهار گذشت و هیچ‌کس از سوی اسفندیار نیامد، خندید و گفت: «خوان بیاراستند»... ولی پس از غذا، فرمود رخس را زین کنند تا به سراغ آن جوان برود و به او بگوید «اگر شاهزادی سخن یاد دار...»

پس از این‌که از آب گذشت و وارد اردوی ایرانیان شد و سوار بر رخس خرامان به سوی خیمه‌گاه شاهزاده بزرگ پیش رفت، سربازان و افسران ایرانی با دیدن شکوه و ابهت پیلتن افسانه‌ای ایران او را ستودند و دست زدند و کسی

جلودارش نبود. در جلوی چادر اسفندیار، سوار بر اسب ایستاد تا اسفندیار بیرون آمد. بعد لب به گله‌مندی گشود: «آیا مهمان و پیمان برای تو ارزشی ندارد؟... خویشتن بس بزرگ داشتن مایهٔ سختی کشیدن از دست بزرگتران است...» آنگاه از گذشتهٔ خود و جنگها و ماجراهای خود در مواقع سخت تاریخ گذشتهٔ ایران زمین سخنها گفت... اسفندیار «به خنده» از او پوزش خواست و گفت به دلیل هوای گرم و «راهی دراز» نخواستہ بود مزاحم او شود. در نظر داشت روز بعد به «پوزش» بیاید. از او خواست بزرگی کند، بنشیند، بیارامد و «جام بردارد». تهمتن هنوز خشمگین بود، ولی پس از پوزشخواهی‌های بیشتر اسفندیار، سرانجام از اسب پیاده شد و به خیمه‌گاه اسفندیار آمد و نشست.

بیامد بر آن کرسی زر نشست

پراز خشم و بویا، ترنجی به دست

اما اسفندیار با خصومت پنهان شروع به نیش زبان کرد. پس از آن‌که چند لحظه‌ای در سکوت نوشیدند، اسفندیار گفت شنیده است که زال سپیدموی مشهور را در کودکی بچه «دیو» می‌دانستند و سام نریمان او را از شرم از خانه بیرون برده و بالای کوهها جلوی سیمرغا گذاشته بوده... بعد هم پشیمان شده و به کوه رفته و او را به شهر بازگردانده بوده است - تا راه و رسم آدمها را به او یاد بدهد.

رستم با شنیدن این نیشهای تلخ نسبت به نژاد خود، هنوز کوشید جلوی بروز آتش خشم خود را در مقابل پسر شاه ایران بگیرد. از اسفندیار خواست مانند شاه‌مردان با درستی و نیکی سخن بگوید: «تو خودت هم می‌دانی که زال پسر سام از نژاد جمشید کیان است و مادر من نیز از دختران شاهان کابلستان بود. کارهای من نیز در تاریخ کهن نشانهٔ کم‌اهمیتی نبوده است...» اسفندیار با خنده جواب داد: کارهای من نیز در تاریخ نوی ایران کم نبوده

است... آن‌گاه او نیز از نژاد و از پیروزیهای خود در این جهان دم زد. «زگردنکشان سر برآورده‌ام». من پسر گشتاسپ، پسر لهراسب، پسر کیخسرو، پسر کیکاووس و پسر کیقباد بزرگ هستم - و آنها بودند که به رستم زابلستان بزرگی دادند. من بودم که به خواسته گشتاسپ، دین و آیین زرتشتی را در سراسر ایران گسترش دادم. مادر من بزرگترین دختر امپراتور روم است. سپس جام خود را برداشت و سرکشید و بعد به چشمهای تهمتن خیره شد. اگر تو رستم دستانی، من اسفندیار رویین‌تنم. به جز از «یزدان» به من از هیچ کس و از هیچ «تیر و شمشیر»، گزند نمی‌رسد. سرانجام حرف آخر را زد: «تو اکنون فقط دو راه در پیش داری - یا فردا به رزم تن‌به‌تن با من می‌آیی، یا اگر بخواهی زنده بمانی «به بند» می‌آیی تا تو را نزد گشتاسپ ببرم.»

دل رستم از غم پر از درد و «اندیشه» شد. دو راهی که این جوان گستاخ و پرزور جلوی پای او گذاشته بود، شرننگ «نفرین و بد» داشت. در راه اول، با سالخوردگی او و جوانی و رویین‌تنی آن جوان، چه سرنوشتی در میدان نبرد تن‌به‌تن در انتظار رستم دستان بود؟... و اگر راه دوم را برمی‌گزید، به «بند» او درمی‌آمد و زنده می‌ماند چه «فرجامی» برایش در کاخ گشتاسپ در کارآستن بود؟ نام و شهرت رستم «جهان‌پهلوان» در زابل به کجا می‌کشید؟ بنابراین راه سیاست پیش‌گرفت.

با خنده گفت: «ای شاه جوان تو به نبرد با رستم نیازی نداری. نام و آینده تو از هم‌اکنون در جهان پایدار است. تو به زابلستان نیامده‌ای که رستم ایران را بکشی، یا به دست او «تباه» شوی. مهمان ما بمان و مرا دوستانه با خود به پایتخت ببر...»

مکن شهریارا دل ما نژند

میاور به جان من و خود گزند»

اما اسفندیار نیز که زیر و زبر جنگ و «افسون» سیاست را می‌دانست، دل

عوض نکرد و از فرمان پدر خود پای عقب نگذاشت. اکنون با زبانی «پراز تلخ گفتار» به او گفت: «این «چرب‌زبانیها» بیهوده است. حرف آخر پیکار در میدان کارزار است.

بیارای و مر جنگ را سازکن
وزین در میماید با من سخن»

رستم نیز که همه درها را بسته دید، جام را زمین گذاشت و با خشم به آن «شیرخوی» جنگجو گفت: «که اگر تو تنها «آرزو»یت جنگ و مرگ است، این آرزو بلاهت است. تو فردا نیش سنان مرا خواهی چشید و قصه روین‌تنی تو از کتابها پاک خواهد شد. کسی که آن‌قدر نابخرد باشد که به جنگ رستم بیاید هم اکنون مرده است...»

اسفندیار گفت: «نیش سنان و «تیر و شمشیر» در من کارگر نیست. فردا یک ضربه «گرز» من «جگر مادر» تهمتن ایران را از درد به گریه خواهد انداخت.»

رستم بلند شد، به او پشت کرد و با مشت‌های گره‌کرده از تخت زرکنار اسفندیار «گردنکش» دور شد. از چادر بیرون آمد، خشمناک بر پشت رخس پرید و به «ایوان» خود بازگشت.

غروبگاهان که غمگین و دل‌مرده، به سراپرده خود رسید، در کریاس در، در لحظاتی شگرف، گویی همه خانه و زندگی و گذشته‌هایش از او گرفته شده بود.

چو رستم بیامد به پرده‌سرای
زمانی همی ماند بر در به‌پای
به کریاس گفت ای سرای امید
خنک روز کاندر تو بود جمّ شید

دقایقی ایستاد، مات ماند. فرّ و شکوه بیکران روزگاران گذشته، گویی به آخر

می‌رسید و «سرای امید» بر باد می‌رفت. فریدون، منوچهر، کیقباد، کیکاووس و کیخسرو که او را گرمی و بزرگی می‌داشتند، به این خانه آمده بودند و او به آنان خدمت کرده بود. ولی امشب همه مرده و گذشته بودند. امروز پادشاهی بر تخت ایران بود که مرگ رستم را می‌خواست. این پادشاه پسر بیچاره ولی جنگاور و دل‌سخت خود را برای پایان‌دادن به کار او فرستاده بود. در سایه روشن غروب، گویی روح اسفندیار در خانه دل‌مرده حضور داشت و درد تپشهای قلب او را می‌شنید - و می‌خندید.

وقتی به «ایوان» ساکت و غمزده خود وارد شد، گوشه‌ای نشست، در جمع‌بندی کارنامه زندگی خود چیزی «جز رزم درمان» نمی‌دید. به زودی برادرش زواره به دیدن او آمد و کنارش نشست. آنها در باره همه چیز سخن گفتند. زواره نیز غمگین و ترسخورده گشت. اگر برادرش «جهان‌پهلوان» به دست شاهزاده جوانی که از پایتخت آمده بود کشته می‌شد، دیگر چه نام و «مغاک» برای آنها در زابلستان باقی می‌ماند؟ پس از ساعتی گفت و گو، دو برادر برخاستند و به «ایوان» پدر پیر خود رفتند. زال سپیدموی نیز به شنیدن این موقعیت پردرد غمگین دل و هراسناک گشت. ولی او چون رستم را از همه بهتر می‌شناخت ترسش چیز دیگری بود. اگر رستم شاهزاده جانشین تاج و تخت ایران را می‌گشت چه بدنامی برای خاندان زال به بار می‌آمد؟ از این جنگ تن‌به‌تن باید پرهیز می‌شد. ولی وقتی پیشنهاد کرد که رستم برای مدتی به سفر یا به پناهگاهی برود، از صحنه دور باشد تا این گیرودار بخوابد، یا با «بند» نزد گشتاسپ برود، رستم خشمناک شد. اگر من این کارها را بکنم روان کیقباد که بر من در این جهان نام و «سترگی» داد عذاب نخواهد کشید؟ «زال زرا» شاهدوست نیز از این حرف «بی‌سر و بن» پسر خندید و گفت اسفندیار از نطفه کیقباد است تو نباید با او دریفتی. حتی خاقان چین نیز نام اسفندیار را «برنگین» انگشتر شاهی خود دارد. ولی پیر زال سپیدموی افسانه‌ای پس از

این سخنان، چون می‌دانست بی‌فایده است، آه بلندی از سینه کشید، سر بر خاک نهاد، به «یزدان» رو برد و نیایش کرد. از خداوندگار خود خواست هرچه اراده «او» است روا دارد.

در شبگیر بامداد روز بعد، تهمتن که خوابش نبرده بود، پس از مشورت با زواره و فرامرز و دیگر سران، تصمیم گرفت اگر اسفندیار تنها به مقابله و جنگ تن‌به‌تن بیاید، خود با او بجنگد، ولی اگر مردان را با خود آورد، دو لشکر به جنگ پردازند. با این امید که غائله با جنگ فرسایشی لشکر نه‌چندان بزرگ اسفندیار پایان یابد، به‌راه افتاد. وقتی تهمتن سوار بر رخس، خفتان رزم دربر، گرز در دست و «کمند بر فتراک زین» به «لب هیرمند» رسید، اردوگاه اسفندیار هنوز در آن سوی رود آرام بود. او لشکر را در این سوی آب مستقر نگه‌داشت، زواره را به فرماندهی آن نهاد و خود با چند مرد برگزیده به سوی اسفندیار رفت. افسران نگهبان اردوگاه، شاهزاده را که هنوز در خواب ناز بود بیدار کردند. طولی نکشید که او نیز با یال و کویال از خیمه‌گاه بیرون آمد، بر اسب سیاهش سوار گشت و به رویارویی تهمتن آمد که با صدای رسا او را به پیش خواند.

خروشید و گفت ای یل اسفندیار
هم آوردت آمد بر آرای کار
بدانگونه رفتند هر دو به رزم
که گفتی که اندر جهان نیست بزم

پس از مدتی نبرد پرهول و تیز و تند از جانب اسفندیار، رستم با خنده از آن «شاهزاده جوان» و «نادیده کار» خواست این‌چنین ستیزه‌جوی و سخت نباشد و بگذارد دو لشکر سرنوشت جنگ را تعیین کنند. اما اسفندیار با دشنام و گفتار «ناخوب» سخت‌تر و بیشتر بر تهمتن تاخت. به‌زودی سنانها شکسته شد و دو پهلوان دست به شمشیر بردند و بر یکدیگر کوبیدند و

زخمهای چندی بر رستم وارد شد، ولی اسفندیار جوان که به راستی رویین تن می نمود، سالم و خوب و سرزنده به هر طرف می جهید. شمشیرهای پولادین نیز دوام نیاوردند و گرزها کشیده شد و جدال کمر شکن اسفندیار جوان و تهمتن پیر ادامه یافت.

در لشکر زابلستان در آن سوی رود، شور و نگرانی غیبت رستم هر لحظه زیادترو دل آزارتر می شد. وقتی ساعتها از رفتن جهان پهلوان گذشت و خبری از او و از مردان او نیامد، زواره و فرامرز دیگر طاقت نیاوردند. با فرمان حمله زواره، لشکر به آن سوی رود روان شد. به زودی پیکارهای مخوفی در فاصله لب آب تا رزمگه رستم و اسفندیار در گرفت. در این پیکارهای کینه جویانه و بی رحمانه دو پسر اسفندیار نوش آذر نامور و مهرنوش جوان و زیبا یکی به دست زواره و دیگری به دست فرامرز کشته شدند. وقتی خبر این درگیریها به اطلاع رستم و اسفندیار رسید، دست از جدال کشیدند و هر دو مرد با غم و اشک بر این دو فاجعه مبهوت ماندند. اسفندیار بر سر رستم فریاد کشید که «ای دیوزاد» این رسم «آیین و داد» پیمان مردان نیست... تو گفتی که جنگ بین من و تو خواهد بود و لشکر به میدان نمی کشی. رستم کوشید شاهزاده فرزند مرده را آرام کند و سوگند خورد که این حمله بدون اجازه و آگاهی او بوده و تقدیر است. حتی حاضر شد زواره و فرامرز را به گناه کشتن زادگان شاه ایران دسته بسته برای کیفر تسلیم کند. ولی خشم و غضب و خونخواهی اسفندیار بی انتها بود. باز بر رستم حمله برد و دو پهلوان یکدیگر را بر تیر گرفتند تا آنکه رستم از فرط زخمهای بسیار به سوی کوه گریخت و پس از آنکه از رخس - که او نیز تنش از زخم پر خون بود - به زمین افتاد، خود با دست و پای پر زخم میان تپه ها ناپدید گشت. چون شب فرود می آمد، اسفندیار او را تعقیب نکرد، رها گذاشت، ولی پشت سرش با تمسخر فریاد کشید که: ای پیل جنگی که دیو سپید را کشتی، چرا اکنون مثل روباه فرار

می‌کنی؟

کجا رفت آن مردی و گرز تو

به رزم اندرون فرّه و بُرز تو

آن شب، در اردوگاه اسفندیار، مراسم سوگ تلخ تا بامداد ادامه یافت. «سراپرده» اسفندیار «پراز خاک» غم بود. اما اسفندیار خود پس از آن‌که سرِ دو پسر کشته‌شده‌اش را در میان بازوان بر سینه فشرد و اشکها افشاند، برخاست و از برادرش بشوتن خواست، هر دو پسر را پس از شستشوی خوب، خلعت بر تن کند، بر تختهای زرین بگذارد تا به دربار گشتاسپ فرستاده شوند و خود را برای رزم آخر با رستم و کشتن او آماده ساخت. تمام شب، غمزده و دردمند بیدار ماند و به این «چرخش» کارها فکر کرد. در اعماق دل «رستم‌دستان» ایران را می‌ستود، اگرچه آن «ژنده‌پیل» پیر از دست او زخمها برداشته و فرار کرده بود - اما با «سرنوشت» او را شکست داده بود.

پس از این‌که رخس تنها به نزد لشکر زابلستان بازگشت، زواره عنان اسب وفادار را گرفت و از حیوان خونین تن خواست او را به محل رستم ببرد. رخس نیز چنین کرد. نیمه‌های شب بود که آنها خود را به پیکر آتش و لاش رستم و در حال مرگ رساندند و او را بازگرداندند.

آن شب، رستم تمام شب با درد زخمهای تن و روح به خواب نمی‌رفت و به ناله حلقوم عذاب می‌کشید. همه «دودمان» زال سپیدموی گرد تهمتن روبه‌مرگ جمع شده بودند و چاره‌جویی می‌کردند. زال و زواره و فرامرز می‌گریستند و رودابه با ضجه دل «همی برگند موی». رستم با صدای نالان گفت رخس را نزد تیمارگران بردند. به زال گفت که او در همه عمر و در همه کارزارها مردی روین‌تن چون این شاهزاده ندیده است. تیر و سنان و شمشیر

بر او اثر نمی‌کند و گرز بر سرش چون پرگه است. حال آن‌که بدن رستم زیر ضربه‌های او و تیر و سنان او همچون کاغذ بود. دیگر تاب و توانی برای زنده ماندن نداشت. زال او را دلداری داد و گفت که همه رفتنی هستیم، دیر یا زود.

همه کارهای جهان را در است

مگر مرگ را کان در دیگر است

تنها یک راه چارهٔ احتمالی برای آنها مانده بود - التجاء به سیمرغ نگه‌دارنده و رهنمای زندگی آنها... باید یکی از پرهای یادگاری سیمرغ را در آتش می‌انداختند و او را به یاری می‌خواندند و اگر او نمی‌توانست کمک کند، هیچ نیروی دیگری نمی‌توانست آنها را از گزند «اسفندیار آن یل بدپسند» مصون نگه‌دارد.

آن شب زال با چند تن از مردان خود به کوه رفت و آتشی در یک «مجرم» برافروخت و آن‌گاه یکی از پرهای سیمرغ را به شعله‌ها سپرد. هنوز شب به نیمه نرسیده بود که آسمان پرستاره کم‌کم «تیره گشت» و زال سیمرغ «دلنواز» را دید که پس از پروازی بر بالای سر مردان، کنار او نشست. مرغ افسانه‌ای دلیل نگرانی و درماندگی زال سپیدمو را پرسید. زال که زیر بال و پر او بزرگ شده بود، همه چیز را گفت. رستم او در حال مرگ بود و دشمن سرسختی در کمین. رخس نیز زخمی و در حال مرگ بود... سیمرغ ابتدا از زال خواست او را نزد رخس ببرد. در کنار حیوان خون‌آلود نشست، تیرها را با نوک خود یکی‌یکی از تن او بیرون کشید و با اشارهٔ بال سیمرغ جای زخمهای رخس ناپدید گشت و حیوان آن‌گاه چابک و شاداب شیهه کشید.

اما حال تهمتن از مرحلهٔ زخم و خونریزی گذشته بود. هشت تیر در بدنش نشسته و رخوت و «خستگی» مرگ همهٔ جسمش را می‌خورد. سیمرغ با منقارش ابتدا تیرها را از بدن او بیرون کشید و سپس «خستگی» مرگ را نیز از

رگهایش مکید... و آن‌گاه خون تازه در او دمید و او را نیز سالم و با «زور و فرّ» به زندگی بازگرداند... رستم بلند شد نشست و وقتی سیمرغ را کنار خود دید و از آنچه گذشته بود باخبر شد، قلبش روشن گشت. از سیمرغ خاطراتی پدر سپاسها نمود و پدر را بوسید. سیمرغ به پور زال توصیه کرد که هفت روز استراحت کند و آرام بماند و هیچ‌گونه گزندی به او نرسد. بعد چون در باره جدال او و اسفندیار شنید، او را از این کار منع کرد. او خبر داشت که اسفندیار رویین‌تن است و به آنها گفت که این پدیده از سوی زرتشت به آن جوان داده شده است. رستم غمگین شد... و گفت به هر حال این اسفندیار است که از خواسته پدرش دست بردار نیست. اگر او از «بند» کردن من حرف نمی‌زد، من با او به دربار گشتاسپ می‌رفتم... ولی اکنون من از ننگ این عمل او، چاره دیگری جز رزم و مرگ ندارم. اگر من با نام نیکو در کارزار بمیرم بهتر از «عار» بند و زنجیر و اسارت است. مگر آن‌که، به خواسته یزدان، بر او - به نحوی - پیروز شوم.

سیمرغ وقتی این آرزوی نهفته تهمتن را شنید و چشمهای پراشک و خون زال را دید، تصمیم گرفت آخرین کار را برای رستم انجام دهد. اما قبل از هر چیز، به تهمتن هشدار می‌داد: هر کس اسفندیار را که نظر کرده یزدان و رویین‌تن شده زرتشت است بکشد، باقی مانده عمر خودش نیز با درد و ذلت خواهد گذشت، و این باقی مانده هم زیاد نخواهد بود. رستم که حق انتخاب زیادی نداشت، پذیرفت... سیمرغ از او خواست بلند شود، لباس سفر بپوشد، «خنجر آبگون» به کمر ببندد و با او بیاید. او باید امشب به مرزهای چین می‌رفت. نگران نباش، من خودم شما را می‌برم... رستم برخاست و در برابر چشمهای حیرت‌زده همه آماده گشت. سیمرغ به زودی رستم دستان و رخش را به آسمان برد و به افسون بالهای خود ساعتی بعد آنها را در ساحل دریایی بزرگ در چین بر زمین گذاشت. در آن نقطه از ساحل، «گز»هایی از

خاک و ماسه خشک روییده بود که سیمرغ از رستم خواست از ساقه حلقوی آن گیاهها بکند، ساقه را روی شعله آتش اندک راست کند و نوک تیز آن را با دو پیکان برنده مسلح سازد. از تهمتن خواست تعداد زیادی از آنها در کیسه ترکش خود پنهان کند. تنها «سلیحی» که در وجود اسفندیار کارگر می شد این «گز» زهرآلود بود - و فقط هم باید به «چشم» دشمن هدفگیری می کرد. تو درست هدفگیری کن، سرنوشت بقیه کارها را انجام می دهد.

زمانه برد راست آن را به چشم

شود کور و بخت اندر آید به خشم

سپیده دم روز بعد، رستم به لشکر خود بازگردانده شد، «... و رزم اسفندیار». سوار بر رخس به اردوگاه دشمن آمد و با خروشی بلند خواست او را از خواب بیدار کنند و به رزم بفرستند! شاهزاده بیچاره به شنیدن این خبر اول مدتی در حیرت، مبهوت خشکش زد. او مطمئن بود رستمی که دیشب با آن همه تیرها در بدنش، به کوه گریخته بود، باید مرده یا در حال سکرات باشد... ولی به او گفتند رخس رستم نیز که دهها تیر بر پیکرش فرو رفته بود، از شادابی می درخشد!... اسفندیار از جا پرید، جوشن پوشید و بیرون آمد. ولی پیش از این که بر اسب سوار شود رو به برادرش گفت این باید کار «دستان جادوپرست» و زال جادوگر باشد... بشوتن نیز با حیرت سر تکان داد و بر بخت تیره برادر خود دلخون شد.

اسفندیار به میدان آمد و با نهیبی تلخ رستم و پدرش زال را جادوگر و دست پرورده دیوان خواند... «که نام تو باد از جهان ناپدید»!... رستم که او را این چنین خشمناک و پرخشونت دید، آهی از جگر برکشید، گفت من امروز برای جنگ و کشت و کشتار نیامده ام، برای خواهش آمده ام. از تو تمنا می کنم که این کین خواهی را کنار بگذاری. به خانه من بیا و مهمان من باش... من در گنجهای خود را به روی تو باز می کنم و در جهان چیزی از تو دریغ

نخواهم کرد. هزار کنیز ماهرو و خادم در اختیارت خواهم گذاشت و در نهایت با افتخار با تو به دربار شاهنشاه خواهم آمد - ولی نه در زنجیر...

اما اسفندیار با همان خشم و تندی، او را فریبکار خواند و گفت اگر جانت را می‌خواهی باید گردن به زنجیر من آوری... رستم بار دیگر کوشید تا دل او را به رحم آورد و رأیش را تغییر دهد. ولی شاهزاده سرسخت از فرمان پدرش و راه یزدان جهان‌آفرین منحرف نگشت و بر او بانگ زد که «نابکاری» و «لاف‌زدن» را کنار گذارد و مرد جنگ باشد. «بیا تا چه داری تو از کار جنگ»...

رستم که همه راهها را بسته می‌دید، رو به بشوتن برادر اسفندیار و دیگر مردان کرد و از آنها خواست گواه باشند که او کوشش خود را کرد و هرگونه راه‌رهایی و امید زندگی را در اختیار شاهزاده گذاشت... و اگر او به دست رستم کشته می‌شد، آنها باید این قصه را در هر «انجمن» با درستی و پاکی بگویند...

اسفندیار تیر بر کمان نهاده و آماده رزم بود که رستم نیز «کمان را به زه کرد آن تیر گز»... قبل از رها کردن تیر به خداوند آفریننده «ماه و هور» فکر کرد و او را بر ناچاری کار خود گواه خواست.

بزد راست بر چشم اسفندیار

سیه شد جهان پیش آن نامدار

شاهزاده ضجه عجیبی از سینه کشید، خم شد و طولی نکشید که بدنش روی گردن اسب افتاد. خون فراوانی که از چشمانش بیرون ریخت، و زمین «آوردگه» را خوناب کرد. پسرش بهمن و برادرش بشوتن به سوی او دویدند و او را که اکنون بیهوش بود، از اسب به زیر آوردند. در آغوش گرفتند، به زمین خوابانند و خود با گریه و ضجه جامه بر تن دریدند... وقتی اسفندیار به اندک

هوشی آمد و با دست خود تیر «دو پیکان» را از چشمهای خود بیرون کشید و خون بیشتری به چهره‌اش سرازیر گشت، و دانست که عمرش به سر آمده است.

در لحظات پیش از مرگ، رستم را به بالین خود خواست. تهمتن از رخسار به زیر آمد و با پاهای لرزان بالای سر اسفندیار آمد و کنار او زانو زد. به دیدن چهره پر خون او اشکهای خودش نیز بر آن چهره ریخت. زال پیر نیز خود را بالای سر اسفندیار رسانده بود. برای اسفندیار از یزدان رحمت خواست و به حال رستم نیز با «درد جگر» گریست... گفته سیمرغ را به یاد آورد که هرکس اسفندیار را بکشد عمرش زیاد به دنیا نخواهد ماند و همه ساعات زندگانی‌اش نیز تیره و پردرد خواهد گشت. اما اسفندیار در حال مرگ رو به رستم گفت: «ای پهلوان جهان، من اکنون شما را دوست دارم و همه فکر و عقیده‌ام در باره تو عوض شده است. در همه عمر من، تو قهرمان ایده آل من بودی. پدرم این سفر را به من تحمیل کرد و این بلا را بر سر من آورد. که من او را نزد خداوند نخواهم بخشید و دردهای دل را پیش «او» خواهم گفتم. پدرم بود که از سالهای بچگی ام مرا به این جنگ و آن جنگ فرستاد و از خانه دور می‌کرد. و سرانجام این... اما تو امروز چیز دیگری. برای این که ثابت کنم تو «جهان پهلوان» دل من بوده‌ای و هستی. پسر من بهمن را به تو می‌سپارم. آرزو دارم تو او را زیر دست خود آموزش و دانش دهی. و پس از پدرم او را به تخت شاهی ایران بنشانی... از بهمن پسرش نیز خواست که هیچ‌گونه جنگ و انتقام و کینه‌ای صورت نگیرد. از او خواست جنازه پدر را بی درنگ با لشکر به پایتخت بفرستند و خودش نزد رستم باقی بماند... به برادرش بشوتن نیز گفت که او «جز کفن» و تنهایی، چیزی از دنیا نمی‌خواهد. از او خواست خودش به تنهایی بدن او را بشوید و در کفن بگذارد. و بهمن صورت او را نبیند. آن‌گاه آخرین نفسهای تیز و برنده خود را از سینه برکشید. آخرین

کلامش نیز ستم پدرش گشتاسپ به زندگی او بود.
بگفت این و برزد یکی تیز دم
که بر من ز گشتاسپ آمد ستم
هم آنکه برفت از تنش جان پاک
تنش خسته زان تیر بر تیره خاک

بخش بیست و یکم

مرگ رستم

داستان رستم و شغاد

چنین گفته شده است که زال از یکی از «کنیزک»های نوازنده و خواننده سرپرده خود، که از طرف امیر کابل از نواده ضحاک عرب برای او فرستاده شده بود، یک پسر داشت. زال این پسر را به آرزوی مادرش «شغاد» نام نهاده بود. گرچه این بچه «خوبچهر» بود و قد و بالایی برازنده داشت، اما اخلاق ناجور و طبع کینه‌ای او از زال و از نزدیکان او پنهان نبود. در واقع این حالات از بچگی در چشمهای او معلوم بود، به طوری که در سالهای بچگی اش، وقتی زال آن کودک را به ستاره‌شناسان و اندیشمندان نشان داد و خواست طالع و بخت او را ببینند، آنها هشدارهایی وخیم دادند: وقتی این بچه «به مردی» برسد نه تنها دودمان زال را «تباه» می‌کند، بلکه سراسر ایران را نیز به گریه و عزا خواهد کشید. زال به درگاه خداوند، «دادار» جهان آفرین دست نیایش دراز کرده و خواستار بخشش و رهنمایی «او» گشته بود.

اما شغاد در سن جوانی برای آموزش و علم به دربار شاه تازه کابل اعزام

شد. در آنجا بود که او تعلیمات دید و فنون جنگ آموخت - به طوری که پس از چند سال با هیکل برومند و تسلط بر حرفه جنگ، مورد توجه امیر کابل قرار گرفت - که او را سزاوار شاهی ایران و «تاج و تخت کی» می‌دید... رستم نیز که هر سال یک بار برای دریافت مالیات به کابل می‌رفت، با این نابرداری جوان خود آشنایی داشت و به مرور فهمید که شغاد داماد امیر هم شده است و از نژاد او پسری نیز دارد.

پس از گذشت سالها و ظهور علائم جنگاوری در شغاد، شاه کابل که رفته رفته از دادن «باژ» سالیانه به رستم ناراضی بود، این مطلب را با داماد خود شغاد در میان گذاشت. شغاد که خود هم اکنون در شهر و جبهه‌ای پهلوانی و ضد زابلستانی پیدا کرده بود، همیشه گوشه‌هایش برای شنیدن هر کلمه‌ای بر ضد رستم باز بود و آن را جذب می‌کرد. بدین ترتیب او هم به زودی با این خواسته امیر موافق شد. گفت رستم برای من که برادرش هستم ارزشی قائل نیست. من هم برای او «آزرم» و مهر و محبتی ندارم. امیر مکار که ذهن دامادش را آماده می‌دید، اولین نطفه مسموم توطئه را در مغز او تراوید: ما می‌توانیم در یکی از سفرهایی که به اینجا می‌آید، با یک نقشه حساب شده او را از میان برداریم... شغاد نه تنها با این نقشه موافقت کرد، بلکه پیشنهاد کرد تا سال آینده هم صبر نکنند: می‌توانیم با نیرنگ او را به کابل بکشیم و چون کسی نمی‌تواند رستم دستان را در جنگ جدال و حتی به دست دیوها بکشد، باید او را با دسیسه از بین ببریم... شاه کابل خوشحال شد و پرسید: چه دسیسه‌ای؟ آیا فکرش را کرده‌ای؟ شغاد در همان لحظه تصمیم گرفت: «شما ضیافتی از بزرگان و صاحبان کابل ترتیب بدهید. در این ضیافت پس از می‌خواری زیاد به من اهانت بکنید. با دشنام و ناسزا مرا حرامزاده بخوانید و بگویید که از پشت زال سام نریمان نیستم و رستم ایران هم برادر من نیست - او هم از پشت زال نیست و «گوهر» ندارد. به اجداد او نیز ناسزا بگویید و

اعلام کنید که دیگر به ایران «باز» نخواهید داد - و رستم زابلی هم دیگر مایه ندارد جلوی شخص شما بایستد.»

پیر مرد پشتش لرزید و پرسید: «بعد... بعد چه می شود؟» شغاد گفت: «بعد من با قهر و به حالت فرار به سیستان می روم و این درد و ننگ ناموسی را به رستم و به همه خواهم گفت و از آن ماجرای خواهم ساخت. رستم که اکنون قوی شده و از پیروزی بر اسفندیار بر خود می بالد، بی شک و بی درنگ به اینجا به مقابله شخص شما خواهد آمد. وقتی آمد، شما وانمود کنید که از شهر خارج شده به شکار رفته اید. نگهبانان مسیر «نخجیرگاه» را به رستم خواهند گفت. اما شما قبلاً و به طور مخفیانه دستور می دهید که در این راه «چند چاه» عریض و گود حفر کنند که اسب سوار در آن بیفتد و نتواند بیرون بیاید. ته چاهها را هم با شمشیر و نیزه و سنانهای رو به بالا مسلح سازید. رستم نمی تواند از این دام رهایی یابد...» امیر کابل نفس بلندی کشید و این نقشه ابلیسی را قبول کرد.

روزی که شغاد پلید سر و سینه زنان خود را تنها به سیستان رساند و فاجعه اتهام ناپاکی نژاد خود را از دهان شاه کابل در جمع بزرگان و صاحبان آن دیار به رستم و بقیه دودمان زال گفت، خشم و نفرتی از این کار پلید همه را فراگرفت. رستم که اکنون در عمل بزرگ خاندان بود، شغاد را تسلی داد و از او خواست که از این اتهامهای باطل «روان رنجور» مدارد. به او قول داد که دمار از روزگار آن بیهوده گر درآورد، او را به درک واصل کند و شغاد را «شاد بر تخت او» بنشانند.

بدین ترتیب بود که تهمتن ایران با همراهی زواره و صد سوار - (چون از بی مایگی لشکر کابل آگاهی داشت) - راهی کابلستان شد، و «کارزار» با آن «شه یاوه گو»...

اما امیر کابل خود با «لشکری چاه کن» به جاده جلوی شکارگاه رفته و

چاههای مخوف و بی‌شماری در «سراسر دشت نخجیرگاه» حفر کرده بود، مسلح به «تیغ و ژوبین و شمشیر کین»... به دستور او، روی چاهها را با حصیر و خاک و خاشاک به حال طبیعی درآورده بودند. اما وقتی خبر آوردند رستم با سواران زیادی به سوی او می‌آید، هراسان و درمانده آماده فرار بود که شغاد خود را پیشاپیش رستم به امیر کابل رساند. از پیرمرد خواست صبح زود به پیشباز رستم برود و با شرم و خفت و خواری از گفته خود در حال مستی از تهمتن ایران پوزش و بخشش و «زنهار» بخواهد. مرد ناپاکدل چنین کرد و در موقع معین خود را به دروازه شهر رساند و هنگامی که تهمتن و مردانش به شهر نزدیک می‌شدند، او آمد و در جلوی پاهای اسب رستم به خاک افتاد و با «مویه» شروع به زنهاخواهی نمود. کلاه از سر خود برداشته به زمین انداخت و خاک بر سر خود ریخت. «موزه» از پا درآورد و با آن بر سر و صورت اشک‌آلود خود زد.

رستم او را بخشید و اجازه داد بلند شود و مقام خود را حفظ کند. آن روز در ضیافت ناهاری که به افتخار ورود تهمتن و مردان او داده شد، امیر کابل دست و دل‌بازی را به عرش رساند... در پایان عیش و نوش نیز همه گنجهای خود را آورد و به پای رستم ریخت. از «جهان‌پهلوان» قول گرفت یکی دویز می‌ماند او باشد و به «نخجیرگاه» تازد او در «دشت پرآب» و زیبا و «پرنخجیر و گور» بیاید که شایسته بهترین مردان است. رستم از این گفتار «به شور آمد» و پذیرفت. غافل از این‌که در نهان چه در پیش خواهد داشت.

چنین است کار جهنده جهان

نخواهد گشادن به ما هر زمان

تهمتن دستور داد رخس را زین کردند و با زواره و امیر کابل و شغاد عازم «نخجیرگاه» گشت. پس از مدتی که پیش رفتند، شهریار کابل بهترین نقطه‌های دشت را به رستم نشان داد که آسمان آن پُر از باز و شاهین و دیگر مرغان

شکاری بود. رستم و زواره پیش رفتند. خورشید بالای سرشان بود و نور درم و روشن و دلپذیر می‌تایید. زمین زیر سم اسبهایشان محکم و زیبا می‌نمود و همه چیز در اختیارشان. ناگهان رخس ایستاد و سم بر زمین کوبید. بوی «خاک نو» و ناهنجار او را ترسانده بود. با نعل به زمین می‌کوبید و از جای می‌پرید. اما به اصرار رستم، رخس با احتیاط اندکی پیش‌تر رفت. تمام تنش سفت و «چون گوی» شده بود. اسب زواره نیز به دنبال رخس وحشت‌زده بود. رستم که به این کارهای رخس عادت نداشت خشمگین شد. «زمانه خرد را بپوشید چشم». با «تازیانه» بر بدن رخس کوبید. حیوان گویی بدنش سوخت و با نهیب از جا برجست. در لحظه‌ای که «دو پایش به یکسو» پایین آمد، زمین دهان باز کرد. و دیگر جایی برای آویختن و تلاش و جنگ نبود.

وقتی با بدن زخم‌آلود از ته چاه به بالا نگاه کرد، شغاد دغلکار بالای سر خود دید که خنده می‌زد. تهمتن می‌خواست کاری بکند، اما تنها میان خون خود و لاشه خون‌آلود رخس با «پهلوی دریده» در غلتید، چشمانش را بست و سرش را برگرداند. فهمید.

بپیچید از آن پهلوان جهان

بدانست پس آشکار و نهان

از چاه مجاور نیز صدای نهیب برادرش را می‌شنید. چشم باز کرد و به «شغاد پلید» نعره زد که او از این کار پشیمان خواهد شد. از او خواست دست‌کم وی را فوری بگشود تا آن شب حیوانات بر روی او نریزند و پاره‌پاره‌اش نکنند. شغاد باز به او خنده زد و گفت تو تیر و کمان داری و رستم دستانی. رستم آهی کشید و دست کرد تیری درآورد و بر کمان گذاشت. ولی دستها بر زانو نهاد و اندکی صبر کرد. خدا را یاد کرد... آن‌گاه سر بلند کرد و به شغاد گفت پسرم فرامرز انتقام این کار تو را خواهد گرفت. وقتی شغاد با قهقهه سر به آسمان بلند کرده خندید، رستم با هرچه نیرو برایش مانده بود تیر را

به سوی آن دغلكار پرتاب كرد. تير بر شكم شغاد فرو رفت و ضربت آن همه هيكل او را به درخت چناری كه پشت سرش بود دوخت.

این تكان شدید، خون بیشتری را از رستم بیرون ریخت. تهمتن اكنون به نیایش آخر پرداخت. خداوندگارش را برای همه چیز سپاس گفت.

چنین گفت رستم ز یزدان سپاس
 كه بودم همه عمر یزدان شناس
 گناهام بیامرز و پوزش پذیر
 كه هستی تو بخشنده دستگیر
 همان راه پیغمبر و دین تو
 پذیرفتم و راه و آیین تو
 چو دارم ره دین و آیین پاک
 روانم كنون گر برآید چه باك

زواره نیز در چاه مجاور جان داد و بقیه مردان همراه رستم نیز به زودی به دست امیر کابل كشته شدند. تنها یک نفر گریخت و خود را به زابلستان رساند و این اخبار موخش و هستی سوز را به زال و فرامرز رساند. پیرمرد دلخون از پا افتاد، ولی فرامرز، فرزند گریان او با لشکری انتقامجو به کابل شتافت... او سپاه کابل را كه به بیرون شهر آمده بود درهم شكست و امیر فریبكار کابل را اسیر كرد. دستور داد تمام بدن آن پیر فریبكار را تا سر در صندوقی بر بالای فیل عظیمش نهادند و بر سر چاه رستم آوردند.

پس از آنكه جنازه‌ها از چاه بیرون آورده و بر تختهای عاج نهاده شدند، فرامرز دستور داد امیر قاتل را كشتند و در همان چاه انداختند و پیکر شغاد را نیز كه هنوز بر درخت کوبیده مانده بود، با درخت سوزاندند.

جنازه‌ها را با سوگ به زابلستان بازگرداندند و در دخمه‌ای در دل کوههایی

كه رستم همه عمر دوست داشت، نهادند.

اسماعیل فصیح: در دوم اسفند ۱۳۱۳ در تهران تولد یافت. پس از تحصیلات عالی در امریکا به ایران بازگشت و از سال ۱۳۴۲ در شرکت ملی نفت ایران در مناطق نفتخیز جنوب به کار پرداخت و در سال ۱۳۵۹ با سمت استادیار دانشکده نفت آبادان بازنشسته گردید.
آثار چاپ شده او از این قرار است:

رمانها: شراب خام (۱۳۴۷)؛ دل کور (۱۳۵۱)؛ داستان جاوید (۱۳۵۹)؛
ثریا در اغما (۱۳۶۳)؛ درد سیاوش (۱۳۶۴)؛ ثریا در اغما (ترجمه
انگلیسی ۱۹۸۵)؛ زمستان ۶۲ (۱۳۶۶)؛ شهباز و جفدان (۱۳۶۹)؛
فرار فروهر (۱۳۷۲)؛ باده کهن (۱۳۷۳)؛ اسیرزمان (۱۳۷۳)؛
پناه بر حافظ (۱۳۷۵)؛ کشته عشق (۱۳۷۶)؛ طشت خون (۱۳۷۶).

مجموعه داستانها: خاک آشنا (۱۳۴۹)؛ دیدار در هند (۱۳۵۳)؛
عقد و داستانهای دیگر (۱۳۵۷)؛ برگزیده داستانها (۱۳۶۶)؛
نمادهای دشت مشوش (۱۳۶۹).

ترجمه‌ها: وضعیت آخر؛ بازیها؛ ماندن در وضعیت آخر؛ استادان داستان؛
رستم‌نامه؛ خودشناسی به روش یونگ؛ تحلیل رفتار متقابل در روان
درمانی.

فصیح اکنون در تهران به سر می‌برد و گهگاه در بخش برنامه‌های آموزشی زبان تخصصی و گزارش‌نویسی صنعت نفت خدمت می‌کند.